مفرح القلوب سرمستان خمخانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

لخلخۂ گلاب

۱۳۱۸ھ

یعنی

دیوان عاجز

تصنیف

مقتدای اہل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت مولانا مولوی

سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی متخلص بہ عاجز

ثانیاً بہ ازدیاد اشعار جدید

در مطبع نظام المطابع واقع چھتہ بازار حیدرآباد دکن طبع گردید

ردیف — بسم الله الرحمن الرحیم — الف

ای ابتدای ما ز تو هم انتهای ما — راجع بسوی تست ز هر سو ثنای ما

از کعبه و کنشت نداریم مطلبی — مطلوب ما توئی و توئی مدعای ما

جز ما دگر کدام بود ماسوای تو — جز تو دگر کدام بود ماسوای ما

افتاده ایم ما ز فلک بر حضیض خاک — ورنه فضای عرش برین بود جای ما

ما عاکفان کعبهٔ اخلاص بوده ایم — آورد سوی بتکده حرص و هوای ما

انجا نماند طاقت پروانه یک قدم — از حد بسیست عالم تقدیس پای ما

از غافلان صومعه و بتخانه کار نیست — بس یک توئی ز دیر و حرم آشنای ما

ای خضر نیست حاجت آب بقای تو — ما را بود حیات ابد در فنای ما

تا گوهر ان بحر محیط تقدسیم
عاجز کراست دانش قدر و بهاسے ما

راهی بسوی خلد کشادی براسے ما — جان و دلم فدای توای رهنماسے ما
مارا ز قید کفر برآورده از کرم — کردی میان گلشن اسلام جاسے ما
در وصف تو هر آنچه بگوییم غیر شرک — ای باعث وجود دو عالم سزاسے ما
شاها ترا بمدحت ما احتیاج نیست — وصفت نمود هست بقرآن خداسے ما
سائیم ما کلاه تفاخر بآسمان — مقبول بارگاه شود گر ولاسے ما
گردد نگر ز مهر رخت نور دل فزون — باشد حدیث لعل لبت جانفزاسے ما
غم چیست گر سراسر جهان را گذاشتیم — نعم البدل بجنت ماوی سزاسے ما
گر میروی بکوچهٔ جانان نسیم صبح — ضم با هوای خلد برین کن هواسے ما

عاجز ز آفتاب قیامت هراس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشواسے ما

از چار رکن هست قیام سراسے ما — بعد نبی چار شده مقتداسے ما
ترکیب ما تمام که از چار عنصر است — این چار را گزیر شدند از براسے ما
بر خاک ما چو صورت امکان ظلمت است — دارد چهار تیر اعظم سماسے ما

ما از فریب نفس چسان راه گم کنیم — داریم چار پیر و همه پیشوای ما
از صدق و عدل و شرم و شجاعت که چار ند — داده فروغ خانه دین را خدای ما
حق برگزید ذات رسول کریم را — او برگزید چار کس این رهنمای ما

عاجز چه بیم غرق درین بحر پرخطر
چار ند بهر کشتی ما ناخدای ما

برکش نقاب از رخ ای شاهد دل آرا — باری بکن منور روز سیاه ما را
تو پادشاه عالی من کمترین گدایم — بنواز از نگاهی این کمترین گدا را
از آتش جدائی چون شمع در گدازم — تا کی بغم پسندی مشتاق بینوا را
نی زهرهٔ حضوری نی طاقت صبوری — شوقم که عرضه دارد در حضرتت خدا را
باشد که در رساند در بارگه سحرگه — با صد نیاز گویم حال دلم صبا را
مارا چه قدر باشد در درگه تو شاها — کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا

عاجز شکسته پا هست از یار خود جدا هست
لازم برو تفقد ای دوستان شما را

زلف تو پریشان بکند انجمنی را — آتش بزند شعلهٔ رویت چمنی را
بالله که ببینند اگر جلوهٔ حسنت — خوبان بگذارند ز سر کبر منی را

چون غنچه شود بسته دگر باز ز خجلت — گر گوش کند گل ز دهانت سخنے را

شوخم چو بیاید به چمن چاک گریبان — از شوق درد بلبل و گل پیرهنے را

گر دست دهد ای نسیم چون دل عاجز
جز زلف بدیگر نگذارم شکنے را

برکش ز روے شاهد گلگون نقاب را — در آب صاف جلوه بده آفتاب را

تا کے بود میان من و دخت رز حجاب — بردار ساقیا بخدا این حجاب را

مردم ز سرد مهرے چرخ ستم شعار — اے پیر می فروش بیار آفتاب را

زاهد گذار دلق طمع که اهل دل — هرگز نمی خرند بجو این سراب را

خون می خورد بجای می ناب شوخ من — خواهد بمرغ جان و دل ما کباب را

باشد دلش مدام پر از باده سرور — مست نگاه یار نخواهد شراب را

خواهی که در دو کون ترا آب رو بود
عاجز ببوس خاک در بوتراب را

هر کجا از هر یکی آباد گردے خانها — کی شود آباد یارب این دل ویرانها

خانه گردون ز انجم بحر و کان از لعل و در — شهر از فرزانگان ویرانه از دیوانها

عابدان مسجد نشین و زاهدان در خانقاه — روز و شب مشتاق جانان مست و میخانها

واعظان در گفتگوی وصوفیان در های هوی — پر کنند آزادگان از باده ها پیمانها

از پی معشوق یکتا این همه هنگامهاست — صاحب دل کعبه جو بیدلان بتخانها

در شبستان وجود از شورش عشق وجنون — از پی شمعی هجوم این همه پروانها

کی خورد دانا فریب خال وخط دلبران — دامها پنهان کنند این قوم زیر دانها

تا تو باشی با یگانه باش ای دل همنفس — میکنند اهل خرد پرهیز از بیگانها

بشنود هر کس صدای عود وچنگ وبربطی — عاشق کو گوش ساز نغمهٔ مستانها

عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو
هر چه غیر ذکر حق باشد همه افسانها

روشن کنم از سوز دل خویش بیان را — چون شمع بود تیر زبان سوخته جان را

آئینه شود سنگ چو شد رفع کدورت — زنهار من از دل ندهم عشق بتان را

از اهل هنر سنگ دلان بهره نیابند — از سودن شمشیر چه سود است فسان را

عمریست که در یاد دهان و کمر او — گم کرده بره عدم نام ونشان را

از جمله وجودم بدلم هست نگاهش — این باز مگر صید کند طائر جان را

دشوار کنون است مرا تا تو رسیدن — در راه تو بس باخته‌ام تاب وتوان را

عاجز چو ره اهل جهان پست وبلندست

ناچار ازین راه دلم تافت عنان را

مکن رسوا بجوش گریه ام ای چشم دریا را
بده چون شمع در سیلاب اشکم هستی ما را

به گریه بوسه لعل لبش کیفیتی دارد
بلی خوشتر بود هنگام باران دور صهبا را

خرد تاریک شد از نقد عیشم گر دهی ساقی
بکن روشن به بزم می پرستان شمع مینا را

ندانم اینقدر چون برق آتش زیر پا دارد
اگر خواهد به شوخی بوسه آن رنگین کف پا را

شدی مشهور در اعجاز جان بخشی بدین خجلت
مسلم همچو عنقا گوشه گیری شد مسیحا را

نه تنها ماه تابانست قرب شام زلف او
معلق بینم از صبح بناگوشش ثریا را

بجز هجرم نگردد یک نفس آرام جان هرگز
چه حاصل گر بگیرد تنگ در آغوش دنیا را

کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاجز
نباشد حاجت مشاطه هرگز روی زیبا را

آموخته خرام تو روش کبک دری را
انداخت جمالت ز نظر حسن پری را

گردد به هوایت دل هر غنچه شگفته
پرسد که درین عهد نسیم سحری را

از آب لب لعل تو شد لاله سیراب
گل نیز ز گلبرگ تریت یافت تری را

سوزیست ز تاب رخ تو در دل اخگر
از خال تو شوریست بسر فتنه گری را

بس شعله ز اندیشه عاجز که فشاند

جز آب لب لعل تو سوز جگری را

لاله و گل ز رخت باخته رنگست اینجا — غنچه هم از دهنت با دل تنگست اینجا

کارها میکند این گردش چشمت ساقی — چرخ سرگشته بدورت که چه رنگست اینجا

عارضت چشمهٔ حسنست و زلفت چو نهنگ — حلقهٔ زلف مگر کام نهنگست اینجا

خط و لب چشمهٔ حیوان و هجوم عشاق — خضر در باش که اندیشهٔ جنگست اینجا

رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو — بلبل آواره و گل خسته ز ننگست اینجا

شوق دیدار تو شد سد هوش ورنه بگو — بهر پروازی روحم چه درنگست اینجا

عاجز ما تو دل عاشق و صبر داری
جای حیرت که بهم شیشه و سنگست اینجا

نه ترا صلح نه ما را سر جنگست اینجا — سر کشیدن ز سر تیغ تو ننگست اینجا

تیغ ابروی تو موجود و گلویم حاضر — بازای شوخ بقتلم چه درنگست اینجا

گاه صلحم بکند گاه بجنگ آید پیش — خاطر یار مگر سیب دو رنگست اینجا

نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر — که بهر گام نفس باخته رنگست اینجا

هر نفس آتش و هر گام بود ریگ روان — مرد از سختی ره پای به سنگست اینجا

نه مرا وصل نمائی نه مرا صبر دهی — دلم از جور تو ای چرخ بتنگست اینجا

عاجز از کوچهٔ زلفت رهائی مشکل
پیچ در پیچ ره تیره و تنگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا
فکر را باب سخن پای به سنگ است اینجا

مدعی گو که به میدان سخن آید پیش
جای قالب است اگر موقع جنگ است اینجا

کو دلیری که درین راه جنیبت راند
که بهر سو بسرش تیر و خدنگ است اینجا

بحر پر جوش و دران راه ز موی باریک
خامه هش دار که گرداب و نهنگ است اینجا

ای سبک سیر که در دایرهٔ گردش تو
کرهٔ ارض کم از نقطهٔ تنگ است اینجا

بتیاض سحر آ جلوهٔ خورشید نما
بگذر از خنگ فلک کان خر لنگ است اینجا

رزم بگذار سوی بزم بیا ای عاجز
جام و ساقی و می و مطرب و چنگ است اینجا

به گریه نمودی کف پا مرا
به آتش فگندی ز دریا مرا

بدل راز عشقت نهان داشتم
مگر ناله ام کرد رسوا مرا

بفکر دهانت شدم در عدم
لب لعل تو کرد پیدا مرا

بسودای زلف پریشان تو
نشد خواب از دیده شبها مرا

همه عالم آئینهٔ حسن است
نماید جمال تو هر جا مرا

کنون نیست عقل و حواسم بجا — بده ساقیا جام صهبا مرا

شود عاجزت مست دیدار تو
همین است یارب تمنا مرا

رخت شمع فروزنده چه شمع بزم آرا — قدت در باغ جان سرو چه سرو سرو خوش رعنا
لبت سرمایهٔ راحی چه راحی راح روح افزا — بود خال رخت فتنه چه فتنه فتنهٔ فردا
شگفته روی تو گلشن چه گلشن گلشن خرم — چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا
عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو — چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا
کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت — چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا
درخشان عارض و دندان تو چون لاله و لولو — چه لولو لولو لولوی لالا چه لاله لالهٔ حمرا
بدار الملک محبوبی شهنشاهی بصد خوبی — چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی همتا
بهر سو دیده وا کردم ندیدم چون تو کس دلبر — چه دلبر دلبر خوش تر چه خوش تر خوش تر یکتا

فدای جلوهٔ نازت بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون بر نه کشتم نفیر تنها — خوردم بجگر چو تیر تنها
این طرفه که گشته بی تعلق — هستم بجهان اسیر تنها

صد کوه بلا گرفت بر سر | هر سو بدوم حقیر تنها
در راه کسیکه عقل و دین رفت | جان هم شده ناگزیر تنها

من عاجز بی خبر ز عشقت
گشتم بجهان شهیر تنها

ای فلک گوش بسنگ ار سر جنگست اینجا | ساده لوحم نه مرا ریو نه رنگست اینجا
گوی سبقت بهبری بر که ندارم سر جنگ | دلم از دست تو بسیار به تنگست اینجا
عمر فرسود و نیاسود دمی خاطر ما | حیف عیشم همه در کام نهنگست اینجا
دل ما نازک و این حادثه ها را نصیب | خون نگریم چرا شیشه بسنگست اینجا
شب تاریک و سیاهان بکمین ای غافل | زود برخیز نه این وقت درنگست اینجا
کاروان رفت و جرس نیز نزد بانگ رحیل | گام بردار که سیل و پلنگست اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مائل این سیب زنگست اینجا

عشق بحریست که موجش ز نهنگست اینجا | آتش از آتش و بادش همه سنگست اینجا
آشنائیش هدف تیر ملامت باشد | نه غرض نام و نشان ست نه ننگست اینجا
کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل | در پیش خصم بصد حیله و رنگست اینجا

دل گذارند درین بیشه بسی شیردلان
اشهب تیز قدم چون خر لنگ ست اینجا

دل دیوانه مشو بند به بند الفت
جای خوبست مگر قید فرنگ ست اینجا

چه بود نوشان مضطرب عشق مدام
فارغ از فکر جهانند نه ننگ ست اینجا

مطلب زاهد و رندان خرابات یکیست
عاجزا بحالت همه جنگ ست اینجا

نگه دزدیده برگشتی مرا نادیده گویا
گذشتی از سر خونم ز خون ترسیده گویا

نکوئی میکند هر کس که بیند جور از گردون
وفا ها میکنی با من جفا ها دیده گویا

شب از یاد گل رویت نیاید خواب در چشمی
هزاران خار از فرقت به بستر چیده گویا

سر زلف تو میدارم تو قصد جان من داری
چنان با من شدی جانان بجان پیچیده گویا

نمودی روی و دل بردی نه گفتی یک سخن با من
ز راه آشنائیها ز من گردیده گویا

نمائی لطفها با من تو با این تندی و شوخی
بمیزان وفا جان مرا سنجیده گویا

نیاری بر زبان حرفی بجز وصف بتان عاجز
چنان در ذکر شان محوی بدل گردیده گویا

ای که جز عشق دگر کار نباید ما را
یار می باید و اغیار نباید ما را

نه تمنای بهشت و نه سر حور و قصور
غیر آن جلوهٔ دلدار نباید ما را

نه سر کوثر و تسنیم نه آب حیوان
جز لب لعل شکربار نباید ما را

رخ زرد و دل پر درد و دو اشک بس است
از زر و سیم و گهر کار نباید ما را

ما که مشتاق جمالیم از آن حضرت دوست
غیر آن شربت دیدار نباید ما را

وعدهٔ وصل کند یار و وعید فرقت
گل بباید بغمش خار نباید ما را

مطرب و جام و صراحی و گل و مل ساقی
چه کنیم این همه بی یار نباید ما را

ما ببازوی محبت بدر دوست رویم
هیچکس یار و مددگار نباید ما را

چون باخفای غم دوست موکد هستیم
عاجزا سر اظهار نباید ما را

ای ترک چشم مست ترا حرمت کجا
بی جرم عالمی بکشد معذرت کجا

از یک نگاه ناز کند قتل بی دریغ
منت نهد بفرق و عالم دیت کجا

طوفان مرگ خواست بهر سو ز چشم یار
ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا

از لطف و قهر میکشد و زنده می کند
یارم مرا مسالهٔ آخرت کجا

شاهان بخاک رهگذرش فرق خود نهند
درویش را به بارگهش منزلت کجا

آن بی وفا باهل وفا میکند جفا
امید و بیم طاعت و هم معصیت کجا

یارم پی ستیز و مرا سر بخاک عجز
یاران نظر کنید ره مصلحت کجا

اگر اینچنین مواخذه از مشت خاک ماست — یارب کجا رویم ره مغفرت کجا

گر میدهی بطاعت ما جنت نعیم — ای بی نیاز لطف کجا موهبت کجا

از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر

هر جای نیست صورت کس ماهیت کجا

مذاق انگبین دارد در اول آشنایی ها — بآخر میکشد نوشش سوی نیشش جدایی ها

بظاهر آب حیوان مینماید چشمهٔ الفت — بباطن جمله اش مملو بزهر جان گزایی ها

بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم — بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفایی ها

گهی دل بشکنند گاهی جگر خون میکند یاران — اگر با من کند گردون دون زور آزمایی ها

هرا گر راست میپرسی بگویم فاش تو جانان — ندید از دلبران گاهی کسی جز کج ادایی ها

پریشان میکند زلف تو صد ها خاطر مجموع — نماید خال مشکینت هزاران فتنه زایی ها

نه تنها قامتم خم شد بیاد طاق ابرویت — جبین هم کاست همچو ماه نو از جبهه سایی ها

بده نقد وفا جانا اگر دین و دلم خواهی — بیک جام محبت میفروشم پارسایی ها

گر خواهد دولت دنیا اگر تربت شود حاصل — که از شاهی بود خوشتر بکوی تو گدایی ها

نمی ارزد بهای از وفا کبر و ریا عاجز

وصال یار گر خواهی رها کن خودنمایی ها

در محفل تو برخ شمع آب کجا — جائیکه توئی رونق مهتاب کجا
دزدیده نگه میرود از بام تو خور — نظارهٔ رویت چه کند تاب کجا
جان بخشد و مستی دهد آب لب تو — کیفیت لعلت بی ناب کجا
باری برسم تا بدر یار ز فضیت — ای گریهٔ من صورت سیلاب کجا

بستم بدل احرام حریم در دوست
عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا

ای جان ما جانان ما دین و دل و ایمان ما — ای سرور ذیشان ما در ملک دل سلطان ما
خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی — ای قیصر و خاقان ما شاهنشه دوران ما
آئینهٔ انوار حق گنجینهٔ اسرار حق — سرتا بپا اظهار حق ای آیهٔ قرآن ما
ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل — دادی می خوش بی خلل سرمست شد زان جان ما
دل بشگفد از روی تو جان میدهد از بوی تو — بالد نسیم از خوی تو شاخ گل خندان ما
از خضر نی حاجت مرا نی از مسیحم التجا — ای خضر ره عیسی نفس از تو بود درمان ما

ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کنج خفا
شد از نگاه فیض تو خوش عزت خوش شان ما

دل برد از من آن ماه پارا — نی خفیه یارب بل آشکارا

از فرط شوقش در بر کشم من | آن ماه جوید از من کنارا
قاصد چه یابد در کوی او راه | آنجا گذر نیست باد صبا را
از خود ندیده راه صوابی | از من شمارد حرف خطا را
با من دغا کرد از دلفریبی | برداشتم چون دست دعا را
کافر چه داند قدر مسلمان | بین طرف عارض زلف دوتا را
بشکست مستی از چیره دستی | زنار کافر تسبیح ما را
سوز درون و آه برونم | دارد اثرها در سنگ خارا
لیکن نگردد رام آن جفاجو | هر چند کردم با وی مدارا

تا کی بزیر تیغ جفایت
برحال عاجز لطفی خدا را

ندارد سود بی مهرش طلب ها | بصد جهد ار بروز آرند شبها
گشاید رحمتش درهای جنت | قیامت میکند برپا غضبها
چو لعلش بی نیاز و لاابالیست | نباشد لطف و قهرش را سببها
بزیر تیغ نازش عاشقان را | هزاران منت و صدها طربها
طپید چون بسملش پیش نگاهش | طبیبش را نشود ملتفت ادبها

زند چشم سیاهش راه بینش　　کند مژگان او در دل نقب ها
میسر کے شود آن روز یارب　　کہ از لعل لبش چشم رطب ها
هزاران آفرین بر ضرب تیغش　　کہ در وصفش کشاید زخم لب ها
نمایان عشق او در هر لباسے　　منزه از حسب ها و نسب ها
گہے مجنون گہے فرهاد و وامق
گہے عاجز بشیدائیش لقب ها

اے بروے تو شادمانی ها　　وے ببوے تو زندگانی ها
از لب لعل تو توانائی　　وز دو چشم تو ناتوانی ها
جان بلب آمدم نے آئی　　زود آ وقت مہربانی ها
از تو از خندہ شکر افشانی　　از من از گریہ گل فشانی ها
صبح پیری کنون نمایان شد　　بسر آمد شب جوانی ها
روے زرد آہ سرد نالۂ زار　　دارم از عشق تو نشانی ها
شوق ورنا مدام نے گنجد　　نتوان شرح آن زبانی ها
کردہ پامال بعد مرگ
خاک عاجز چہ قدردانی ها

ز بند زلف مشکین تو آہے کردہ ام پیدا
ز دود آہ من ابر سیاہے کردہ ام پیدا

سپئے نظارۂ حسن و جمالت اے بت خودبین
چو آئینہ ز سرتا پا نگاہے کردہ ام پیدا

عجب نبود دلم از نور فیض او شود روشن
چو ذرہ سوے آن خورشید راہے کردہ ام پیدا

ربایدگر دو جودم جلوۂ حسن تو جا دارد
بسان کہربا چون رنگ کاہے کردہ ام پیدا

بکبر آن نازنین گوید پئے تاراج ملک دین
بہ ناز و غمزہ و عشوہ سپاہے کردہ ام پیدا

ز رخ یکسو نمودہ زلف مشکین یار من گوید
بیا بین در شب تاریک ماہے کردہ ام پیدا

ز خون ناحق عاجز چسان منکر شود قاتل
کہ از دو مردم چشمش گواہے کردہ ام پیدا

بر خوان وصلت اے پری یکروز مہمان کن مرا
وز بادۂ لعل لبت سرمست و شادان کن مرا

گردم بگرد قامتت پروانہ آسا و سبدم
اے شمع آتش زن بمن وز ناز قربان کن مرا

در چاہ غم افتادہ ام بر مرگ خود آمادہ ام
بنما جمال و استان ہمان دادن آسان کن مرا

مانند غنچہ تنگ دل تا کے ز تو اے سنگدل
چون گل زباد لطف خود دل شاد و خندان کن مرا

بلقیس آسا تخت زن بر قع ز رویت برفگن
با من نشین اے جان من یکدم سلیمان کن مرا

استادہ عاجز بر درت امیدوار رحمت
در خانہ آید یار و دا اے دوست فرمان کن مرا

ای سوخته از تاب جمال تو نظرها   افتاده بدل ز آتش عشق تو شررها
چاک از نگه ناز تو شد سینهٔ عشاق   از ناوک مژگان تو هم خسته جگرها
عمریست که در خواهش نظارهٔ رویت   در کوی تو بس دلشدگان باخته سرها
پیوسته بیاد دهن و دندان تو هر شب   ریزند محبان تو از دیده گهرها
دیوانهٔ لیلای دو زلفت شب تاریک   پروانهٔ شمع رخ تو نور سحرها
تنها نه حجر ز آتش عشق تو دل افروخت   افروخته از پرتو حسن تو شجرها
تا قصر جلالت چه رسد فکر دگر کس   انظار اولوالعزم بره سوخته پرها
در معرکهٔ معرفت اهل حقایق   انداخت کلاه از سر و افگنده سپرها

چون عاجز دلخسته بعشق تو هزاران
جان داده جگر سوخته در باخته سرها

بردار نقاب از رخ پرنور خدا را   چون مهر ضیابخش دل و دیدهٔ ما را
خورشید نه تنها ز جمال تو منور   هر ذره بود جلوه گه حسن دل آرا
ذات تو بود مظهر انوار الهی   وصفت که کند هست کرا طاقت و یارا
در بارگهت خار و خسی راه چه یابد   بی نکهت گل بار در آن نیست صبا را
خاشاک رهت تاج سر اهل بصیرت   خاک در تو سرمهٔ چشم اهل وفا را

جائیکه بود فرش - هش از پر جبرئیل | آنجا چه بود منزلتے بال هما را

شاهان جهان از پئے دیدار تو محتاج
پرسد که من عاجز مسکین وگدا را

چون دید موج خیز به بزمت شراب را | در سر هواے باده کشی شد حباب را
تا شاخ گل کشید ز لعل تو جرعهٔ | جز مے ندید غنچه دگر روے آب را
مستت بجور می کشند از دست آسمان | جاے شراب ناب کند آفتاب را

عاجز به طمع خام شد از فرط تشنگی
پنداشت آب از ره غفلت سراب را

ساقی بیار باده بکن تازه جان مرا | از یک دو جام بیخبر از دو جهان مرا
ناید نظر بدیدهٔ دل جز جمال دوست | گردد یقین بنور وجودت گمان مرا
از فیض عشق آنقدرم هست سربلند | تسلیم میکند باد ب آسمان مرا
از آتش فراق تو از حد گداختیم | در جسم همچو خار خلد استخوان مرا
پیشت چسان بشکوه زبان آشنا کنم | شد بیت شکوه تو مهر دهان مرا
صد بار کشته و مرا زنده کردهٔ | جانا بگو دگر چه کنی امتحان مرا

زینگونه پیشتر بندم عاجز ضعیف

اگر دست پیر عشق بت نوجوان مرا

اے مخزن علم و ہنر و اے معدن جود و سخا
خاک در پر فیض تو دارد شرف بر کیمیا

ہستی بہ بخشش آنچنان فائق کہ ہر کس را ازو سزد
فہرست ارباب کرم سازد ز نامت ابتدا

خورشید از رویت خجل سنبل ز زلفت منفعل
از رشک رنگ و بوے تو گل چاک میدارد قبا

لعل لب تو جان فزا دندان خوبت دلکشا
زلف سیاہت مشک سا درج دہانت بے بہا

ذات تو یکتا در جہان در دانش و فہم و ذکا
ہستند ہمچو اغبیا پیش تو جملہ اذکیا

از سایہ سرو قدت روید نہال راستی
گردد ز عکس عارضت روشن سواد نامہا

پر از شمیم زلف تو دامان ہر صبح و مسا
بوے ز باغ خلق تو ہر سو برد باد صبا

پنہان نباشد جود تو مخفی نباشد عدل تو
کسری و حاتم شد نہان عدل و سخایت بر ملا

تنہا نیم مداح تو اے سرور عالی ہمم
وصف تو سازد ہر کسے مانند عاجز ہر کجا

در دل خود جا دہ اے آشنا بیگانہ را
از غبار غیر خالی ساز خلوت خانہ را

نور باطن گر تو خواہی چون صدف لب بستہ دار
جا شد از فیض خموشی در دلش دردانہ را

بار احسان بر منہ بر خاطر آزادگان
منت کس ننگ باشد ہمت مردانہ را

اے فروغ حسن تو از نالہ ما بیدلان
گوش سازد گل ز بلبل ہر دم این افسانہ را

سازشے با سنگ طفلان باید ار دیوانهٔ — شمع میداند غنیمت صحبت پروانه را

از خمار بادهٔ دوشینه جان برلب رسید — ساقیا بہر خدا وا کن در میخانه را

چون مه کامل لبالب جام صهبایم بده — ہمچو ماه نو مکن خالی لب پیمانه را

می شود از موشگافی رتبهٔ ہرکس بلند — تا سر زلف عروسان شد رسائی شانه را

دور باش از کید این دنیای دون ای شوہر — می فریبد این عجوز کہنه ہر فرزانه را

عاجز اگر فقر خواہی خاکساری پیشه کن
نیست اندر فقر راہے شوکت شاہانه را

حسن خود بین در آئینه رخ خور بنما — جلوهٔ خویشتن اے ساقی کوثر بنما

چند در پرده نہان روے منور بنما — از سر مہر خدا را مه انور بنما

تا شود صید بدام تو غزالان حرم — زلف مشکین بکشا خط معنبر بنما

حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری — منکران را ہمه اعجاز پیمبر بنما

تا بکے بر تو چنین جور و جفا سبط رسول — ظالمان را غضب خالق اکبر بنما

تیره و تار شده عالمے از ظلمت کفر — نور حق شان خدا تیغ دو پیکر بنما

غافل از قوت و قدر تو شہا کوردلان — زور بازوے علی شوکت جعفر بنما

گر بہ پرسند بمحشر ز جفاکاری قوم — کشتهٔ تیغ ستم خویش و برادر بنما

اکبر و قاسم و هم عون و محمد جعفر
شانهٔ حضرت عباس دلاور بنما

تیغ حارث و گلوے پسران مسلم
حلق اصغر بنما تیر ستمگر بنما

تشنه لب خشک زبان سینهٔ پاک و حلقوم
زانوے شمر لعین نیزه و خنجر بنما

گریه و زاری و بے پردگی آل رسول
صاحب چادر تطهیر بداور بنما

غافل از رستهٔ امروز گروه بدکیش
دستگاهیکه تراهست بہ محشر بنما

بسر راه من عاجز بیچاره غریب
راه گم کرده ام اے هادی و رهبر بنما

اے ماه رخ تو مهر آرا
مهر تو بماه نور افزا

عالم همه عالم جنونست
زلف تو زحد فتنه و سودا

از روے تو لاله داغ دارد
خم پیش قد تو سرو بالا

آگاه خدائے لا شریک است
هستی تو بحسن خویش یکتا

در خلق چرا شوی نه محبوب
هستی چو حبیب حق تعالی

ابروے تو سائبان بخورشید
دو زلف تو سنبل سمن سا

کس را بنو بحسن و خوبی
پیش رخ تو جمال دعوی

تا چشم تو دیده انداز افسن
شهری شده آهوان صحرا

در پیش نوال وفیض وجودت … دریاے محیط قطره آسا
امید شفاعت است از تو … اے عقده کشاے خلق هر جا

محروم مساز عاجزت را
شاها ز شفاعت تو فردا

بنما جمال خویش بت خوش خرام ما … رخسارهٔ تو صبح بود زلف شام ما
ساقی بریز بادهٔ گلگون بجام ما … امشب به بزم آمده ماه تمام ما
امروز هست گردش گردون بکام ما … آمد همای اوج سعادت بدام ما
کس را نشد نصیب بعهد گذشتگان … آسایشے که هست بدور نظام ما
ساقی بعیش کوش که فرصت غنیمت است … اکنون که هست آن بت بد مست رام ما
مستیم ما ز جلوهٔ آن شوخ مے پرست … چشمش پیاله آب لب او مدام ما

عاجز کلام حافظ شیراز دلکش است
با طبع پختگان چه رسد طبع خام ما

خواهیم از تو اے خدا عشق محمد مصطفیٰ … ما را بشفقت کن عطا عشق محمد مصطفیٰ
راهے نباشد سوے تو جز حب ختم المرسلین … در ده بجان و دل مرا عشق محمد مصطفیٰ
از ملک و جاه و دولتم هرگز نباشد مطلبے … مقصود ما از هر دو سرا عشق محمد مصطفیٰ

درقلب ارباب وفا در جان اصحاب صفا
تابنده شمع رضا عشق محمد مصطفیٰ

بلبل بشوقش نغمه زن گل چاک دارد پیرهن
هم در سر باد صبا عشق محمد مصطفیٰ

در نزع و گور و حشر هم در هر غم و رنج و بلا
باشد پناه هر کجا عشق محمد مصطفیٰ

در هر دو عالم بادشاه دائم او را بی اشتباه
در دل اگر دارد گدا عشق محمد مصطفیٰ

عاجز چه جوئی کیمیا بهر مس قلب ترا
انچیکه میسازد طلا عشق محمد مصطفیٰ

ز هر سو بسوی تو آئیم ما
بدهلیز تو جبهه سائیم ما

بهر جا که باشیم صاحب توئی
غلامان تو هر کجائیم ما

ترا هست بالذات پایندگی
بذات تو با جمله پائیم ما

ز نور وجودت چه آگه شویم
که تیره درون سست رائیم ما

توئی جرم بخش و توئی دستگیر
بروزی که از پا در آئیم ما

بهر بزم و در رزمت ثنا میکنم
بهر بوستانت سرائیم ما

توانا و سلطان عالم توئی
کرم کن که عاجز گدائیم ما

ردیف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب | صدها چو آفتاب بروی خوشت نقاب
بر پرتو جمال تو تاب نگاه نیست | یارای کیست سوی تو بینند بلا حجاب
معدوم هست مثل و نظیر تو در دو کون | حسن تو از جریدهٔ عالم شد انتخاب
تیر نگاه تیز تو صفهای بت شکن | ابروی دلکشای تو مفتاح فتح باب
در دل رهیم جای خط سرنوشت را | کافر کند ز زلف و خط و خالت اجتناب
دیدن ترا بچشم سر اکنون کرا نصیب | خوش قسمتم جمال تو بینم اگر بخواب
آبی ز عین رحمت تو در گلو بریز | از آتش فراق تو جانهای ما کباب
از فرط گریه آب که از فرق شان گذشت | هستند عاشقان تو چون ماهیان در آب
کوه وقار وکان وفا بحر رحمتی | پیش شکوه و شان تو نه چرخ یک حباب

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم
عالم تمام نکته و ذات تو چون کتاب

ندانم خفته یا بیدارم امشب | که دارم صحبتی با یارم امشب
پس از چندین دعاهای سحرگاه | بحمد الله برآمد کارم امشب
شب معراج گویم یا شب قدر | که شد در بزم جانان بارم امشب
خداوندا ز چشم بد نگهدار | که یارم شد بت عیارم امشب

دل از شادی نمی گنجد بجامه — چه وقت خورم وخوش دارم امشب
منور گشت زان ماه شب افروز — دل وجان ودر ودیوارم امشب

ازان ماه جهان افروز عاجز
چه گویم مطلع انوارم امشب

بازاست بردلم در فیض از دعای شب — رویم سفید همچو سحر از بکای شب
ای دل چه گویم از تو زقدر و بهای شب — در دیده ها صاف دلان هست جای شب
مانند گل شگفته شود غنچهٔ دلم — از خنده های صبحی و از گریهای شب
هرچند روز نیز کند کار شب مگر — تاثیر دیگراست دلا از برای شب
از یمن شب بدولت وصلت رسیده ام — یارب دراز ساز تو ظل همای شب
پیوسته فرق خود بنهد شب بپای تو — ای زلف یار من بنهم سر بپای شب
هرکس بروز همدم و همراز می شود — جز آه و ناله نیست دگر آشنای شب
هراک لباس زیب تن هرکسی بود — خوش هست بهر پوشش عصیان قبای شب
تا روز حشر هم نکند آرزوی روز — مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب
روشن درون اهل دل از فیض او بود — کم از ضیای روز نباشد ضیای شب
چون زلف یار نکهت فیضش برابرست — در ابتدای شب چه بانتهای شب

دامان آرزو ست پر از گوهر مراد | از آه صبحگاهی و از نالهای شب

عاجز بیا که شاه و گدا از ره نیاز
سر می نهند بر در دولت سرای شب

گهر دندان و لعل بی بها لب | چو دندان دلکشا و جان فزا لب
به لبهای کنی احیای عالم | پی احیای ما هم برکشا لب
بشوق لعل تو جان بر لب آمد | بیا بنه بر لبم ای جان ما لب
ترا ای خضر عین آب حیوان | بما هم چشمهٔ آب بقا لب
سوال بوسه ام جانان ادا کن | که میداری چنین حاجت روا لب
به بدنامی کشد کار تو آخر | مکن هرگز بدشنام آشنا لب
بقتل ما بکن ز ابرو اشاره | نمی جنبد ترا گر از حیا لب
لبی گو هست جان بخش دو عالم | خوشا لب چند لب مرحبا لب

چه می پرسی حدیث عشق عاجز
نمی سازد بیان هر ماجرا لب

ز نور باده پر جام ست امشب | برنگ خور مه تمام ست امشب
بر آمد یارم اول شب زخانه | طلوع مهر شام ست امشب

زخجلت مهر پنهان در زمین شد | مه کامل لب بامست امشب
ز زلف یار بهر صید دلها | گشاده هر طرف دامست امشب
نموده پیش صید گور بهرام | شکار گور بهرامست امشب
کجا آرم بخاطر ملک جم را | به پهلویم دلارامست امشب
دمادم از لب لعل شکربار | لبم پیوسته در کامست امشب
به بزمت هر که شد ای شوخ بدمست | خراب وخسته بدنامست امشب

چه پیچد سر زحکمت ای جفاجو
که عاجز بنده بی دامست امشب

بجز آب لعلت هوس نیست امشب | بشهد توجز من مگس نیست امشب
بیا زود بنشین به پهلویم ای جان | که در خانه ام هیچکس نیست امشب
بیا در حریم دلم پا برهنه | که در راه تو خار و خس نیست امشب
بده بوسه زان لب جان فزایت | که بیم رقیب و عسس نیست امشب
چه شد کاروان سرشکم الهی | که از دیر بانگ جرس نیست امشب
نهم گوش چون بر کلام تو واعظ | مرا فرصتی یک نفس نیست امشب
گرفتم ساغر بادهٔ ناب پیهم | برین شوق گوید که بس نیست امشب

مرا کار هردم به بوس و کنارست — خیال دگر پیش و پس نیست امشب

منم عاجز از تند خویت ظالم
بوصلت مرا دست رس نیست امشب

از سر نهد بخاک درت افسر آفتاب — دارد غبار رهگذرت بر سر آفتاب
در پیشگاه حسن تو ای رشک حور عین — کمتر ز ذره بلکه از ان کمتر آفتاب
در شب اگر ز چهرهٔ انور کشی نقاب — گردد ز عکس روی تو هر اختر آفتاب
سازد چه همسری بجمال تو مشتری — آید نظر به پیش رخت اخگر آفتاب
ای زلف و عارض تو بهم سنبل است و گل — با آفتاب عنبر و با عنبر آفتاب
شه را شد از تو جامهٔ مشکین شب عطا — دارد ببر ز نور سحر چادر آفتاب

عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان
گردید کیمیا صفت و زرگر آفتاب

سر مینزند بصد غضب از خاور آفتاب — خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب
بهر شگاف سینهٔ اعدا ز اهل بیت — از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب
هر شام همچو پیر فلک در غم حسین — بر رخ کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب
هر صبحدم بیاد شهیدان کربلا — خونی کفن کند ز شفق در بر آفتاب

پیوسته میزند بسجده همچو ماه نو
تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب

از بسکه خورد خون بغم آل مصطفیٰ
از خون دیده هست شفق گستر آفتاب

از بیم انتقام ستم دیدگان چرخ
عاجز همیشه مضطرب و مضطر آفتاب

ترا شوق نظر بازیست امشب
خیال ناوک اندازیست امشب

ز سینه از پئے تیر نگاهت
مرا کار سپر سازیست امشب

بعشقت ای بت لیلی شمائل
مرا با قیس انبازیست امشب

بصحرا سے جنون ما را چو مجنون
بهر جانب تک و تازیست امشب

بکش تیغ جفا بر فرق عاجز
خوشا وقت سر افرازیست امشب

ردیف التا

دل با حرام آستانهٔ تست
جان بطرف حریم خانهٔ تست

میکنم سجده از سر اخلاص
هر کجا از قدم نشانهٔ تست

جمله ذرات خلق را دیدم
بر لب هر یکی فسانهٔ تست

چند باشی برون چو بیگانه
اندرون آ که خانه خانهٔ تست

عهد لیلی گذشت و هم شیرین
شور انگیز کین زمانهٔ تست

پی صید دل خردمندان
از خط و خال دام و دانهٔ تست

دل پریشان چو زلف مشکینت
سینه ام چاک همچو شانهٔ تست

میشود از دو کون بیگانه
هر که با صدق دل یگانهٔ تست

عاجزت را که هست جذبهٔ عشق
از عنایات بیکرانهٔ تست

حسن تو هست شهرهٔ عالم نقاب چیست
از محرمان پردهٔ عصمت حجاب چیست

چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار
در حیرتم که این همه نقش بر آب چیست

دارد چه قدر حور و پری ماه و مشتری
جای که جلوه کرد رخت آفتاب چیست

شبها گذشته است با نجم شماریم
شد مدتی دراز ندانم که خواب چیست

سوزد دلم بآتش عشق تو روز و شب
دیگر مرا بآتش دوزخ عذاب چیست

جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو
ای شوخ باز بر من بیدل عتاب چیست

ما را دل برشته ز لعل جان فزا
زین به بزم عیش شراب و کباب چیست

ما جز خیال دوست نداریم هیچ کار
واعظ ز ما بروز قیامت حساب چیست

جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف

جانان برای کشتن عاجز شتاب چیست

بالای بام جلوه گر آن سرو قامت است / بر پا مگوی یار چه شور قیامت است

خالت چو فتنه زلف بلا قد قیامت است / جان بر چسان شوم که بیک جان سه آفت است

آسان نه کار عشق بود ای دل فضول / در هر قدم براه محبت صد آفت است

گرداب موج جوش و تلاطم بهر مقام / این بحر ترسناک نه جا سلامت است

آن می که ریخت در قدحم ساقی ازل / با من چه خضر رائی بخشش لجاجت است

از من نفور گبر و مسلمانست محترز / یا رب بحیرتم که مرا این چه حالت است

گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم / گر هر دو جا نشست چه جا ملامت است

از آب انفعال شود عاجزم سفید / هر حرف نامه ام که سراپا ندامت است

خیال ثروت دنیا بغیر خوابی نیست / که سر بلند چنین بحر جز حبابی نیست

ز سیل اشک درین خانه خراب آباد / کدام مردم چشمیکه غرق آبی نیست

گذشت عمر شب تار ما نشد روشن / به تنگ خانهٔ ما تاب آفتابی نیست

مخور فریب چنین چشمهٔ غبار انگیز / نمود هستی موهوم جز سرابی نیست

ز نیم خوابی مستانه نرگسش ایماست / که مست خواب بجز دیدهٔ خرابی نیست

چه وصف اشربهٔ خلد میکنی زاهد | چو آب لعل لب گلرخان شرابی نیست
اگرچه ساقی مه رو و گلشن و لب جوست | چه لطف باده که پیدارگ سحابی نیست
شهید ناز نگاهت نمی‌رود از جا | که آب تیغ ترا رنگ اضطرابی نیست
بیاد گوهر دندان سحاب دیدهٔ من | چنان بریخت در اشکگان حسابی نیست
بساط مخمل و سنجاب خوابگاهم بود | بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست

درین زمین غزل عاجز است زور آور
چو رستمے که بعهد خودش جوابی نیست

ای در رهِ عشق تو سرم در کفم انیست | جان و دل من همچو درم در کفم انیست
یک لحظه زخاطر نرود یاد تو هرگز | چون لاله پر از داغ دلم در کفم انیست
ای قاصد باز و دبیاری خبر دوست | من میدهمت دولت جم در کفم انیست
تا چند توقف که بری سوے دلارام | این نامه ام ای نامه برم در کفم انیست

این عاجز بیدل چه کند شرح تعشق
سر رشتهٔ عشق تو قلم در کفم انیست

بی لعل لبت بادهٔ گلرنگ حرامست | بی روی تو چون زخم جگر صورت جامست
زینگونه چو در پرده بود شمع جمالت | بالله که کار من پروانه تمامست

پیشت که کند دعوی حسن ای شه خوبان — هم مهر ترا خادم و هم ماه غلامست

بر باد دهد جان و بدل میزند آتش — ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بکامست

دریوزه کند جرعه ز میخانهٔ چشمت — نرگس بچمن چشم براه تو و دامست

دیگر نگرد گر بکرم پیر خرابات — آسان ره میخانه وی نیز مدامست

عاجز نبود طالب این نشئهٔ دنیا — مقصود دلش جرعهٔ از کاس کرامست

در دست بهار آمد و رفت — سیمینه نگار آمد و رفت

من بر سر وقت او نبودم — افسوس که یار آمد و رفت

بختم نه نمود یارئ من — در خانه شکار آمد و رفت

نرگس صفت انتظار بردم — آن لاله عذار آمد و رفت

یک لحظه بلذت وصالش — در دل که قرار آمد و رفت

در بزم صفا رقیب ناگاه — مانند غبار آمد و رفت

تا حال دلم بپیچ و تابست — این خیر چه کار آمد و رفت

یارم چو شنید گفت از غیظ — بهر چه شمار آمد و رفت

عاجز تو از ان چه باک داری

زینگونه هزار آمد و رفت

خود زلف را کشاد و صبا را بهانه ساخت — جانها بباد داد و قضا را بهانه ساخت

با صد طلب نکرد نگاهی بسوی من — آمد بکار خویش و وفا را بهانه ساخت

زاهد چو دید روی صنم کعبه را گذاشت — سویش کشید شوق و دیار را بهانه ساخت

پهلو تهی نمود ز من در شب وصال — آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت

گلها شگفته دید بپا لیتم آن نگار — پامال کرد و خارش پا را بهانه ساخت

در بزم غیر سینه کشاده براه شوق — آمد شکست بند قبا را بهانه ساخت

از حد فزون طپید دلم در فراق دوست
عاجز بماند صبر و رضا را بهانه ساخت

گر جان بدهم من بخیال تو بجاهست — آگاه کسی نیست ز درد که مراهست

از بسکه براه طلبت گرم روان شد — این قافلهٔ اشک همه آبله پاهست

افسوس که یاران برسیدند بمنزل — بهر من پس مانده بفریاد دراهست

بی روی تو ای رشک مه و مهر شب و روز — نی در دل ما نور نه در دیده ضیاهست

هر لحظه بیاد قد آشوب قیامت — صد حشر بپا پیش نظر هر طرفه بلاهست

پیوسته روانم بامید گل مقصود — هر سمت روان همچو صبا صبح و مساهست

بیوجه نمایان رخ انور بنهفتن | آیا که همین راه صفا شرط وفا هست
از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت | از دست دل ماست این جور و جفا هست
دانسته درین بادیه ناکام نهادیم | ای عشق ازین مخمصه ما شکوه کرا هست
تنها نشدم غرق بدریای محبت | افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا هست
تا چند کنی ناله به بربادی آن گل | آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست

جوئی تو کجا عاجز بیدل ز نشانش
یک مشت غبار است که آن هم به هوا هست

روی جانان را بیان دیگر است | موی او را داستان دیگر است
من چه گویم حال شب های دراز | بهر زلفش قصه خوان دیگر است
ابروش از مصحف حسن آیتی | خال و خط را عز و شان دیگر است
حال چشم یار از نرگس مپرس | عاشق آن ناتوان دیگر است
نیست هر کس واقف از سر دهن | محرم آن رازدان دیگر است
وز نگاهش کار من تنها نشد | کشته اش هم نیم جان دیگر است
تا کنم وصف سراپای نگار | هر سر مویم زبان دیگر است
کی درست آید سخن از هر یکی | این گهر را بحر و کان دیگر است

عاجز نرفت آن عهدی که بود
لب خسرو نبد این زمان دیگر است

پوشیده بر دلم ز تغافل نگاه کیست — ای فتنه گر بخانه در بسته راه کیست
تا صبح نارسیده بروی نگار رساند — شبخون ز دست بر گل خورشید آه کیست
مستان ملک که سنبل پیچان بشاخ گل — غلطان بصحن باغ دو مار سیاه کیست
گر بی شعور ور بشعورم ز جام تست — نیک و بدم بدست تو ساقی گناه کیست
دستش بخون خضاب و دلم پر ز اضطراب — گر منکر است قاتل من این گواه کیست
خاک درش چو سرمه بچشم ملک کنند — یارب بدین شرف بزمین بارگاه کیست
سلطان کائنات که نعلین پاک او — سر تاج عرشیانست چنین عز و جاه کیست

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب
آورد تاخت بر دل عاجز سپاه کیست

تیر نگه ناز تو در جان من آویخت — ناحق خلش خار مژه خون دلم ریخت
پر کرد ز می کوزهٔ خود شیخ زمانه — حسن نمکینت بجهان شور برانگیخت
در دست یکی گوهر گم گشته نیاورد — این هستی ناکام بسی خاک عدم بیخت
دو نیم شود گر شود او با تو مقابل — قد تو بهر سرو سهی تیغ بر آمیخت

خال تو نمودست بسی فتنهٔ محشر
زلفت بدل عاجز ما طرفه بلا ریخت

در عشقت بصر دل افتادست
مردِ زاران گرچه غافل افتادست

به ره یار جان نثار کند
هر که در عشق کامل افتادست

هر که زد نعرهٔ بسوز درون
شعلهٔ آن بمحفل افتادست

پای بند خیال وار غرور
همچنان در مشاغل افتادست

نبرد ره بمنزل مقصود
هر که در فکر باطل افتادست

یار ما بی‌نیاز و ما به نیاز
ق یک دگر را مقابل افتادست

نه مرا صبر و نی ترا لطفی
کار بسیار مشکل افتادست

کشتهٔ ناز تو نیم تنها
عالمی نیم بسمل افتادست

هست عاجز ز حد بتو مائل
پردهٔ شرم حائل افتادست

همچو من نابکار کس نیست
بد طینت و بدشعار کس نیست

رم کرده ز صحبتم غزالان
جز درد تو همکنار کس نیست

عشاق تو بی‌شمار هستند
چون بندهٔ خاکسار کس نیست

هر چند ز تندباد عشقت　　در معرض اعتبار کس نیست
دلدادهٔ زلف یار چون من　　آشفته و بیقرار کس نیست
همچون من دل‌شکسته ناکام　　بر صفحهٔ روزگار کس نیست
در عهد تو یادگار مجنون　　چون عاجز دلفگار کس نیست

بهار گلشن هستی ز فیض باران است　　که تازگی گل و غنچه از بهاران است
بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود　　صفای وقت بانفاس پاک یاران است
بروب بال غبار طریق اهل نیاز　　که آبروی دو عالم ز خاکساران است
ولا بعجز بنه سر بپای حضرت عشق　　رهین منت او فرق تاجداران است
هنوز می‌دمد از خاک لاله و سنبل　　که زیر خاک نهان حسن گلعذاران است
بزهد و ورع مشو غره اینچنین زاهد　　نزول رحمت حق از گناهکاران است
گشاد کار ز اهل ریا مجو عاجز　　که فتح باب بدست شرابخواران است

سحر شاهد مجلس افروز ماست　　بصد عشوه و ناز مست خرام است
بیک دست سبحه بیک دست جام است　　به پیش نظر دیر و بیت الحرام است

بزلف و رخش عالمی هست مائل ‌‌ مسلمان کدامست و کافر کدامست
بالندیشش همه ماه رویان ‌‌ همو نیست بس یک که ماه تمامست
بدستم صراحی و شاهد بپهلو ‌‌ کنم شکر ایزد که کارم بکامست
بمیخانه کی ره برد سست همت ‌‌ که این منزل شیخ عالیمقامست

دگرگون شود گر زمی حال عاجز
مدان پخته اش بلکه صوفی خامست

بعالم چون تو دیگر کس حسین نیست ‌‌ سمن بر لاله روی و مه جبین نیست
بسی دیدم من از خوبان عالم ‌‌ چنین بیباک و دلبر نازنین نیست
به بستان سرو گرچه سر کشیده است ‌‌ مگر در راستی هرگز چنین نیست
مگس دارند جا نها گرد لعلت ‌‌ به شیرینیش قند و انگبین نیست
ازان زاهد بعهدت گوشه گیر است ‌‌ که دل بستن بزلفت کار دین نیست
سرافراز است شاخ گل بخوبی ‌‌ چو سرو ناز تو نازک ترین نیست
چو انجم گرد تو خوبان عالم ‌‌ که ماهی چون تو بر روی زمین نیست
چنین گردن فراز و چست و چالاک ‌‌ غزالی شوخ در صحرا چنین نیست
بلعلت نیست همسر لعل و مرجان ‌‌ بدندان تو هم در ثمین نیست

بشوق لعل تو جان بر لب آمد
بیا بین عاجزت را گر یقین نیست

از هجر تو جان من زبونست
دیگر چه بگویمت که چونست

چون غنچه لب ار چه بسته دارم
صد پاره برنگ گل درونست

از مردم چشم من چه پرسی
در یاد رخ تو غرق خونست

ذکر تو بود انیس جانها
افسانهٔ دیگران فسونست

انعام تو بنده کی شمارد
لطف و کرمت ز حد فزونست

رو زرد بعشق تست عاجز
گر رنگ رخ تو لاله گونست

هر چند ذات تو ز همه بی نیاز هست
دایم بروی ما در فیض تو باز هست

ای پادشاه هر دو جهان بر عنایتت
پیوسته بندگان ترا فخر و ناز هست

بر خاک آستانهٔ تو هر که سر نهاد
چون سرو سر بلند چو گل سرفراز هست

طاق حرم بطاق نهم در تصورم
محراب ابروی تو بعین نماز هست

گو دوستیکه بشنود از گوش جان و دل
چون زلف یار قصهٔ من بس دراز هست

باشد بکار ما همه این فکرها فضول
در فکر کار بنده چو خود کارساز هست

عاجز بعجز کوشش بدرگاه بی نیاز
دانسته که شیوهٔ بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در بلا رفته است
عقل هم در پیش ز جا رفته است

پایهٔ عاشقت ز فیض عشق
از همه پایه‌ها فرا رفته است

چه توان گفت از سر زلفت
آنچه بر جان مبتلا رفته است

کار فرمائے تیغ ابرو را
گر ز تیر نگه خطا رفته است

کارگر میشود یقین دانم
گر بسوز درون دعا رفته است

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته است

چه با من آن بت گل پیرهن نیست
مذاق باده و لطف چمن نیست

بیا ای شمع بزم تیره بختان
که بی رویت فروغ انجمن نیست

ز زلف و خط سبز و روی زیبات
گل و ریحان و سنبل یاسمن نیست

هزاران چشم مستند آفت انگیز
چو چشم مست نازت پرفتن نیست

شوی گر ساعتی دور از کنارم
یقین دانم که جانم در بدن نیست

پئے یک درد و داروها ست بسیار
کسی را اندرین معنی سخن نیست

دوای بیدل جان خستهٔ عاجز
بجز لعل لب و سیب ذقن نیست

گل در چمن از تاب رخت آب دگر داشت
سنبل ز سر زلف تو هم تاب دگر داشت

از بسکه گریستم بخیال تو دو چشم
از خون جگر خون شده سیلاب دگر داشت

خواب اجل آمد بسرم لیک چه سازم
کز نرگس مست تو سرم خواب دگر داشت

جان ساخت ز روی تو دگر کعبهٔ مقصود
دل از خم ابروی تو محراب دگر داشت

عالم همه از پرتو رویت شب مهتاب
پر نور چنان گشت که مهتاب دگر داشت

در بیشهٔ شاهد گل نالهٔ بلبل
از بیم تو طرز دگر آداب دگر داشت

شستست پی ماهی دلها خم زلفت
هم کج نگه ناز تو قلاب دگر داشت

رویت یم حسنست و زنخ چشمهٔ خوبی
این حلقهٔ گیسوی تو گرداب دگر داشت

هر کس بخمی داشته صهبای دگرگون
عاجز ز لب یار می ناب دگر داشت

پیداست که کار دو جهان بی سببی نیست
ای دل تو مکن ترک سبب کان ادبی نیست

وابستهٔ اسباب ظهور همه اشیاست
بی واسطه خیر و شر و لطف و غضبی نیست

پابند سبب نیست مسبب که ز قدرت
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

ای آنکه وجودت سبب هستی کونین / در عالم امکان چو تو کس خوش لقبی نیست
محبوب خدا ختم رسل شافع محشر / والا حسبی مثل تو عالی نسبی نیست
ای رحمت عالم در تو قبلهٔ حاجات / آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست
خوشتر ز قدت نخل قدسی نیست بعالم / بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست
جانم بلب آمد به تمنای جمالت / گو تشنهٔ دیدار که آن جان بلبی نیست
روزیکه نشد تیره بیاد سر زلفت / آهی که بگردون نرسید است شبی نیست

عاجز چه کند شادی میلاد تو شاها
کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست

پرسی ز من از خوبی حسن تو که چونست / گویم که بمن مهر تو چون نیست زبونست
هرچند بهر روز ترا شان دگرگونست / الآن کما کان جمال تو همونست
یک ذره نگاهید و نیفزود و لیکن / در دیدهٔ عشاق بهر لحظه فزونست
چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق / بیرون همه سودا و درونش همه خونست
سودا زدهٔ زلف تو هرچند فلاطون / گم کرده خرد بستهٔ زنجیر جنونست
در چشم مجاز ار چه جهان تازه نگارست / در عین حقیقت که درون بود برونست

عاجز چه بگوید که چنینی و چنانی

ای حسن تو برتر ز چه و چند و چونست

پیوسته آرزوی تو در دل بود خوش است　　از دل خیال غیر تو زائل بود خوش است
آئینهٔ دلم بجمال تو روز و شب　　مانند مصر و ماه مقابل بود خوش است
دیوانگان حسن و جمال نگار را　　از موی زلف یار سلاسل بود خوش است
حور و قصور جنت و تسنیم و سلسبیل　　اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است
نی بیم زخم تیغ نه پروای جان مرا　　یاری سرم بزانوی قاتل بود خوش است
زین ماه مهر و مشتری و زهره ام چه کار　　پیش نگاهم آن مه کامل بود خوش است

هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر
عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است

بادهٔ خوش در چمنم آرزوست　　ساقی گل پیرهنم آرزوست
از بر و رخسار و قد دلفریب　　سرو گل یاسمنم آرزوست
دل نگشاید ز حریفان نو　　صحبت یار کهنم آرزوست
پیر مغان بادهٔ رخشان بیار　　همچو فلک انجمنم آرزوست
لب بلب ساغرم اما چه سود　　بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست
از گره موی سر زلف یار　　نافهٔ مشک ختنم آرزوست

سنبل پیچان چه بگیرم بدست　　زلف شکن در شکنم آرزوست

سبزهٔ نوخیز و لب جویبار　　سرو قد و گلبدنم آرزوست

عاجز ما از کرم و لطف یار
قطرهٔ چاه ذقنم آرزوست

از رخت دیدم آفتاب نخست　　خوردم از لعل تو شراب نخست

دلم آخر اسیر زلف تو شد　　کردم از عشق اجتناب نخست

ترک چشمت که دزد دین و دلست　　از دو چشم ربود خواب نخست

مستم از آب ناوک نگهت　　آنکه خورداست زهر ناب نخست

گشت از چشم مست و مخمورت　　خانهٔ هستیم خراب نخست

آتش عشقت ای پری رخسار　　کرد جان و دلم کباب نخست

از جفای بتان مترس ای دل　　کار سنگین دلان عتاب نخست

صبح امید من نمایان شد　　از فروغ درخشاب نخست

پیرم دستگیر شد عاجز
پای لغزید از شباب نخست

باوج طالع من بین دلم کجا خفته است　　بیاد زلف تو در سایهٔ هما خفته است

بزد و رشانه مزن ز آه بیدلان اندیش | به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است
ز شور حشر هم از خاک بر ندارد سر | دلم براه تو مانند نقش پا خفته است
کجا شوند بیدار خفتگان عدم | کشیده پرده به رو هر یک از حیا خفته است
دلا ز بیخردی دست و پا مزن گستاخ | نگاه دار به بالین تو قضا خفته است
برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید | ز سرد مهری گردون مگر صبا خفته است
جدا ز قافله ره قلب رهزنان بکمین | ز رنج راه سفر هر دو پا مرا خفته است
غبار راه و سر خار و کوه و دشت و مغاک | بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است
ز پای بوسی خوبان حذر بکن ای دل | که زیر پای حسینان دو صد بلا خفته است

گمان نمی برد آشفته دل بیاد دوست
که لحظه عاجز دلخسته مبتلا خفته است

هر دم نظر بچهرهٔ زیبایم آرزوست | دایم بدست زلف چلیپایم آرزوست
کاری مرا بشربت عناب و سیب نیست | آب زلال لعل شکر خایم آرزوست
هرگز نمی کنم ز طبیب دگر علاج | درمان درد من ز مسیحایم آرزوست
نارم فرو بسایهٔ بال هما سرم | ظل همای آن قد بالایم آرزوست
ای گلفروش دسته گلها چه میدهی | پیوسته در برم گل رعنایم آرزوست

فصل بهار وطرف چمن جوی ولاله زار — ساقی ماه پیکر وصهبایم آرزوست

عاجز وصال یار تمناست روز وشب
بی شوق کعبه ونه کنیسایم آرزوست

ای قد رعنای تو شان صنوبر شکست — چهرهٔ زیبای تو قدر گل تر شکست
خال سیاه تو زده راه خطا وختن — گرمی بازار مشک نکهت معنبر شکست
از لب لعل تو شد لعل بخارا نهان — وز در دندان تو قیمت گوهر شکست
تیر نگاه تو کرد جا بدل دلبران — در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست
ناوک مژگان تو آب سنان‌ها بریخت — ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست
سرخی لعل لبت آب می ناب برد — زردی رخسار من رنگ رخ زر شکست
دید چو روی ترا شد دل عالم زجا — سبحه وزنار را مسلم وکافر شکست
بود شکسته دل از جور تو سنبل مدام — پیچ وخم زلف تو داد شکست بر شکست

از نظر لطف تو تا شود از مقبلان
بر سر دهلیز تو عاجز تو سر شکست

ترا گر لطف بر حال گدا نیست — گدا را نیز پروای شها نیست
که دارد از تو امید وفائی — که کار خوبرویان جز جفا نیست

بعالم گرچه هرگونه بلاهاست
بلای همچو زلفت پیش ما نیست

نه من تنها بدل گشتم فداست
کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست

زمین تا آسمان خون شهیدانست
چو کویت سرزمین کربلا نیست

یقین دانم که خون کشتگان است
بدست و پای تو رنگ حنا نیست

چرا دل میدهی عاجز بخوبان
درین سنگین دلان بوی وفا نیست

از بخت مرا شکایتی نیست
وز جور فلک حکایتی نیست

هم جور ترا نه حد و غایت
هم صبر مرا نهایتی نیست

هرچند مراست سعی بسیار
حاصل چه اگر عنایتی نیست

دانم ره نیک و بد چه سازم
چون از در حق هدایتی نیست

غالب چه شوم بدشمن صعب
از دوست اگر حمایتی نیست

عاجز چه ره نجات بیند
گر در حق او رعایتی نیست

از روی دلفریب تو ما را شکیب نیست
لیکن ترا بعاشق تو جز عتیب نیست

ما عاشقان متاع دل و جان فدا کنیم
نقد تو جز دغا و فریب و نهیب نیست

از پرتو جمال تو یابد که بهره‌ای — ای آفتاب حسن تو کی بی‌نصیب نیست
در سایهٔ تو هر که بسر برد روز و شب — وانم یقین بروز حسابش حسیب نیست
دیوانگان بدولت عشق از برهنگی — دارند جامهٔ که گریبان و جیب نیست
ای دل طریق عشق ره جان سپاری است — با صدق راست رو که فراز و نشیب نیست

خواهی چو وصل دوست ز هستی خود گذر
عاجز بجز خودی تو دیگر حجیب نیست

در بزم یار جز طرب و عیش کار چیست — از بهر عیش به ز می خوشگوار چیست
ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است — دیگر امید خرمی روزگار چیست
با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار — پیش قد تو سرو لب جویبار چیست
گیرد شمیم زلف تو باج از نسیم خلد — مشک خطا و تبت و چین و تتار چیست
نبود فروغ پیش حقیقت مجاز را — جائیکه اصل جلوه کند اعتبار چیست
مائیم همچو نقش قدم در ره فنا — ای مشت خاک گو همه این افتخار چیست

عاجز نگر بجانب نقاش کاصل تست
بردار چشم زین همه نقش و نگار چیست

صفای سینه عنوان محبت — دل و جان باد قربان محبت

فدای دل بود آغاز کارش نثار جانست پایان محبت
برنگ جسم باشد حسن اخلاق خلوص و یکدلی جان محبت
نمی گنجد دوئی در آشنائی که یک رنگی بود شان محبت
بهر جا جلوهٔ سلطان عشق است دو عالم زیر فرمان محبت
بجو از اهل دل این جوهر پاک دل صاحبدلان کان محبت
کجا پروای ننگ و نام دارند غریق عشق و مستان محبت
پناهی نیست جان عاشقان را بغیر از ظل دامان محبت

اگر خواهی مذاق عشق عاجز
بجان شو بندهٔ آن محبت

عهدم دگر به شیشه و پیمانه بستن است چندی هنوز بر در ساقی نشستن است
خستم هزار بار دل از تیر غمزه اش بازم هم آرزوی دگر بار خستن است
ساقی بیار باده که از عرصهٔ دراز در دل هوای از خودی خویش رستن است
خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل همچو سپند سوخته از جای جستن است

خاری اگر شکست بدل عاجز چه غم
بسیار خار در ره عشقت شکستن است

بیاض چهرهٔ او صبح دلکشای منست — سواد خال و خطش شام جانفزای منست

از آن دو زلف که آشفته عقل و رای منست — اسیر دام بلا جان مبتلای منست

کسیکه درد ندارد مراست بیگانه — هر آنکه صاحب درد است آشنای منست

اگر بمکتب عشق است هم سبق با من — که کشتهٔ ستم شوخ بیوفای منست

عجب که در دل آن سنگدل اثر نکند — سپهر و کوه بجنبش ز نالهای منست

بهر کجا که روم شاهیم بود آنجا — که تخت خسرو و جمشید نقش پای منست

بشاخ سدره کند همصفیر من آواز — درین خرابه که افتاده ام نه جای منست

بگیر یا برهان بنده را چه میپرسی — بهر طرف که بود رای تو رضای منست

چسان دلم نشود مائل بتان عاجز
که خاک کوچهٔ شان مرکز هوای منست

آمد بمیکده در بتخانه بست و رفت — آن شوخ مست ساغر و مینا شکست و رفت

داده بدستم آن بت بدمست دست و رفت — عهد جدید بر در میخانه بست و رفت

ترک جفا نمود طریق وفا گرفت — یعنی دمی بمحفل مستان نشست و رفت

بی صید مرغ دل نرسد باز در کمان — تیر نگاه او که رها شد ز شست و رفت

در سیر چمن که رفت تماشا و خاطرش — هر مرغ جان ز حلقهٔ زلفش که جست و رفت

آمد خیال او بدل گرم عاشقان — همچون سپند مضطرب از جا جست و رفت
هر کس که دید چشم و لب می پرست او — گردید همچو نرگس مخمور مست و رفت
زاهد چو دید حسن و جمالش نخود نماند — از دین و دل گذشت و شد بت پرست و رفت

با صد نیاز در بر عاجز دمی نشست
یار از غم فراق دلم بار خست و رفت

تعظیم اهل شرع چو از داب حافظ است — لازم به اهل شرع هم آداب حافظ است
فاضلتر از عبادت و بیداری جهول — یک ساعت خجسته و خوش خواب حافظ است
با دوستان مروت و خلقی بدشمنان — آئین خوب و شیوهٔ احباب حافظ است
اصحاب درد را که بود پیچ و تاب دل — از پیچ و تاب سنبل سیراب حافظ است
گر هست گوهر سخن خوش گران بها — در بحر شعر گوهر خوش آب حافظ است
اهل ادب نشسته دو زانو به پیش وی — در فن شاعری چه عجب داب حافظ است
در چشم عارفان و هم ارباب ذوق شوق — در ذخیره گوهر نایاب حافظ است
شیرین می و لطیف و پارسی و سرود — در هر خمی که هست ز دوشاب حافظ است

هشیار باش عاجز ما با ادب بنوش
گر جرعهٔ ز جام می ناب حافظ است

درد دل ما بابت سنگین نتوان گفت / این راز بآن ظالم پرکین نتوان گفت
ما آل رسولیم چه گوییم که این هم / با مردم بی دین و بدآیین نتوان گفت
با قوم فرومایه و گمراه و جفاکار / هرگز سخن عزت و تمکین نتوان گفت
برگشته نصیبیم درین دیر خرابات / آشفتگی خویش به بدبین نتوان گفت
مظلومی ما هست بسی شهرهٔ آفاق / این طرفه ستم بین که کسی این نتوان گفت
با ما سخن با ادب و رفق بگویید / ذی عزت و شانیم به توهین نتوان گفت
ما تابع فرمان خداییم بهر حال / جز شکر بهر حادثه نفرین نتوان گفت
یاران و رفیقان وفا پیشه ما را / پیوسته بجز خطبهٔ تحسین نتوان گفت

هر کس که شود حامی هر عاجز مظلوم
او مرد خدا هست به نفرین نتوان گفت

در هر چمن از عکس رخت جوش بهار است / عالم همه از نکهت زلف تو تتار است
بلبل همه تن سوخته از آتش عشقت / پیوسته گل از خار غمت سینه فگار است
مست می عشق تو نه تنها گل نرگس / هر غنچه و گل برگ و ثمر مست خمار است
دل نیست که از گرمی رفتار براهت / پای نفس سوختگان آبله دار است
زان روز که خط بر رخ صاف تو هویداست / از عکس رخت در دل آیینه غبار است

شب تا بسحر در هوس جلوهٔ حسنت | پروانه صفت سوخته هر شمع فزار است

عاجز نبری ظن که بکف رنگ حنا نیست
این خون شهید انست که در دست نگار است

جهان امروز پر شور و فغان است | ز غم ماتم سرا هر یک مکان است
جهان ز اهل بیت اندر تباهیست | ته و بالا زمین و آسمان است
چرا نبود سراسیمه دو عالم | سراسیمه امام انس و جان است
شود تاراج گلزار رسالت | ز هر سو آمد باد خزان است
عروسان چمن یکسر سیه پوش | بشاخ گل عنادل نغمه خوان است
بیک جانب پریشان جعد سنبل | فتاده یک طرف سرو روان است
نه تنها لاله بر دل داغ خورده | که هر گل داغ بر دل لاله سان است
ز تیغ ظالمان آغشتهٔ خون | چو شاخ ارغوان پیر و جوان است
ز تاب آفتاب آتش انگیز | بتن اندر گداز استخوان است
گرفتار بلا شاه شهیدان | بخاک و خون طپان تشنه دهان است
بجای آب آب تیغ و پیکان | بجای طعمه ها ضرب سنان است
میان رو بجای گرگ بیشه | ضعیف و ناتوان شیر ژیان است

گرفته ساغر پر ز آب کوثر — به باب خلد حوران جنان است
مقام دوستانش باغ جنت — جهنم مستقر دشمنان است

دل عاجز نشاید این الم را
قلم برکش که طول این داستان است

ای گل نشاط کن که زمان بهار تست — بلبل تو شاد باش که گل در کنار تست
ای غنچه لب کشا به ثنای دهان یار — دلهای عاشقان همه امیدوار تست
ساقی بعیش کوش که بر رغم دشمنان — تا بخت یار و گردش گردون بکار تست
اسباب عیش جمع و همه شاهدان باغ — ای ماه من بیا بچمن انتظار تست
برکش نقاب از رخ زیبا که نوبهار — گل در طبق بگوهر شبنم نثار تست
گر سنبل است بسته زنجیر زلف تست — ور نرگس است بیخود و مست خمار تست
زود آ بنوش باده بیاران می پرست — هرکس بآرزوی می خوشگوار تست
صوفی چرا بگوشه عزلت بجای هو — هر سو نگر که جلوه حسن نگار تست

عاجز ترا ز صحبت اغیار کار چیست
همراه و همنشین تو هر وقت یار تست

ما را بدست جز سر زلف نگار نیست — در دل رقم بجز الف قد یار نیست

ارباب همتیم به پیش نگاه ما | این کارگاه هر دو جهان جز غبار نیست

کارم به راه عشق ز اهل بصیرت است | ای بی‌بصر برو که مرا با تو کار نیست

گرچه بسی گذشت ز شوریدگان کسی | چون من بجای قیس درین کوهسار نیست

تنها منم اسیر کمند محبتش | کو دل شکسته که بیدادش شکار نیست

گر اینچنین ست دور سپهر ستم شعار | دیگر امید عیش درین روزگار نیست

عاجز چه سود از می و ساقی و جویبار
چون در کنار سرو قد گلعذار نیست

آن چشم کو که غور کنم بر کمال دوست | این دولتم بس است که بینم جمال دوست

چون دیده نیست لایق دیدار آن نگار | پس ناگزیر صبر کنم بر خیال دوست

یاران حدیث غیر مگوئید پیش من | آسایش دل است مرا قیل و قال دوست

جانم فدای سرو قد خوش خرام او | چشم و دلم نثار رخ و خط و خال دوست

من سر به پای او نهم او در پی گریز
عاجز بگو مست سخنی حسب حال دوست

هر شب به تیر شوق توام سینه خستن است | هر روز در سلوک رهت پا شکستن است

در آرزوی مقدمت ای پادشاه حسن | چون نقش پا به راه تو تا کی نشستن است

خفتم تمام عمر و ندیدم جمال تو — یارب بچه امید مرا دیده بستن است
صیاد بهر ما هوس خام می پزی — آخر مرا از دام تو یک روز رستن است
پیوسته بت ببارگه پاک بی نیاز
عاجز ز خلق رشته الفت گسستن است

چون بی باده کشی شاهد مستان برخاست — گل بکف ساغری بزده دامان برخاست
از سر خواب چو آن نرگس فتان برخاست — بهر خدمت گریش فتنه دوران برخاست
دید چون گریه من ناله ز بلبل سر زد — ابر بگریست ز هر ناحیه طوفان برخاست
هر کجا زلف و قد و خال و رخش سایه فکند — سرو سنبل بدمید و گل و ریحان برخاست
همه در پیچ و خم زلف تو آرام گرفت — هر آشفتگی از خواب پریشان برخاست
جرعه افشان چو زمی آن بت بدمست گذشت — نعره العطش از خاک شهیدان برخاست
سنبل و گل چو ز زلف و رخ تو پهلو زد — از پی عربده اش گبر و مسلمان برخاست
عشق جان سوز تو در خلق چنان آتش زد — دود آهی ز دل گوشه نشینان برخاست
کرد چون نغمه سرائی بگلستان عاجز
شور تحسین ز هر مرغ خوش الحان برخاست

ای پادشه کشور ذی شان رسالت — زیر خط فرمان تو شاهان رسالت

باشد ز رسالت شرف جمله رسولان — از تو شرف مسند ایوان رسالت

گلزار نبوت همه شاداب ز فیضت — سرسبز ز لطف تو گلستان رسالت

ذات تو بدریای نبوت دریکتا — چون تو گهری سر نزد از کان رسالت

شاهی که بیک دست تو طغرای نبوت — دست دگرت داشته فرمان رسالت

فخر عرب و عز عجم رحمت عالم — سلطان رسل خاتم دوران رسالت

بنیاد نبوت شده از ذات تو محکم — گردیده مشید همه ارکان رسالت

بیرون نشدی هیچکس از چاه ضلالت — بودی نه اگر جنبش فیضان رسالت

دادند بدعوای تو احجار گواهی — هم شق قمر شاهد و برهان رسالت

ای ختم رسل برکتفت مهر نبوت — هم مهر و هم مهر درخشان رسالت

زنده نشود چون ز تو قانون الهی — هم روح نبوت توئی هم جان رسالت

گردد چو پریشان همه احوال [illegible] — اندر طلب سایه دامان رسالت

در ظل لوای تو [illegible]

[illegible] رسالت

ردیف شین

[illegible] — [illegible]

من چو آئینه دل صفا دارم | یار دارد ز من غبار عبث
نیست عزم وفا ترا هرگز | یار من میکنی قرار عبث
نه جفا کرد و نی وفا با دی | دل من برد آن نگار عبث
بی می و ساقی و مغنی و جام | هست این موسم بهار عبث
دوش از بهر جرعه پیش رقیب | کرد یارم ذلیل و خوار عبث

گل شگفته است و نعره زن بلبل
عاجز ما تو دل فگار عبث

گذشتی از سر مطلب چه باعث | نیاری شکوه هم بر لب چه باعث
نسوزد گر دلم از گرمی عشق | رساندم بر لبم یارب چه باعث
ببینم شانه ام بس تیره و تار | نیاید ماه من امشب چه باعث
اگر [illegible] از ظلم کس نیست | الکند مینا تهی قالب چه باعث

نه از خود رفت عاجز بر در دوست
رقیبش می نماید سب چه باعث

[illegible] الغیاث | از جفای چرخ گردان الغیاث
[illegible] بیدلان | آفتی از ظلم هرآن الغیاث

هر زمان صد فتنه بر پا میکنند | زلف پیچان چشم فتان الغیاث

گه بالفت میکشند و گه بجور | کس نرست از دام خوبان الغیاث

کرد ما را نیم جان درد فراق | از غم و اندوه هجران الغیاث

نیست جز بی رحمی و ایذا دهی | کار این گبر و مسلمان الغیاث

از ادا و ناز خوبان میکنند | بهر قتل ما چه سامان الغیاث

مبتلای درد سازند این بتان | نیست هرگز فکر درمان الغیاث

عاجز از یاران بد باید حذر
صحبت شان آفت جان الغیاث

ردیف جیم

عارضت از گل ستاند تخت و تاج | زلف تو میگیرد از سنبل خراج

با گل عارض شمیم گیسویت | از گلاب و مشک دارد امتزاج

تا به سیمین گردنت افتاد چشم | آهوان بر دوشش می آرند باج

بر مزار کشتگان چشم تو | یافت جای گل گل نرگس رواج

نیست غیر از شربت دیدار دوست | درد مند عشق را هستم علاج

هر دلی کان آشنای زلف تست | هست آنرا با غم و درد و اندو دواج

هست هر کس عاجز و محتاج او
یار ما با کس ندارد احتیاج

ای لعل تو فرق عرش را تاج — یک آیه ز شان تست معراج
ارواح مقدسه بگردت — گردند چو گرد کعبه حجاج
آن شب که شب عروج تو بود — شد گنبد نور گنبد لاج
ز انوار تجلی جمالت — عالم همه گشت بحر مواج
هر ذره بدعوی انا الحق — هر سمت هزارها چو حلاج
فرخنده براق برق سیرت — تابنده چو ماه در شب داج
دندانش ببرد آب و هم تاب — ز الماس و در و عقیق و پکهراج
شرمنده ز ساق سیم گونش — بلور و عقیق و صندل و ساج
تا عرش ز فرش شد بیک گام — اقلیم جهات کرد تاراج
کردند ملک پی قدومت — از مردم چشم فرش دیباج
رضوان جنان و حور و غلمان — تیر نگه ترا شد آماج
آرند بدوش خوبرویان — با حسن جمال پیش تو باج
ای فیض رسان هر دو عالم — فیض تو روان چو ماء ثجاج

آن کیست که فضله خوار تو نیست ‏ هر کس بنوال تست محتاج

ادیان سلف شدند خاموش ‏ دین تو بود سراج وهاج

عاجز ره دین مصطفی گیر

این راه خوش است و نیک منهاج

ردیف جیم

گرد این دنیای دون گشتیم ما هر بار هیچ ‏ بر نیامد هیچگاه کاری ازین بد کار هیچ

ما درین عالم بسی نقد وفا در باختیم ‏ جنس خوش در کف نیامد دیدیم بس بازار هیچ

سربلندان جهان را زیر و بالا میکند ‏ نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ

دل بباید بست با هر تار زلفان نگار ‏ در گلو دارد برهمن رشته زنار هیچ

کس برون کشتی نیاورد است ازین بحر فنا

عاجزا اندرین ره گفتگو بسیار هیچ

ردیف حا

یا رسم زخوابگاه بر آمد علی الصباح ‏ ساقی بیا بجام نگارین بریز راح

راحی که نو بخشد دل اهل وجد و حال ‏ حاصل شود از آن بدل بسته انشراح

بگذار بت پرستی و زنار را شکن ‏ کردی چو گوش نغمه حی علی الصلاح

زین سو کشد برهمن و زان سوست جذب شیخ
ای پیر می فروش نمایم ره فلاح

عاجز ز تو نمی طلبد بادهٔ حرام
آن باده ده که در همه ملت بود مباح

ردیف خاء

سر زمین عشق باشد سنگلاخ
هر کس اینجا کی تواند بست کاخ

عشق نخلی هست اصلش در زمین
سر کشیده بر فراز عرش شاخ

کی شوم غافل من از عهد الست
هست آوازش هنوزم در صماخ

دل بشوق منزلت از دست رفت
ایها الساقی بگو این المناخ

عاجزا گر زنی گوی بزن
ساحت عشق است میدان فراخ

ترا از روی گلگون انجمن سرخ
مرا از اشک خونی پیرهن سرخ

ز عکس زلف و رخسار تو جانان
سیه بلبل شده گل در چمن سرخ

ز بس سرخی زند جسم لطیفت
شده پیراهنت مثل بدن سرخ

چنان شد خون پروانه به بزمت
که از خونش شده شمع و لگن سرخ

بشوخی گر لب لعلت بدریا
برآید از صدف در عدن سرخ

شهیدان نگاهت را عجب نیست — چو چشمت گر شود رنگ کفن سرخ
کسی کو کشتهٔ دست حنائیست — پی گورش بباید گورکن سرخ
برد گر خاک کویت بر فلک باد — یقین دانم شود چرخ کهن سرخ
برد باد صبا گر بوی زلفت — ز خون دل شود مشک ختن سرخ
برانم گر سخن در سرخ روئیست — بگردد محفل اهل سخن سرخ

چنان خون شد دل عاجز ز شفقت
که می روید ز خاک او سمن سرخ

ردیف دال

گه سبزهٔ نوخیز شد و گه گل تر شد — آن شوخ بهر لحظه بهر رنگ دگر شد
گه مهر جهان سوز گهی ماه شب افروز — گه شمع شبستان شد و گه نور سحر شد
گه شمع و چراغ ره ارباب بصیرت — گه نور نگاه دل اصحاب نظر شد
گه خضر جهان گردد گهی چشمهٔ حیوان — گه کان جواهر شد و گه معدن زر شد
گه حرف و سها گشت و گهی حور و ملایک — گه جن و پری گشت و گه شکل بشر شد
گه لیلی و مجنون شد و گه خسرو و شیرین — گه صورت فرهاد شده تیشه بسر شد
خود بود و نبود است ز خود هم خبرش هیچ — شد واقف اسرار خود از خود چه خبر شد

ناگاه چو از خویش سوی خویش نظر کرد — از عالم اجمال بتفصیل گذر شد
القصه که در پرده نهان بود بخلوت — از پرده برون آمد و چون شیر و شکر شد

شد کاسته عاجز ز غمش همچو مه نو
چون بدر رخ افروخته آن رشک قمر شد

آن ماه چو از پرده بصد ناز برآمد — باعظمت و باشان و بانداز برآمد
فرمود منم در دو جهان قبلهٔ خوبان — آری ز حسینان همه آواز برآمد
آیا که منم خالق یکتای دو عالم — هر ذره بحق همدم و دمساز برآمد
در حضرت ما هر که گذر کرد باخلاص — چون مهر دل افروز و سرافراز برآمد
باشوق و محبت که براهم قدمی زد — دل باخته جان باز سرانداز برآمد
جا در دل هر ذره بقدری که کردیم — چون گوهر شهوار باعزاز برآمد
جز من که بود شبه و نظیرم بکمالات — مارا که دگر همسر و انباز برآمد
بار آنکه از چهرهٔ ما پرده کشاید — جز آنکه بما همدم و همراز برآمد

چون چهره برافروخت بوصفش دل عاجز
با نغمه و با چنگ و با ساز برآمد

دلم بشگفد از خیال محمد — خوش آید مرا قیل و قال محمد

نثارش کنم نقد و جان دلم را — میسر شود گر وصال محمد
شود کامیاب آن لب کام تشنہا — که دارد حدیث خصال محمد
بود آب بر روی ریحان جنت — ز سرچشمهٔ خط و خال محمد
وجود دو عالم ز فیضان جودش — بود رشحه از نوال محمد
زهی ساعت و منزل خوش که در وی — بود ذکر حسن و جمال محمد

الهی شود نیک انجام عاجز
طفیل محمد و آل محمد

دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند — بیخبر گشته ز خود از تو خبرداری چند
نیست ممکن که دگر روی رهائی بیند — مانده در دام بلای تو گرفتاری چند
کار دشوار شده بر من حیران امروز — یار در بزم نشست با اغیاری چند
چشم رحمت بگشا لب اعجاز نما — چون مسیحا بدرت آمده بیماری چند
خال و خط نیست بران عارض تابان صنم — که گرفتار بنازند سیه کاری چند
بمراد دل من دید چو گل روی مرا — در رهم چید رقیبم ز حسد خاری چند
چند از ناز به پیش تو ز ما خسته دلان — چند از دل شدگانند دل افگاری چند
غمزه و ناز و ادا چین جبین تیر نگاه — در پی یک دل زارند ستمگاری چند

بحضور تو رسیدند سبکساران زود
همچو عاجز بهمت مانده گران باری چند

از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید
کان ترک مست امشب سویم بغارت آید
جان و دلم ربوده هم صبر و دین و دانش
چون در سرای خالی آن پر شرارت آید
پیوسته می طپید دل آید مگر نگارم
از گوشهٔ درونم زیبان بشارت آید
عمریست بی جمالش دل خسته و خرابم
صد شکر باز یارم بهر عمارت آید
فرما که در حضورش پیغام دل رساند
طفل سرشک ما را کار سفارت آید
بی می وصال دلبر کس را نشد میسر
از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید

جام و صراحی و می خوش دار عاجز امشب
کان پیر می فروشان بهر زیارت آید

دلم از کوچهٔ زلف تو پریشان گذرد
هر که زین ره گذرد بیخبر از جان گذرد
بارها گرد گذر باز هراسان گذرد
مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد
مومن و کافر اگر پای درین راه نهند
کافر از جان گذرد مومن از ایمان گذرد
خضر همپا ببخت گذشت از ظلمات
نتوانست سکندر که بسامان گذرد
قمری از جان گذرد سرو بگردد پامال
گر بسوی چمن آن سرو خرامان گذرد

همچو عمر از سر هستی خودش ای عاجز
مرد باید که بعمر لحظه و هر آن گذرد

گر قطره‌ای از چشمهٔ حیوان تو یابند
جان از سر نو باز شهیدان تو یابند

گردند بسر زلف تو بگردند غزالان
تا بوی بسر زلف پریشان تو یابند

گردند ز جان سیر دگر هیچ نخواهند
گر تشنه‌دلان لقمه از خوان تو یابند

زان نوک مژه گر سر زخمش بگشایند
صد پاره دلم ناوک و پیکان تو یابند

برهم بزنند ار دل دیوانهٔ ما را
پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند

در جیب کنند غنچه و گل نیز بدامان
گر شمه‌ای از بوی گریبان تو یابند

یاران چو بجویند بمیدان محبت
گوی دل ما نیز بچوگان تو یابند

پیراهن جان چاک کنند از سر مستی
گر رشحه‌ای از جام تو مستان تو یابند

روزی که شود پرسش احوال شهیدان
خون همه عشاق بدامان تو یابند

آیند بنزم تو بهم خضر و مسیحا
آبی مگر از چاه زنخدان تو یابند

جویند بسی کوه و بیابان چو زلیخا
عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند

از دیده میرود مگر از دل نمی‌رود
ماه من از حجاب ز منزل نمی‌رود

گر صد هزار تیغ رسد بر سرش چو کوه / از جای پای عاشق کامل نمی رود

رفت آنچه رفت از دل محزون بوقت فیض / لیکن ز دل کرشمهٔ قاتل نمی رود

دور از تو چون شوم ز جفا کاری رقیب / حق از مقام خویش ز باطل نمی رود

گرمی مصر ریگ روان بحر موج خیز / لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود

دانم یقین که گنج شهیدانست کوی تو / جانا دلم براه تو غافل نمی رود

هر نقش و هر خیال بآسان رود ز دل / لیکن خیال یار مشکل نمی رود

باز است چشم کشته تو بعد مرگ هم / شوق لقایت از دل بسمل نمی رود

هر کس رود بجای دگر بعد ارتحال
از کوی یار عاجز بیدل نمی رود

بالای تو بسرو قدان پستی آورد / لعل لبت به سنگدلان مستی آورد

تا بوسه ز عارض گلگون تو برد / زلف سیاه بین چه بیکدستی آورد

عیسی دمی که از نفس قدس مرده را / از راه نیستی بسر هستی آورد

قدرت را از دو عارض گل بر آمد / لب لعل تو گل برگ تر آمد

ندارد سرو بستان بر و لیکن / ز بستان سرو قدت ثمر بر آمد

بطرف عارضت سنبل دمیده / ز طرف سنبلت گوهر بر آمد

تماً آغاز حسن و نوجوانی است — زمان لیلی و شیرین سر آمد
بود در روی تو خلد و خال هندو — بخلد اندر چسان کافر در آمد
ز چاه غبغب تو آب حیوان — ز دندان در ز لعلت شکر آمد
از ان در عقیق و تنگ شکر — بهنگام تکلم گوهر آمد
بشوق بوس لعلت بشوخی — پری از پرده مینا بر آمد
برنگ آبله پر خون دلم بود — نگاه تیز تو چون نشتر آمد
نه پرم چون با وج ماه و خورشید — مرا از جذبهٔ عشقت پر آمد
ربود از جا مرا هیچو گیاهی — چو از عشق تو باد صرصر آمد
روان شد دل باستقبال دلبر — بدلداری چو سویم دل بر آمد

ازین بتخانهٔ صورت پرستی
به عاجز پیکر تو خوشتر آمد

از مصر فرو شده تر آن مه شده باشد — بر جملهٔ حسینان جهان شه شده باشد
پوشیده شود گر ز من آن ماه جهانتاب — غم نیست چو لطفش گه و بیگه شده باشد
بی پردگی حسن ادبی مصلحت نیست — در پرده نه بی وجه موجه شده باشد
در دیده مرا هست بدل در دل او نیز — شاید که دلم را بدلش ره شده باشد

لطفش که فزون هست بمن گشت یقینم | از حال دل خسته ام آگه شده باشد
جز چاه زنخدانش نگیرد دلم آرام | ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد
بی او نه قراری بدل و جان نه سکونی | چون من که چنین واله و گمره شده باشد
سوزد دلم از آتش عشقش که شب و روز | او نیز چو من سوخته گه گه شده باشد
بار غم عشقش که بسر و دل به نهادند | گر کوه گرانست زغم که شده باشد
یارب چه بود پیش ازین دولت کونین | گر بنده تو لائق درگه شده باشد

ها خفته چه بودی عمر بسر شب غفلت
بیدار شوی زود سحر گه شده باشد

دهان اول از آب تسنیم بشوئید | وز آن بعد افسانه یار گوئید
[illegible] | [illegible] لعل ساقی لب جوی بجوئید
نگر بید از [illegible] | [illegible] ساقی و جام و مطرب بگوئید
اگر هست شوق سلوک راه حق | [illegible] ره میخانه راهی مپوئید

چو عاجز بخواهید گلزار کثرت
گلی از گلستان وحدت ببوئید

آب لعلت دلم هوس دارد | خواهش انگبین مگس دارد

اگنج پنهانست غنچهٔ دهنت | که بران غنچه دسترس دارد
کی بر ذره بگنج پنهانی | هرکه اندیشهٔ عسس دارد
چون بیارد گل مراد بدست | هرکه در راه خار و خس دارد
تا ببام سرای تو بپرد | جان من عزم هر نفس دارد
باز ماند ز منزل مقصود | سالک از فکر پیش و پس دارد

کاروان رفت و ماند عاجز باز
بهر او نالها جرس دارد

یادست بعشقت چه گران جانی من بود | از زندگی خود چه پشیمانی من بود
پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت | ز آئینهٔ روی تو چه حیرانی من بود
در پیش نظر مصحف روی تو کشاده | بر آیت حسنت چه ثناخوانی من بود
از تیغ هلال ابروت ای مهر جهانتاب | پیوسته شب و روز چه قربانی من بود
از نقل لب لعل و هم از شربت عناب | هر شب بمی ناب چه مهمانی من بود
در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم | بر کشور مقصود چه سلطانی من بود
پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحرگه | خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود
بر چشم سیه مست تو از نرگس سیراب | چون دیدهٔ آهو چه گل افشانی من بود

دریای کرم جوش زد و من لشکر خواب
عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود

اگر نقش پای تو بر گل نشیند
ز حسرت مرا داغ بر دل نشیند

نهاده بدل دست بر گل نشینم
چو از ناز لیلی بمحمل نشیند

نجنبد ز جا گشته تو مبادا
غباری بدامان قاتل نشیند

چنان شاد مانند مستان بنزمست
چو بر شاخ گلبن عنادل نشیند

دل شمع گردش چو پروانه گردد
چو آن ماه کامل بمحفل نشیند

کند کسب فیض از دل مصر چون
چو ناقص بکامل مقابل نشیند

شود دور از قرب صد ها مراحل
که از یاد حق لحظه غافل نشیند

به صبر و سکون هر که خو کرد عاجز
به بحر محبت چو ساحل نشیند

امید خاطر امیدواران بر می آید
بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید

به باب اهل دولت صبر می باید گدایان را
کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید

زبانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب
بلب حرف طلب از شرمساران کم می آید

ندانم این چه حکمت هست با چندین تمنا هم
ترا رحمت بحال جان نثاران دیر می آید

مکن هرگز پریشان آن دو زلف عنبر افشان را | قرار اندر دل ما بیقراران دیر می آید
نباید داشت از خوبان امید مهربانیها | ترحم در دل این گلعذاران دیر می آید
نمی گردد شگفته زود هرگز طبع آزرده | بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید
صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ | جواب باصواب از پخته کاران دیر می آید

مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل
صدا از خسته جان دلفگاران دیر می آید

مشام چو قصهٔ زلفت بگوش می آید | ز آه و ناله دلم در خروش می آید
بیار نکهت زلف تو نافها بگشا | که بیهش رفته ز بویش بهوش می آید
گذشت ماه صیام و رسید عید سعید | بعیش کوش که نای و نوش می آید
بیار جام و صراحی که محتسب امروز | کدو بدست و سبوی بدوش می آید
بده ز لعل تو از تار چنگ و ز لب جام | صدای نغمه زن و باده نوش می آید
بجرم سرکشیش ریز خون مینا را | وگرنه مفتی شهر هم بجوش می آید

دماغ خویش معطر عاجز [illegible] کن
ز کوی یار صبا گر بدوش [illegible] آید

[illegible] که [illegible] زمه کامل بود | یار [illegible] پیش نظر بود [illegible]

خلوتی بود و می و ساغر و باغ و لب جو
وقت خوش بود و هم اسباب خوشی حاصل بود

تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوهٔ ناز
من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود

در دلم بود زنم بوسه بر لعل لبش
بود بی پرده مگر شرم و حیا حائل بود

با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم
چه توان کرد که از خود خودیم زائل بود

یاد روزیکه دلم تشنهٔ آب تیغش
پای کوبان بخوشی پیش ویم قاتل بود

رفت عهدیکه دلم محو همه باطل بود
حق با او مائل و او سوی بتان مائل بود

عالمی بود همه غرق بدریای وجود
تشنه لب او ز ره جهل سر ساحل بود

جذبهٔ لطف ازل سوی خودش باز کشید
ورنه کی مشت غبارم برهش قابل بود

غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز
در دولت آنچه جز او بود همه باطل بود

بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید
پرید رنگ خزان موسم بهار رسید

زوال حسن شد و خط بروی یار رسید
برفت نشئهٔ می نوبت خمار رسید

بماهتاب بده آفتاب گلگون را
ببزم ساقی من ماه گلعذار رسید

شبم که بود بخاطر خیال همسر زلفش
سحر ز دولت بیدار در کنار رسید

نه جای خصمست درخشان میان حلقهٔ زلفش
بدست ما [illegible] لعل آبدار رسید

دمید گرد دهانش بنفشه و سنبل ‌ ‌ ‌ بروی چشمهٔ حیوان چه مور و مار رسید
بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش ‌ ‌ ‌ بپای خویش درین دام این شکار رسید
دلی که داشت نشان رنگ عشق همچو حنا ‌ ‌ ‌ پس از خرابی بسیار تا نگار رسید

خوش است عاجز با پیشهٔ خاکساری کند
صفا پذیر شد آئینه چون غبار رسید

در زلف تو پیچ و تاب تا چند ‌ ‌ ‌ بر عارض تو نقاب تا چند
از چهرهٔ خود نقاب برکن ‌ ‌ ‌ خورشید به سحاب تا چند
جانم بلب آمد از جفایت ‌ ‌ ‌ این گرمی آفتاب تا چند
یک لحظه دلم نگیرد آرام ‌ ‌ ‌ در عشق تو اضطراب تا چند
بر آتش حسنت ای جفاجو ‌ ‌ ‌ مرغ دل من کباب تا چند
سویم نکنی نگاه از شرم ‌ ‌ ‌ از محرم خود حجاب تا چند
از بادهٔ جام نرگسینت ‌ ‌ ‌ این مستی من خراب تا چند
نبود آنکه بیاد چشم و رویت ‌ ‌ ‌ دو دیدهٔ من پرآب تا چند
بگشا گره ز زلف مشکین ‌ ‌ ‌ این عقدهٔ ناصواب تا چند
شام و سحر از بلای دردت ‌ ‌ ‌ دل سوخته در عذاب تا چند

جان در ره باد از هوای وصلت | در عشق تو شیخ و شاب تا چند
از حسن بسوی کس نه بینی | بدمستی این شراب تا چند
پیچیده بسر هوای نخوت | ای بود تو چون حباب تا چند
زین گونه مشو ز چرخ غافل | این نغمه و این رباب تا چند

عاجز ره دیگر است در پیش
برخیز ز خواب تا چند

آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند | چون گل شکسته خاطر و در خون نشسته اند
آزادگان ز فیض تجرد مثال سرو | ز اندیشهٔ بهار و خزان سبکبار رسته اند
آخر پس از کمال بنقصان چو مه رسند | ارباب زر کلاه بگردون شکسته اند
نازک طبیعتان بصفا زان قیود هم | مانند بوی گل سبک از جای جسته اند
صافی دلان ز غیر بجویند آبرو | گوهر صفت ز چشمهٔ خود روی شسته اند
از اهل زر چو ما را امید صلاح نیست | این رشته های خیر سراسر گسسته اند
در دور ما کسان که بجود نقد دین برند | ذی عقل و فهم و صاحب رای خجسته اند

بیهوده نیست خستگی عاجز ای نگار
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند

خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند
پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند

[illegible] زلف یار پیش رخش دست بسته اند
کافر پی تلاوت قرآن نشسته اند

با هم که زلف و عارض او عهد بسته اند
پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند

دل را بتار زلف شب تار بسته اند
زنار را بدانهٔ تسبیح شکسته اند

[illegible] داغ [illegible] عشق
[illegible] دست بسته اند

[illegible]
[illegible] شکسته اند

از شور خوردگان نتوان [illegible] نشست
کم مایگان مثال شکرهای جسته اند

ای [illegible] کوثر و تسنیم [illegible]
از چشمه که لعل لب یار جسته اند

هجری میان خیل حسینان مجوی ربط
این گوهران رشتهٔ الفت گسسته اند

یارب بدام زلف کسی مبتلا مباد
هان صد بلا بباد دگر این بلا مباد

هستم ز عمر محو جمال پری وشی
همچو من جنون زده کس هیچ جا مباد

کارم فتاد با بت بیرحم سنگدل
چون شیشه شکسته دلم بر ملا مباد

رنگ حناست در کف پایت که خون دل
آتش برای قتل منت زیر پا مباد

حاصل مرا بسایهٔ زلف تو دولت است
هرگز دلم بخواهش ظل هما مباد

من بر وجود خود خط باطل کشیده ام — فرش زمین بس است مرا بوریا مباد

دارد چه قدر هستی من با وجود تو — جائیکه آفتاب نماید سها مباد

در جرم عشق هر چه سزا امیدی سزاست — لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد

غفلت از انچه هست بصر دو جهان رواست

عاجز فراموشیت ز یاد خدا مباد

سرم جز عشق تو سامان ندارد — دلم جز درد تو مهمان ندارد

گذشتن از سر کونین آسانست — گذشتن از سرت امکان ندارد

بکش گر کشتنم خواهی میندیش — که خون عاشقان تاوان ندارد

نشاید زیست کس بی یار هرگز — اگر یارے ندارد جان ندارد

بکوش اندر علاج من مسیحا — که درد بیدلان درمان ندارد

نظر کردم بسے خوبان عالم — که چون تو دلبری دوران ندارد

چه گوید با تو عاجز قصهٔ عشق

چو زلفت قصه اش پایان ندارد

وجودم زمین و زمانے ندارد — بجز لامکانی مکانے ندارد

پرد مرغ جانم چو از باغ هستی — بجای رسد کاشیانے ندارد

چنان خورد جان و تنم شور الفت | چو کان نمک استخوانے ندارد
فلک گر شود مهربانت چه حاصل | که خوانش بجز خشک نانے ندارد
بدست لئیمان زر و سیم گویا | زبانیست لیکن بیانے ندارد
ولی کاندران نیست بوی ز بخشش | بمانند جسمیکه جانے ندارد
کریمے درین عهد گویا الهی | که عنقاست نامش نشانے ندارد

کجا گیرد آرام عاجز دل من
که چون برق و باد آشیانے ندارد

روشندلان خاک نشین طرفه پایه اند | مانند شمع مجمع نور اند و سایه اند
زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند | این می کشان عرش نشین سر بپایه اند
بی مایگان مثال حباب اند سربلند | پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند
این نوخطان که مایهٔ کبر و غرور اند | از حسن عارضی بسرای کرایه اند
بی‌خردان به تربیت اهل خرد شوند | ارباب فیض در حق شان شیر دایه اند

عاجز ضیا طلب ز در دلهای خستگان
خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند

به بزم می کشان چون ترک من مستانه می آید | صدای الامان از شیشه و پیمانه می آید

نوشته بعارض همچو ترکان کاکل مشکین ——— بقصد خون من آن آشنا بیگانه می آید
خدا را ای جفاگستر مکن آرایش زلفت ——— ز پیچ و پیش برون صد جان ز زخم شانه می آید
کدامی کشتهٔ الفت درین خاکست آسوده ——— که بوی انس پیوسته ازین ویرانه می آید
نظر کردم بسوی حلقهٔ زنجیر مجنون را ——— که آواز مبارکباد از هر خانه می آید
اگر آید عشق بی پروا نماند عقل کس بر جا ——— ز جا هوشیار برخیزد اگر دیوانه می آید

نخواهم داد یک ذره ز درد جان غمگینم
بهای دو جهان عاجز اگر بیعانه می آید

بر روی می کشان در میخانه بسته اند ——— مستان ز یار ساغر و مینا شکسته اند
ز دیده تا نظر نکند سوی میکده ——— تا رنگ بد بدیدهٔ مردم گسسته اند
در پیش مردمان صف مژگان یار نیست ——— ترکان گرفته نیزه بکف دسته بسته اند
این غنچه ها ز سمع حدیث دهان یار ——— از انفعال سر بگریبان نشسته اند
دُر را به پیش گوهر دندان چه آبرو ——— الماس را نها جگر لعل خسته اند
خوش طینتان ز دست خود آزار میکشند ——— گل را به بین به پهلوی آن خار رسته اند
آنانکه غیر یار ندارند در نظر ——— از فکر رنج و راحت دارین رسته اند

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صاف

گویا به آب کوثر و تسنیم نشسته اند

در سینه آئینه گر آب صفا دادند — عکس رخ جانان را چون مهر ضیا دادند

پیچیدگی دلها وابسته زلف او — مفتاح کشایش را در دست صبا دادند

در ناخن تدبیرم صد حکمت حل کردند — گر عقدهٔ لاحل را در بند قبا دادند

آثار خرابیها در کوچه این هستی — آبادی راحت را در شهر فنا دادند

آب لب جانانه گردید نصیب من — ای خضر شما را گر از آب بقا دادند

از فیض شب زلفش در حال پریشانی — تاثیر سحرگاهان در آه رسا دادند

بر هر که فتد چشمش جان بر نشود هرگز — در پنجه مژگانش تیر رسے قضا دادند

تا از پس مردن هم پیوسته بود صحبت — از خون شهیدانش رنگی بحنا دادند

از عارض رنگینش رنگی برخ گلها — بوی ز سر زلفش در مشک ختا دادند

ارباب ادب را شد در چشم نکو قدری — در زانوی مه رویان جا آئینه را دادند

در کار نمی آید زهدیکه نمایان است — صید همه تن مرده در دام ریا دادند

در عشق بتان ای دل زنهار مشو پابند — دردی ز می دردی در جام ولا دادند

از مسند شاهانه روشن نشود باطن — آئینه دلها را از خاک جلا دادند

رسوائی و بدنامی انجام محبت دان — این نقد بتان کاری در جیب وفا دادند

درگوشهٔ چشم او صد گونه تغافلها
یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دادند

ماهرویان کے بزر یارے خرند
طرفه تر اینکه بیک ناز و ادا
گر کنند از گوشهٔ چشم التفات
از تکلم و ز تبسم در چمن

جنس جان از نقد دیدارے خرند
از نگاه مست هشیارے خرند
همچو من صدها گرفتارے خرند
بلبل و گل بلکه گلزارے خرند

نیست باور کین بتان پرغرور
همچو عاجز عاشق زارے خرند

خنده ات آواز قلقل میدهد
کے بجام مے برم دست نیاز
در شب هجران خیال زلف یار
میدهد دشنام یارم صد هزار
کے هم آغوشم شود آن گلعذار

گریهٔ من جوشش مل میدهد
لطف هر دو صورت گل میدهد
پیچ و تابم همچو سنبل میدهد
بوسه گر از تغافل میدهد
بر دلم داغے چو بلبل میدهد

عاجز ما در گلستان دکن
نغمهٔ تو لطف آمل میدهد

اگر بسیر چمن در آیی گلش بشوق تو پر گشاید / شود ز زلف تو بند دلها که بهر پرواز پر گشاید

بی بشارت صبا ز هر سو که غنچه زر بر آورد / اگه شبنم آلوده خجالت ز دیده درج گهر گشاید

بپرسش حال من نیایی تو هیچ گاهی بغفلتی هم / اگرچه چشم پر انتظارم برنگ نرگس نظر گشاید

بیا تو بیباک در در دلم محبت چه خوف رقیب داری / چرا نشیند برون در کس چو صاحب خانه در گشاید

نگاه مستت براه عشوه بخون کس اگر کمر بندد / چه سام و رستم شود مقابل که ترک گردون کمر گشاید

ز سیر گلزار حسن گاهی بجای از پا نمی در آید / اگر رسد تا بشام زلفش نگاه رخت سفر گشاید

همه کمالات ختم گشته بذات سلطان دین و دنیا / کرا مجالست در حضورش که باب فضل و هنر گشاید

چه حسن یوسف چه خلق آدم چه صبر ایوب با شوق / شود بیک التفاتش پیدا اگر بطفلی نظر گشاید

بگویم از حال خود کجایی چگونه در هجر تست شاها / نه از تنها من بگرید که بحر هم چشم تر گشاید

ز عاجز بیدل حزینی چه وصف شایسته تو آید / براه حیرت بی تماشا سپهر چشم سحر گشاید

روم سر خود نهاده برکف چو سویم آن شهسوار آید / اگر نیاید بکار جانان دگر سر من چه کار آید

بیا که مستانه در هوایت برون دل از جسم زار آید / فتاده صد جا براه شوقت برنگ مست خمار آید

بدین تمناے بے نھایت کہ تا رسد خود بصید گاہش
بر آید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید

صبا پریشان نمود شاید غبار صحراے خلد یثرب
ز شش جہت در دماغم امشب کہ بوی مشک تتار آید

زہی شہنشاہ ملک بطحا کہ ہر دو عالم بہ بارگاہش
گرفتہ در دست نقد جانہا بشوق بہر نثار آید

ز فیض وجود تو ہست شاہا کہ بحر و کانہا خزینہ دارند
کہ گوہر افشان ز کوہ و صحرا مدام ابر بہار آید

بدرگہت ای شہِ مکرم بدین امید است جبہہ سائی
بناز دامن کشان غلامت بخلد روز شمار آید

گذشت عمرم بانتظارے گہے جمالش نظر نیاید
بدین فراق دراز یارب چگونہ در دل قرار آید

ہمین تمناست یا الٰہی کہ عاصی خستہ دل بحشر
مثال آئینہ صفا بخاطر بے غبار آید

بہر نماز قبلہ ام آن رو شود نشد
محراب سجدہ ام خم ابرو شود نشد

شب تا سحر بحسرت دیدار او گذشت ‏ زانسو نگاه یار باین سو شود نشد

خون خورد گل بغصه گریبان نمود چاک ‏ با غنچهٔ دهانش که همبو شود نشد

سنبل ز غم شکست و بسی پیچ و تاب خورد ‏ هر چند خواست همسر گیسو شود نشد

آورد جمع بوی گل و مشک تر نسیم ‏ با بوی زلف یار سر مو شود نشد

آموخت گرچه ناز و ادا دلبری پری ‏ در حسن اعتدال که چون او شود نشد

میخواست تا بشوخی رفتار همقدم ‏ با تیزی سمند او آهو شود نشد

یارم بدام زلف نهان در کمین من ‏ من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بسی سجود نمودم بسی نیاز
عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد

هر که در کوی تو ای قبلهٔ پاکان گذرد ‏ همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد

شوق افزون شود و ذوق نگردد کامل ‏ گرچه صد ره گذرد باز بدامان گذرد

کافری گر گذرد زود مسلمان گردد ‏ چیست ایمان شود ار مست مسلمان گذرد

چه عجب گر بشود زخم دل من ناسور ‏ دلم از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاه دو عالم بتمنای درست
این گدا عاجز تو از در شاهان گذرد

تیرت بدل شکست و سرش در جگر بماند | آتش خموش گشت و بگلخن شرر بماند
آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی | ما را ز سر گذشت و ترا تا کمر بماند
یادت ز دل برفت و خیالت نمیرود | درد دلم نماند مگر درد سر بماند
از آتش فراق تو جان و دلم گداخت | گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند
از نام نیک ظن نبری کز جهان شدی | برکنده شد نهال وجودت ثمر بماند

دیوانه عاجز ست بیاد پری وشی
از سر گذشت سایه اش اما اثر بماند

چو از خود رفته دیگر چه باشد | در و مرجان زر و گوهر چه باشد
اگر غالب شوی بر نفس کافر | دری شیر ژیان اژدر چه باشد
زنی بر هم زمین و آسمان را | چو شیر حق در خیبر چه باشد
نباشی سر بکف چون در ره دوست | چو از جان در گذشتی سر چه باشد

بهر نانے بباید ساخت عاجز
بدفع جوع خشک و تر چه باشد

یادم ز سرو قد تو شمشاد میدهد | گل هم ز رنگ و بو [illegible]
ریزد بخلق الفت تو آبروی من | خاکم هوای زلف تو برباد میدهد

از دام و دانه که مرا میکند اسیر
یادم ز خال و زلف تو صبا میدهد

صد شکر حق که با همه تشنگان
یک جرعه ز آب تیغ تو جلاد میدهد

عاجز بحسن دلکش و شیرین شمائلت
پیوسته جان بصورت فرهاد میدهد

دیوانهٔ تو جامهٔ هستی خود درد
زین ره اگر به بزم وصال تو ره برد

جانم فدای عاشق جانباز بی‌نیاز
ملک دو کون را بجوی هم نخرد

در آرزوی وصل تو درد و غم تراش
جان و دلم بجان و دل خویش پرورد

گو مدعی عشق که بهر نثار دوست
نقد روان جان سر بازار آورد

هرکس ز وصل خویش خورد بادهٔ نشاط
عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد

خیال صورت جانان حیات جاودان بخشد
هوای زلف مشکینش بدل تاب و توان بخشد

زلال لعل میگونش دهد جان در تن مرده
توانائی مریضان را دو چشم ناتوان بخشد

گوارا نیست بی دوست مشتاقان تنعم یارب
اگر قصر شهان بخشد وگر حور جنان بخشد

بهیدا [illegible] ست هر دم مبتلای تو
کجا پروا آن دارد که او را این و آن بخشد

بیاد میکده زاهد بخلق ار آبرو خواهی
بچهره آب و رنگ گل زهی پیر مغان بخشد

گدای کوی جانان شو اگر عز و شرف خواهی — که هر یک ذره راهش افسر تاج کیان بخشد

چه غم این چرخ بی رحم اگر نامهربان باشد
که مقصود دل عاجز خدای مهربان بخشد

جدائی تو تا کی دل من صبور باشد — دلم گر کجی پسندد که ز یار دور باشد

چو تو یار باوفائی بتلاش تست جانم — از رقیب ناموافق دل من نفور باشد

همه آرزوی ماست که در حضور باشیم — مگر آنچه یار خواهد شدنش ضرور باشد

تو بطور جلوه کردی که ز هوش رفت موسی — ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد

چه کند بدوری تو دل خسته عاجز را
همه دولت سعادت بدر حضور باشد

ای ز حسنت عشق پیدا می شود — عاشقی هر جا هویدا می شود

هر که بیند روی خوبت بیگمان — عاشق و مفتون و شیدا می شود

آفتاب حسن تو بر هر که تافت — چون مه انور سراپا می شود

مرغ جان را گرد شمع عارضت — صورت پروانه پروا می شود

ز آتش عشق تو در سوز و گداز — عاشق تو شمع آسا می شود

از خرامت می شود پامال خلق — وز لب تو کار احیا می شود

می نشیند با ادب پیش تو جام
سرنگون پیوسته مینا می شود

کسے رسد بہ منزل مقصود خویش
زلفت رہ ہر کہ پس پا می شود

در طریق عشق در اول قدم
جان نثار و وقف سرہا می شود

عاشقان را در حضور راز ذوق مرگ
بارہا مردن تمنا می شود

گروہی عشاق را حسد برین
بی حجالت سکے گوارہ می شود

می شود چون سرو آنجا سر بلند
سرنگون ہر کس کہ اینجا می شود

نیست تنہا عاجز از توفیض یاب
مستفیض از توکل اشیا می شود

مذاق عاشقی ہر دل چہ داند
گداز شمع آب و گل چہ داند

نداند ہر کہ راہ آشنائے
مقام و موقف و منزل چہ داند

فراغ خاطر آگہ دلان را
گرفتار بلا غافل چہ داند

حلاوت ہای آلام شب ہجر
بروز وصلہا واصل چہ داند

نیاز پاکبازان رہ عشق
بناز و غمزہ ہا مائل چہ داند

چہ دولتہاست حاصل عاشقان را
دل بے حاصل جاہل چہ داند

غریق بحر عشق و درد و غم را
کسے گو بر سر ساحل چہ داند

مشتقهای جان بازان چالاک
فرمانده بگل کاهل چه داند

بگو عاجز ز سر عشقبازی
دلی کز اصل خود غافل چه داند

ای ز رویت جان مطرا می شود
دل چو آئینه مصفا می شود

میروی سوی چمن وز عارضت
گل چو بلبل بر تو شیدا می شود

از خرام سرو نازت در چمن
رونق گلشن دوبالا می شود

می شود از چشم و خالت فتنه ها
وز قدت هنگامه بر پا می شود

در حضور قد بالایت ز شرم
بس خمیده سرو رعنا می شود

جان پاکان در خم ابروی تو
سجده آرا جبهه فرسا می شود

مردمان را زیر طاق ابروانت
همچو ماه نو تماشا می شود

چون کند وصف دهان تنگ تو
راز پنهان آشکارا می شود

سر کند چون قصهٔ زلفت کسی
در سر زلفت تو شبها می شود

هر کرا بر زلفت تو افتاد چشم
در سر او جوش سودا می شود

هر کجا بوی سر زلفت رسد
خاک آنجا مشک سارا می شود

از غبار سرمهٔ خاک درت
کور مادرزاد بینا می شود

می وزد از کوی تو باد نسیم — پر ز عنبر کوه و صحرا می شود
بادشاهان را به زینت بازیست — کی گدایان را گذارا می شود
عاشقان را در غمت از خون دل — سینه کان چشم دریا می شود
هر که شد امروز زیر سایه ات — او به ظل عرش فردا می شود

وصف تو عاجز نه تنها میکند
ذکر اوصاف تو هرجا می شود

گر ترا با همه کس مهر و وفا خواهد بود — مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود
دولت حسن تراست مرنجان دل کس — روز افزونی دولت بدعا خواهد بود
خدمت اهل صفا کن که پی دفع بلا — مدد از همت مردان خدا خواهد بود
مثل جان اهل نظر یار و عزیزش دارند — همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود
سرنگون باش گر آئی بسر تربت ما — که زیارت گه ارباب حیا خواهد بود
زاهدا غره مشو روز جزا گوی بهی — کس نه دانست که در دست کرا خواهد بود
بقیاست بجوی زهد ریائی نخرند — کار آنجا همه بی روی و ریا خواهد بود
جرعهٔ ریز بجام ز کرم ساقی ما — تا ابد حلقه بگوش تو گدا خواهد بود
چند بی بهره کنی از حسن بیدل روزی — دست من در خم آن زلف دوتا خواهد بود

نکهت زلفت توامروز نیارد فردا ‌ ‌ ‌ منتظر بود ما باد صبا خواهد بود

بوسهٔ لعل لبت ده بخدا عاجز را
که دعاگوی تو مصروف ثنا خواهد بود

براه تو نام و نشانے که دارد ‌ ‌ ‌ نشان زمان و مکانے که دارد
گذشتم بعشق تو از دین و دانش ‌ ‌ ‌ بجانم سر جسم و جانے که دارد
بیا در برم اے گلستان خوبی ‌ ‌ ‌ بر رویت سر گلستانے که دارد
بوصف دهان تو غنچه دهانان ‌ ‌ ‌ زبان بسته گویا زبانے که دارد
برد جان و بخشد دگر جان تازه ‌ ‌ ‌ بدین وصف تیر و سنانے که دارد
بظاهر عتاب و بباطن تلطف ‌ ‌ ‌ که یار چنین مهربانے که دارد
توئی هست مقصودم از هر دو عالم ‌ ‌ ‌ به پیش تو میل جهانے که دارد

بغارت ببر جنس هستی عاجز را
سخانه در و پاسبانے که دارد

هر کس که چشم خود بجهان باز میکند ‌ ‌ ‌ همچو حباب رخت فنا ساز میکند
آسایش دو کون بخود میکند حرام ‌ ‌ ‌ در راه عشق هر که تک و تاز میکند
بر ملک و مال و دولت دنیای دون و جاه ‌ ‌ ‌ بیهوده هست آنکه سر ناز میکند

مرد خبیر آنکه در انجام کار خویش
اول نظر همیشه در آغاز میکند

بردار زود پنبهٔ غفلت ز گوش هوش
هر دم اجل به پیش و پس آواز میکند

دانی که نقد وقت بود دولت حضور
آنرا که باز کیسهٔ این راز میکند

پیوسته عرض حال تو در پرده میکنند
داناکسی که خوف ز غماز میکند

پروای ملک و دولت و ملت کرا بود
جان را نثار عاشق جانباز میکند

هر یک بهر یکی نظرے میکند ولے
عاجز نظر بآن بت طناز میکند

سحر چو نکهت مشک تتار می آید
مرا خیال سر زلف یار می آید

بهر کجا که کند جلوه آن گل رعنا
به پای بوسی حسنش بهار می آید

بیا بسیر چمن دام زلف را بکشا
ز پای خویش بدامت شکار می آید

برو بخانهٔ دل زود ناشکیبائے
قرار جان دل بے قرار می آید

نگاهدار دلت را ز غمزه اش عاجز
که تیغ ابروے قاتل بکار می آید

به میخانه رندان پر جوش آیند
نه سالوسیان ریاکوش آیند

دهند از می زهر آلوده اینجا
که تلخی چشان بلا نوش آیند

نه هر کس بود در خور می پرستی | درین راه از خود فراموش آیند
همه خام کاران پر جوش و مستی | برون زود از خواب خرگوش آیند
اگر جرعه نوشان جام محبت | مجالست تا حشر در هوش آیند
بخور باده بی غم که مفتی و شحنه | به پیر مغان حلقه در گوش آیند
پی خدمت پیر میخانه هر شب | غزالان مشکین قدح نوش آیند
عجب نیست بهر تماشا درینجا | سر شام زهاد روپوش آیند
گر آیند در بزم رندان میکش | بکف جام و مینا در آغوش آیند
بحسرت به بینم در میکده را | که یاران از ان مست و مدهوش آیند

خنک عاجز آنانکه بر شمع روی
چو پروانه سوزند و خاموش آیند

آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند | پیوسته زابروی خود اول وضو کنند
دور اند از طهارت ارباب قیل و قال | دل را بآب دیدهٔ خود شست و شو کنند
ظاهر اگرچه پشت سوی کعبه در نماز | باطن بصد نیاز سوی قبله رو کنند
بندند با خلوص دل احرام کوی دوست | بهر طواف آن بادب سر فرو کنند
کوه تحمل اند محل حوادثات | صبر و رضا و همت و تسلیم خو کنند

چون گل شگفته خاطر و چون شمع خنده رو | مانند غنچه پسته دهان گفتگو کنند

عاجز ترا که با همه کس هست صلح کل
طوق محبت تو همه در گلو کنند

زعکس عارضت گل آفریدند | ز تاب زلف سنبل آفریدند
ز آب لعل تو مل آفریدند | ز صوت قهقه قلقل آفریدند
ز دود آه من شد شکل بلبل | ز خالت چشم بلبل آفریدند
ز روی دوستت صبح سعادت | سیه بختی ز کاکل آفریدند
خرد حیران ز خال و روی و زلفت | ز تخم لاله سنبل آفریدند
ز فیضت بهره در ذرات عالم | ترا سرچشمهٔ کل آفریدند
بدیدند اول آن چاه ذقن را | وز آن پس چاه بابل آفریدند

چه گوید عاجز از نادانی خویش
که از علمش تجاهل آفریدند

خوش زمانیکه مرا پیش نظر روی تو بود | سجده گاه دل و جان طاق دو ابروی تو بود
صبح تا شام بلب بود حدیث لب تو | شام تا صبح همه قصهٔ گیسوی تو بود
گر تماشای گل عارض خندان چه بهار | گاه نظارهٔ دو نرگس جادوی تو بود

چاشنی گیر ز سیب ذقنت کام و زبان / کام جویا دل من از قد دلجوی تو بود

بود چشمان تو غارتگر کالای حواس / بندپای خرد م سلسلهٔ موی تو بود

رهبرم بود سوی کفر دو زلف کافر / ره نمایم سوی اسلام دو هندوی تو بود

روی تو قبلهٔ جهان بود از آن روی دلم / صورت قبله نما از همه سو سوی تو بود

طرهٔ تاج سرم بود خس و خار رهت / آبرویم همه از خاک در کوی تو بود

در غمت بود دلم از غم دیگر آزاد / خوش دماغم چو گل تازه تر از بوی تو بود

بندهٔ خاک درت بود نه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خوی تو بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند / معشوق را که از نظرش دور داشتند

آن ماه را چو مهر پر از نور داشتند / هر دو جهان ز نور او معمور داشتند

با دیگر برد خاک ز کویش براه فخر / بر تخت و تاج قیصر و فغفور داشتند

دادند بوی مشک بزلفش ختن ختن / در عارضش جمال دو صد حور داشتند

خوش پیکرش بقالب هستی کر ریختند / اصلش ز مشک و عنبر و کافور داشتند

بسیار دولت است که دادند بی تعب / صد ماه ماهی نیز منظور داشتند

از فرق ماه گر که ظلمت شب را دو پاره کرد / ماهی ز نور رخ شب دیجور داشتند

بی منت سوال باحمد نصیب شد — موسی که آرزوی بسر طور داشتند

دل را که هست جلوه گه دوست از ازل — آئینه وار صاف پر از نور داشتند

کردند فاش بر دل رندان می پرست — رازی که از ملائکه مستور داشتند

آنرا که راز دوست نمودند آشکار — فرقش بدار چون سر منصور داشتند

دیوانگان سوخته جان را بنار عشق — از دار و گیر شرع بسا دور داشتند

سرسبز ند ز آبلهاے درون من — آن نشئه که در سر انگور داشتند

عاجز ترا سرور بدل دم بدم فزونست
از بادهٔ شبانه چه مسرور داشتند

جهان بے روی تو دیدن نشاید — ز باغ عیش گل چیدن نشاید

بہشتے بے آبرو دیدن نشاید — گل بے رنگ و بو چیدن نشاید

در آن گلشن که بوی نیست از عشق — بسان سبزه روئیدن نشاید

پئے آزار مردم همچو گردون — بگرد خلق گردیدن نشاید

بسان غنچه مے باید تبسم — بشکل برق خندیدن نشاید

براه عشق باید کوه تمکین — چو که از باد جنبیدن نشاید

بلانوشان اند رندان قدح خوار — بخفت سوے شان دیدن نشاید

ملامت کش بود مانند مجنون | ز لوم خلق ترسیدن نشاید

تحمل بایدت عاجز بصد حال
چو بید از باد لرزیدن نشاید

ناگاه مرا به بت کافر نظر افتاد | دین رفت و دلم در پی پایش ز سر افتاد
تیغ از کمر افتاد ز دستم سپر افتاد | آنگه که نگاهم به سیاهی پسر افتاد
افتاد نگاهم چو بران چشم سیه مست | ساغر ز کفم رفت و مینا ز بر افتاد
یارب چه بلائیست بجان و دل عاشق | کان سنبل مشکین ز سرش تا کمر افتاد
جان بر چه شود این دل مجروح نگاهش | هر زخم که افتاد بر آن کارگر افتاد
جمعیکه بهم گشته بنظارهٔ رویش | چون برقع بر انداخت یکی بر دگر افتاد
ماهی شده بیتاب و سراسیمه شد آهو | آوازهٔ حسنش چو در بحر و بر افتاد
رفتی تو ز پهلوی من و طفل سرشکم | در شوق تو از خانهٔ چشم بدر افتاد
داند به یقین آنچه بجان و دل من رفت | هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد
از آفت آن قامت آشوب قیامت | در عرصهٔ عالم چه بلا شور و شر افتاد
در عشق جهان سوز تو از سوز درونم | تبخاله بلب آبله ام بر جگر افتاد

شعر نیست که از تیشش او در انوری نیست

عاجز به ره عشق چنان بی خبر افتاد

با من بیچاره عاجز عشق بازی میکند	بنده پرور از عنایت جان نوازی میکند
بیدل خسته درون را از نگاه رحمت	مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند
فاسق صد ساله ره گم کرده را از عین لطف	لحاق ابرو مینمایند و نمازی می کنند
ما ز عشق چیره دستش سر فرو آریم ما	پس به پامالی ما چون ترک تازی میکنند
عاشق دل سوز را در هجر از شب تا سحر	شمع آسا پای بند جان گدازی میکنند

گر ز عاجز رو بگردانند می زیبد ز ناز
پادشاهان از گدایان بی نیازی میکنند

آن سنگدل ز سینه برون کین نمیکند	گاهی کشاده ابروی پر چین نمی کند
بیند جمال خویش در آئینه و ز غرور	سویم نگاه آن بت خود بین نمی کند
ریزد بیک نگاه دو صد خون بیگناه	خوف خدا و پاس دل و دین نمی کند

بر تیغ دست می برد اما ز فرط عار
رنگین ز خون عاجز مسکین نمی کند

همسری با لب تو برگ گل تر نکند	هم مساوات بآن قند مکرر نکند
بخود دست بیک رشحه کند آب لبت	انچه لعل تو کند باده احمر نکند

تشنهٔ لعل تو دانم به یقین روز شمار ... با همه تشنه لبی میل بکوثر نکند
مژه و ابروی تو آنچه کند با دل خلق ... تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند
گر ببیند به چمن سرو قد و لاله رخت ... کس نظر سوی گل و سرو و صنوبر نکند
گر فتد عکس جمال تو بر آت خیال ... ناز بر بتگری و بتکده آزر نکند
بیدلی کیست که افسانهٔ من کرده بگوش ... آه از دل نکشد و دیدهٔ خود تر نکند
قطرهٔ اشک من از قطرهٔ نیسان کم نیست ... نیست ممکن که صدف گیرد و گوهر نکند
آنچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر ... طبع را باز غم دهر مکدر نکند

میکنی آنچه با این عاجز مسکین و غریب
با کسی هیچ جفاکار و ستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد ... جان نرگس بدمست شکرخواب تو خواهد
دلدادهٔ ابروی جفاجوی ستم کیش ... زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد
کعبه ز رخ دلکش زیبای تو دارد ... سجده بصنم ابروی محراب تو خواهد
از درج دهان حقهٔ لولوی تو جوید ... از لولوی تر گوهر نایاب تو خواهد
تا کشتی هستی بکند غرق کسی ... از زلف سیه حلقهٔ گرداب تو خواهد
تنها به شب تیره در این خانهٔ تاریک ... تابی ز رخ دلکش مهتاب تو خواهد

نرگس به چمن از دیدهٔ بیدار تو وا کرد / بد مستی خود گل ز می ناب تو خواهد

عاجز که طپد جان و دلش صورت سیماب
پس بهر طپش کشتهٔ سیماب تو خواهد

شاهد من گر به گلشن بزم آرائی کند / سرو گل از جام نرگس باده پیمائی کند

از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب / نو عروسان چمن را مست شیدائی کند

زینت خال و خط خوبان بنفشه در دهد / سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند

سایبان گردد بفرق میکشان ابر بهار / باد عطر آمیز هر سو غالیه سائی کند

گر براندازد نقاب از روی همچو آفتاب / صد فرنگی زاده را چون گبر ترسائی کند

هر سحر خورشید بهر جرعهٔ از جام او / سر نهد بر آستانش جبهه فرسائی کند

گر نویسم شمهٔ وصف جمال و حسن یار / خامه ام چون شاخ گل دعوی رعنائی کند

عاجزا از فیض مدح شکرین لعل نگار
همچو طوطی طبع شیرینم شکر خائی کند

صبح طرب از روی محمد / شام دل آرا موی محمد

تسنیم و کوثر چشمهٔ حیوان / لعل لب دلجوی محمد

بسته هزاران جانهای پاکان / در هر خم گیسوی محمد

کعبه مشرف از روی احمد — طاق حرم ز ابروی محمد
روی محمد سوی دو عالم — روی دو عالم سوی محمد
بشکست سد کفران و طغیان — خیبر شکن بازوی محمد
بحر لطافت کان نزاکت — جسم لطیف و خوی محمد
سازد معطر باغ جنان را — رضوان ز خاک کوی محمد

دل تازه سازد و جان بخشد عاجز
گیسوی عنبر بوی محمد

دایم از قید خودی رسته سبک سارانند — پای بند نفس خویش گران بارانند
مبتلای رخ خوبت همه رو شن نفسان — پا بزنجیر ز زلف تو سیه کارانند
تلخی زهر چشان از پی عشقت عشاق — چاشنی گیر ز سیب ذقنت یارانند
چون نسوزند شب و روز ز نیران فراق — دعوی عشق که دارند گنه گارانند
جان گدازان چو نمک در غمت از گریهٔ شوق — از لب لعل تو پیوسته نمک خوارانند
عاشقان لب تو جان بسلامت دارند — واله چشم سیه مست تو بیمارانند
خاک شو در رهِ او ملک ابد گر خواهی — که گدایان در دوست جهانداراانند

خال یار امانت که شد ندای عاجز

ساکنان حرم قدس وفادار انند

تا دل بتو آشنائیم داد — از خویش و دگر جدائیم داد
یک جرعهٔ زجام عشقت — از قید خودی رهائیم داد
بس شوکت و شان بادشاهی — در کوچهٔ تو گدائیم داد
خاک کف پاے تو چه گویم — در دیده چه روشنائیم داد
یک لحظه نظر بروے خوبت — پیوسته بدل صفائیم داد
حقا که زمهر عارضت حق — آئینهٔ حق نمائیم داد
چون زلف رسا شکسته پالی — در انجمنت رسائیم داد
از برگ و نوا نشد میسر — آن گنج که بینوائیم داد

عاجز بطفیل خاکساری
حق جوهر کیمیائیم داد

ای خانهٔ عشق از حسنت آباد — شد هر دو عالم بمهر تو ایجاد
ذکر جمالت چون کس نخواهد — دارد خیالت دل خرم و شاد
افتاده بردر صدها چو مجنون — خاک ره تو صدها چو فرهاد
روے تو چون گل موی تو سنبل — خالت سویدا قد سرو آزاد

دلهای عالم همچو غزالان
نقاش قدرت نقشت کشیده

زلف تو دام و چشم تو صیاد
حیران ز صنعش عقل هر اوستاد

دیگر کشد چون عکس و تشبیهت
عاجز چو آمد مانی و بهزاد

هر که بشست روی تو در خواب دید
صبح چو شد مهر جهان تاب دید

چشم سیه مست تو آمد چو یاد
پیش نظر نرگس سیراب دید

دید که در خواب لب لعل تو
چشم چو وا کرد می ناب دید

هر که نگه کرد بزلف و رخت
آب و شب تیره و گرداب دید

سایهٔ دامان تو هر کس که یافت
بر سر خود چادر مهتاب دید

هر که خیال بر و دوشت نمود
در بر خود قاقم و سنجاب دید

محرم روی تو دو ابروی تو
در حرم قدس دو محراب دید

کی کند آن کس بجهان اعتماد
خانهٔ خود در ره سیلاب دید

چون نگهش بر دل عاجز فتاد
صاحب دل گشته سیماب دید

شمس الضحای خلق ترا آفریده اند
بدر الدجای خلق ترا آفریده اند

بحر سخاے خلق ترا آفریده اند — کان عطاے خلق ترا آفریده اند

هم مصطفاے خلق ترا آفریده اند — هم مجتباے خلق ترا آفریده اند

نور السماے خلق ترا آفریده اند — نجم الضیاے خلق ترا آفریده اند

زائل شد از وجود تو تاریکی جهان — ظلمت زداے خلق ترا آفریده اند

از شام کفر و شرک جهان پاک و صاف شد — صبح صفاے خلق ترا آفریده اند

آسایش دو کون طفیل قدوم تو — راحت فزاے خلق ترا آفریده اند

هر بینوا ز فیض تو گردید با نوا — برگ و نواے خلق ترا آفریده اند

حلال مشکلات بود ذات پاک تو — عقده کشاے خلق ترا آفریده اند

رونق پذیر شد ز جمال تو کائنات — حسن و بهاے خلق ترا آفریده اند

ما را ز گمرهی برهان راه حق نما — چون رهنماے خلق ترا آفریده اند

دارم امید مرحمت اے شاه مرسلین — رحمت براے خلق ترا آفریده اند

عاجز طلب کند ز تو درمان معصیت
بهر شفاے خلق ترا آفریده اند

گل ز شرم رخ تو آب شود — عرق روے تو گلاب شود

گر چشد قطرهٔ ز آب لبت — چشمهٔ آب شهد ناب شود

پرتو لعلت ار فتد در آب / آب دریا همه شراب شود
ز آتش عشقم ار خبر یابد / دل پروانها کباب شود
هر کجا عکس روی تو افتد / ذره ذره چو آفتاب شود
تاب دیدار تو کرا باشد / گر جمال تو بی نقاب شود
هر که بیند دو نرگس مستت / خانهٔ هستیش خراب شود
گر کشد آه عاجز بی‌چمن / دل مرغان به پیچ و تاب شود

دیدن بروی خوب تو ای دلربا چه سود / دادن به راه مهر تو جان مه لقا چه سود
گشتن ز زلف و خال و خطت مبتلا چه سود / خوردن بدل بشوق تو تیر بلا چه سود
گر نیست میل خاطر تو جانب وفا / سودن جبین بپای تو ای بیوفا چه سود
حاصل نمی‌شود ز تو چون مدعای دوست / برداشتن بروی تو دست دعا چه سود
بی دردی تو چون بجهان است آشکار / پوشیده پیش حکایت تو مبتلا چه سود
جان بر کف اند بهر تو عشاق روز و شب / پنهان به پرده غمزه و ناز و ادا چه سود
رفتی بپای خویش چو در دام گلرخان / خون خوردنت بکار خود اکنون دلا چه سود
دارد اگرچه نسیم و صبا سوی ما گذر / چون غنچه دلم نگشود از صبا چه سود
آسته دل هر آنچه هست مقدر همان شود / جنگ و نزاع با قدر و با قضا چه سود

دانی که نیست مهر و وفا در دل بتان — رو تافتن بعشق بتان از خدا چه سود

عاجز چو امنت نبود جز در رسول
جستن درے بغیر در خیر الورا چه سود

دلم از کوے تو ما وے گزیند — سرم از زلف تو سودا گزیند
بیا بنشین فدایت جسم و جانم — بچشم خاک پایت جا گزیند
ز رویت دیده خواهد روز روشن — دل از گیسوے تو شبها گزیند
محال است هر که بیند چشم مستت — دگر او نرگس شهلا گزیند
چه سازد مبتلایت بادهٔ ناب — ز آب لعل تو صهبا گزیند
به بالایت چو بیند پست همت — خیال عالم بالا گزیند
ندارد آرزوے باغ جنت — کسے کو قرب تو صحرا گزیند
کجا خواهد دگر اسباب دنیا — دلے کز الفتت کالا گزیند

چو عاجز هر که شد در عشقت امروز
ظلال دامنت فردا گزیند

زین پیش بر جمال تو کس را نظر نبود — یک ذره هم ز پرتو حسنت خبر نبود
برداشتی چو از رخ خوبت نقاب را — آمد به بود آنچه ز بودش اثر نبود

اکنون ز درد عشق تو صد جوی خون روان / زین پیشتر بیاد تو یک چشم تر نبود

خورشید لامکانی و بیچون و بی چگون / در عالمی که عالم شام و سحر نبود

بودی تو بی نیاز بخلوت سرای ناز / جز تو بجلوه گاه تو چیزی دگر نبود

حالا طپان بکوی تو صد با بخاک و خون / آندم کسی بشوق تو خاکی بسر نبود

عاجز ترا بساحت کثرت که پی زنی / در تنگنای عالم وحدت گذر نبود

هر سو بنظر جلوهٔ یار است ببینید / در دام نگه طرفه شکار است ببینید

حسنش که بری از چه و چون است ببینید / خورشید یکی آئینه دار است ببینید

آن ماه که کس را نبود تاب جمالش / در پردهٔ این نقش و نگار است ببینید

بلبل همه تن سوخته در آتش شوقش / گل هم ز غمش سینه فگار است ببینید

از جذبهٔ عشقش که بهر ذره اثر کرد / در جان و دل افروخته نار است ببینید

یارم بچمن چهره برافروخته از می / در جوش جنون رنگ بهار است ببینید

در محفل مستان همه خمها است شکسته / یارم چه قدر مست خمار است ببینید

از زلف و رخ او شب تار و مه روشن / پیوسته بهم لیل و نهار است ببینید

آخر همه خاک است همه عالم خاکی / مرقوم بهر لوح مزار است ببینید

از نکهت زلفش که صبا کرد پریشان — عالم همه پر مشک و تتار است ببینید
یا بوی خود آید چه نظر صورت دلدار — این هستی موهوم غبار است ببینید
دلها همه خون گردد و جانها همه برباد — این راه چه دشوار گذار است ببینید

عاجز بچه کار آمده در دیر خرابات
مشغول درینجا بچه کار است ببینید

چون دلی در خروش می آید — رحمت حق بجوش می آید
عاصیان را ز غایت رافت — لطف او پرده پوش می آید
عاشقان را که العطش گویند — مژدهٔ باده نوش می آید
مست ساقی که شد ز روز ازل — تا ابد کی بهوش می آید
هر که در راه عشق پای نهاد — جان بکف سرفروش می آید

یعنی لاتقنطوا از عالم غیب — هر زمانش بگوش می آید

نا امید از تو چون شود عاجز — چو نوید از سروش می آید

ای که ذات تو هست عین وجود — از وجود تو دو جهان موجود
ذره ذره ز عالم امکان — در حضور تو هست سر بسجود
جز تو کس لایق پرستش نیست — همه ها عابدند تو معبود
نیست فرقی مگر ز راه ادب — ورنه باشد یکی وجود و شهود

کام شیخ و برہمن است یکے | بس نذر دیر و حرم تو لی مقصود
گر ز وحدت کسے سخن راند | می شود بستہ باب گفت و شنود

عاجز ما ز راہ دانش و عقل
کس نہ واکرد این در مسدود

گل را چہ مجال است کہ با روے تو باشد | ہم رنگ و ہم جسم و ہم بوے تو باشد
با چشم سیاہت چہ بود نرگس شہلا | کے سرو سہی با قد دلجوے تو باشد
ہر چند خمید است بصد حسن مہ نو | ہرگز نتواند کہ با ابروے تو باشد
گو چشم حسینان است بسے سحر و فسون ساز | کان زہرہ کہ با نرگس جادوے تو باشد
گر نافۂ چین است و گر سنبل سیراب | ممکن نبود ہمسر گیسوے تو باشد
در مجمع خوبان چنین حسن و ملاحت | آن کیست کہ ہمسنگ ترازوے تو باشد
روے ہمہ خلق است سوے روے حسینان | روے ہمہ خوبان جہان سوے تو باشد
با حور جنان صبح و مسا بلبل و قمری | از ہر مژہ جاروب کش کوے تو باشد

دامے پئے صید دل ارباب معانی
عاجز دم شیرین لب خوشگوے تو باشد

اے بے مدد نام تو کارے نکشاید | بے ذکر تو مقصود دل کس نبر آید

بلبل بچمن بی گل رویت نسراید / هم غنچهٔ گل بی دهنت لب نگشاید

گر دو نه اشارت اگر از نرگس مستت / ساقی و مغنی به می و نی نگراید

بی سرو قدت سر نکشد سرو به بستان / بی لحن تو خوش سجع قماری نه نماید

بی روی تو در میکده مستان ندر آیند / می بی لبت از پردهٔ مینا نه بر آید

بی شوق تو در صومعه زاهد نه نهد پای / بی ذوق تو صوفی بسر وجد نیاید

پیدا نکند چهره کسی همچو سر نو / بر خاک درت تا چو فلک فرق نساید

بی مهر تو روشن نشود خاطر عاجز
جز لطف تو کس غم ز دل او نزداید

بر دم ار بوسه از لعل لب یار چه شد / خردم ار ریزه از تنگ شکر یار چه شد

گر شکستم قدری خاطر ناساز رقیب / رمقی کم شده از کوه گران بار چه شد

دست من چون بسر طرهٔ طرار رسید / شد پریشان دل مجموعهٔ اغیار چه شد

یار را چون بمراد دل من دید رقیب / شد چو خال سیهش سوخته در نار چه شد

گرچه شاهان بحریمی تو ندارند گذر
عاجزی یافت ز لطف تو اگر بار چه شد

ردیف ذال

ذکر لبت بجان و دل عاشقان لذیذ — آری حدیث باده بر میکشان لذیذ

پاکان شراب لعل تو خواهان بآرزو — زان رو که هست آن زمی ارغوان لذیذ

پیوسته وصف لعل تو شیرین لبان کنند — شکر بود بکام و لب طوطیان لذیذ

جن و بشر چرا نه ازان لذتی برند — نام تو هست در دهن قدسیان لذیذ

وارد دهان کشاده بذوق تبسمت — شور نمک بزخم جگرخستگان لذیذ

چون تشنهٔ وصال تو هستند روز و شب — یابند آب تیغ ترا کشتگان لذیذ

بیرون جهد ز جامهٔ تن استخوان من — باشد سگان کوی ترا استخوان لذیذ

من آرزوی جور تو دارم نه مهر تو — جور تو بود ز مهر تو ای مهربان لذیذ

عاجز نمی شود ز غم هجر تو ملول
درد تو هست در دل او مثل جان لذیذ

ردیف (ر)

ای سرور دو عالم محبوب رب اکبر — در خیل خوبرویان کس نیست با تو همسر

روی تو مهر انور موی تو مشک اذفر — لب مثل لعل احمر دندان چو لولوی تر

آب زلال لعلت شیرین ز شهد و شکر — بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر

با چشم مست نازت نتوان برابری کرد — گر نرگس است شهلا ور نرجس است عبهر

دارد چه قد اینجا چشم غزال و حورا ‏ افتاده از نگاهم این هر دو چشم یکسر

آید همین بچشم تشبیه چشم روشن ‏ یا کوکب درخشان یا پر ز باده ساغر

با تو چه لاف خوبی خوبان این جهان را ‏ در مجمع حسینان کس چون تو نیست دلبر

نسبت چه خاکیان را با ذات پاک عالی ‏ ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر

پیشت بسے گذشتند از انبیا و مرسل ‏ ناید پس تو هرگز تا حشر کس پیمبر

معجز کلام پاکت تسخیر وحشیان را ‏ چون زلف مه جبینان مشکین کمند در بر

سلطان دین پناهی با فر و شان شاهی ‏ یک دست نقره و زر یکدست تیغ و خنجر

یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدو را ‏ سازد بصد صفائی جز از صفت دو پیکر

تنها نه چرخ و انجم گرد سر تو گردان ‏ بهر نثار فرقت پر بحر و کان ز گوهر

از آسمان گذشتی حد جهت شکستی ‏ شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر

فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد ‏ تا لامکان رسیدی در بزم خاص داور

در درگه الهی از بهر عطرسائی ‏ گرد سم براقت گردید مشک و عنبر

خاک در تو عاجز در چشم سرمه سازد
از بخت سازگارش گردد اگر میسر

دستگیر بیکسان پیران پیر ‏ قطب عالم غوث اعظم دستگیر

سید عالی نسب والا حسب — آفتاب دو جهان روشن ضمیر
قبلهٔ ارباب حاجت درگهت — هر کسی را از در تو ناگزیر
دور ماندم از درت عمری دراز — عذرخواهان آمدم عذرم پذیر
وارهان ای چارهٔ بیچارگان — در کمند نفس و شیطانم اسیر
یک نگاه لطف کن ای نور حق — تا درون من شود بدر منیر

پیش کش سازد چه شاها جز نیاز
عاجزی بی دست و پا مسکین فقیر

زاهد از زهد ریا با آ به میخانه نگر — چشم عبرت بین کشا و سوی پیمانه نگر
تا تو هستی در خودی خود مطلب کی رسی — ترک خودخواهی بیا و چشم مستانه نگر
چیست حاصل گر دو عالم بنگری از ابلهی — هرچه می نگری دلا از چشم فرزانه نگر
من نگویم کعبه را بگذار و بتخانه نگر — سبحهٔ صد دانه را بگذار و یکدانه نگر
تا بکی محو جمال این و آن باشی بجهل — ای دل غافل بیا و روی جانانه نگر
آبرو خواهی طریق نیستی را پیش گیر — حل شود این عقدهٔ لاحل بدیدانه نگر
تار و پود این جهان باشد ترا دام بلا — گر گسست دام خواهی وضع دیوانه نگر
نیست در قصر شهان هرگز فراغ دل نصیب — گر بود جمعیتی مطلوب کاشانه نگر

میخوری عاجز فریب حسن نقش بے ثبات
تا کجا شد آن شکوہ و شان شاہانہ نگر

بہر باغ آب و ہوائے دگر — بہر مرغ صوت و صدائے دگر
بہر بوستان گلبنان صد ہزار — بہر گلبنے غنچہ ہائے دگر
چو پروانہ در پیش آن آفتاب — بہر ذرہ نازو ادائے دگر
شب و روز بر سفرہ عام او — ز انواع رحمت صلائے دگر
بہ نقل و حکایت کہ شد آشنا — چو فردوسی او را بہائے دگر
نظامی و خاقانی و انوری — کہ ہر یک سخن را سمائے دگر
ز سعدی و خسرو و جامی ہم — شدہ عاشقی را روائے دگر
بہر دل کہ زد بادۂ عشق جوش — بود حافظ خوش نوائے دگر
دگر عندلیبان دستان سرا — بہر یک بود نغمہ ہائے دگر
بہر کس ز عشاق در بزم عشق — بمعشوقۂ خود ولائے دگر
طلب گار جنت بود زاہدان — خراباتیان را دعائے دگر

غرض ہر دو عالم ثنا خوان تو
ز دل خستہ عاجز ثنائے دگر

گردی بدام زلف اسیرم هزار بار
بگذاشتی چو صید حقیرم هزار بار

بارے مرا بخاطر خود ره نداده
آید خیال تو بضمیرم هزار بار

اے گل اگر وصال تو دستم دهد مرا
دسد بر چو غنچه تنگ بگیرم هزار بار

هر کس ز مرگ میکند اندیشه لیک من
هست از امید وصل تو میرم هزار بار

گر بشنوی تو یک سخنم از ره قبول
صدها بجان و دل به پذیرم هزار بار

بارے نکرد آن بت بیرحم التفات
عاجز شنید گرچه نفیرم هزار بار

بگردد مهربان یار تو آخر
به از اول شود کار تو آخر

مشو مایوس از لطف الهی
بود فضلش مددگار تو آخر

زغم تا کے بمانی زار و بیمار
شود دور از تو آزار تو آخر

رقیبت گر جفا کار است غم چیست
وفادار است دلدار تو آخر

بلاشک اندرین دار مکافات
ستم بیند ستمگار تو آخر

چو گل روزے شوی خاطر شگفته
برآید از دلت خار تو آخر

دمد ناگاه عاجز صبح امید
یقیناً از شب تار تو آخر

دل خوش نکرده‌ام گهی از نوبهار عمر
پیوسته خار میخورم از شاخسار عمر

نخل امید من چو بر آرد گل مراد
مانند لاله خون خورد از جویبار عمر

در دست نیست خوشهٔ از کشت خرمی
بس پاک سوخت خرمن عیشم شرار عمر

یک نکته هم نماند ز خطهاے آرزو
نقشے بر آب شد همه نقش و نگار عمر

بینم چه خاک روے بهاران درین خزان
غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر

گردید بسکه جمع مه و سال و روز و شب
هیچو فلک دوتا شده پشتم زبار عمر

هستم عصا بدست و چو گردون خمیده پشت
عاجز همین بس است مرا یادگار عمر

دارم بسر از زلف تو هر شام سوداے دگر
چون صبح محشر از رخت هر روز غوغاے دگر

با مشعل خورشید گر آفاق گردی سالها
هرگز نیابی چون من دلخسته شیداے دگر

هرکس ببازار جهان دارد متاع دیگرے
ما را ز داغ عشق تو در جانست کالاے دگر

بیزارم از جام و مے و ساقی این خمخانه‌ها
دارم خم و جام دگر ساقی و صهباے دگر

مرغ دلم هر سو پرد شاید بجاے ره برد
جز دام زلفت اے پری نبود ورا جاے دگر

ماوی و ملجائی من دلخسته عاجز چون توئی
جز تو بگو اے جان جان دارم چه پرواے دگر

بقصد خونم گرائی از در ازین چه بهتر ازین چه بهتر
برآید از شوق جانم از بر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

کشی بغمزه دو تیغ ابروکشائی تیر مژه زجا دو
زنی بدل از نگاه نشتر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

شهید تیغت دهان کشاده ز تشنگی سر بپا نهاده
ز آب لعلت لبش کنی تر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

اگر دهی بوسه ز لعلت عجب چه از بخشش و نوالت
کنم نثار تو جان مضطر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

بانتظار تو دیده و دل بجسم جانم چو مرغ بسمل
بیا بنه پا بدیدهٔ تر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

بآرزوے تو مردم اے جان براه الطاف زنده گردان
نمائی از مهر روے انور ازین چه بهتر ازین چه بهتر

کسے براه تو نیست حاجز تو خنده رو آئے پیش عاجز
رقیب نالان شود مکدر ازین چه بهتر ازین چه بهتر

مرا نیست غیر تو کس شاه دیگر — نه مهرے دگر جز تو نے ماه دیگر

نه بینم کسے مثل تو در حسینان — اگرچه بسے هست اشباه دیگر
زهر سو بیایم بر آستانت — ندانم بجز کوے تو راه دیگر
کنم پاسبانی نعلین پاکت — نخواهم جز این عزت وجاه دیگر
چو روز و شب اینجاست همراهی تو — چرا باشم آنجاے همراه دیگر
بهر سو پر دچشم نازک خیالان — مرا نیست جز تو نظرگاه دیگر
بکاهد بهر درد و اندوه جانها — ندیدند چون عشق جانکاه دیگر
من آنم که خود حالت خویش دانم — بحق من است ارچه افواه دیگر
کشم گر بدرد فراق تو آهے — تعاقب با آہے کند آه دیگر
زراهاے دشوار بگذار آسان — چو آید به پیشم گذرگاه دیگر

بدهلیز تو عاجزت جان سپارد
که چون تو ندارد هواخواه دیگر

ردیف (ز)

دل من برفت در پیت جان نیز — دین هم این ره گرفت ایمان نیز
برد غارت متاع هستی من — زلف کافر رخ مسلمان نیز
نه فقط خون دل خورد غمت — چاک کرد دست گل گریبان نیز

سر سودای زلف تو دارند
اهل جمعیت و پریشان نیز

هست زیر نگین تو عالم
جن و انس و پری سلیمان نیز

کرده جا بدیده و دل ما
گاه پیدا و گاه پنهان نیز

من چه گویم ز سخت جانی من
درد عاجز شدست درمان نیز

صبح خیز است ساقیا برخیز
باده ناب را بجام ریز

نیست عقل و حواس من بر جا
یک دو جام بده ز باده تیز

تا زنم دست خود بدامن یار
شاهد ما کنون نیست رو بگریز

هست بے پرده جلوه معشوق
عشق ما نیز هست شور انگیز

دل بهر گوشهٔ ز ابرویش
جان بهر تار زلف عنبر بیز

می رباید بیک کرشمهٔ ناز
پارسائی و زهد و پرهیز

بے حیلتی نیست اے دل غافل
دست شوقت بدامنش آویز

خیز از جاے خود بجزم تمام
تا بگوید ترا فلک برخیز

زین پل رخنه سر همی گذرند
همه عالم قوی و عاجز نیز

دین و دل بردی پئے جانی هنوز
صید جان کردی و مهمانی هنوز

از نگاهے خانها کردی خراب
کافر عشقے مسلمانی هنوز

بس متاع عقل غارت کردهٔ
در درون چون دزد پنهانی هنوز

شانه آسا سینه ها بشکافتے
همچو زلف خود پریشانی هنوز

حسن خود در خود تماشا کردهٔ
صورت آئینه حیرانی هنوز

با همه دانائیت در راه عشق
عاجز ما سخت نادانی هنوز

نقد عمرت رفت از کف تو به پنداری هنوز
کار تا جانت رسید اما نه هشیاری هنوز

حاصلت بر باد رفت و در کفت چیزے نماند
وائے بر غفلت که با این دین زیان کاری هنوز

کوس رحلت بر زدند و همرهان بستند رخت
همچنان از خواب نوشین سرگران داری هنوز

صرف شد عمرت بفکر کار کشت معصیت
یک جوے نیکی نداری تخم بد کاری هنوز

همچو بوئے گل سبکروحان رها کردند مهد
تو به بند فکر این و آن گرفتاری هنوز

آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بپا
مست خواب ناز زیر چتر زنگاری هنوز

رنگ گل پرواز کرد و آشیان بلبل شکست
نرگس آسا در میان خواب بیداری هنوز

عالمے آمد بهوش از شور روز رستخیز

از مے دوشینہ عاجزؔ مست و سرشاری ہنوز

ردیف (س)

بیک بوسہ جانم ستانی و بس
شد آخر مرا زندگانی و بس

چہ خواہم دگر از تو مولاے من
مرا بندۂ خویش خوانی و بس

پئے کشتن ما چہ سامان کنی
ادا ناز و غمزہ جوانی و بس

چہ بر من کشی باز تیغ جفا
من نیم جان ناتوانی و بس

مرا دل ز نار غمت سوختہ
ترا مہر و لطف زبانی و بس

ترا از پئے جور بیداد لان
بس این منیر آسمانی و بس

زمین بوس پیش تو شاہان عصر
نگون تخت و تاج کیانی و بس

بآن چہرہ چون شمع افروختہ
بجان و دل آتش فشانی و بس

نخواہم دگر جز وصال تو ہیچ
بس این دولت جاودانی و بس

دہی جاے در بزم خود بندہ را
بہ عاجزؔ بس این مہربانی و بس

بشکن قفس بیا بچمن مرغ پر ہوس
خندان چو گل ز فیض بہار است خار و خس

مرغ برشتہ بال و پر آرد ز خرمی
دارد نسیم صبح دمے عیسوی نفس

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است | سلطان بعیش و مست مے خواب شد عسس

یارب کجا شدند رفیقان و همرهان | نے کاروان بہ بینم و نے نالۂ جرس

دادند پشت اینهمه یاران چنانکه کاه | تا ید بگوش هیچ کسے بانگ هیچ کس

تا به فراق یار پر و بال ما بسوخت | جز مشت خاک هیچ نیابند در قفس

تالم بنار سائی بختم که شانه اش | تا زلف او رسید مرا نیست دسترس

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جز مرد راه کس نه دواند درین فرس

در هر دو جهان حسن دل آراے تو یک بس | همچون من آشفته و شیداے تو یک بس

رخصت ندهد غیرت عشقم که بهر جا | جا گرم کنی در دل من جاے تو یک بس

بے دل چه کند سرو سهی قامت شمشاد | مد نظر او قد بالاے تو یک بس

حاصل چه ز نظارۂ رخسارۂ خوبان | پیوسته نظر بر رخ زیباے تو یک بس

عشاق جگر سوختگان را پئے سودا | سر سلسلۂ زلف چلیپاے تو یک بس

در عالم ایجاد بہ بازار محبت | سر گرچه هزار است و سوداے تو یک بس

عاجز چه بگردد بدر هر کس و ناکس
اے سید عالم در والاے تو یک بس

بی قافله سالار به منزل نرسد کس — بی حاجب دربار به محفل نرسد کس

بی همت ارباب دل ای طالب صادق — پندار که در بارگه دل نرسد کس

دل محمل لیلی است نگه دار که ناگاه — از زمرهٔ اغیار بمحمل نرسد کس

گرداب و شب تار و ره تیره و تاریک — بی سعی کسی بر در ساحل نرسد کس

عاجز چو مه و مهر درین عالم امکان
کامل نشود تا بر کامل نرسد کس

پرتو روی دیده ام که مپرس — بوی زلفی شنیده ام که مپرس

لب لعلی مکیده ام که مپرس — شهد نابی چشیده ام که مپرس

چون زلیخا متاع دل داده — یوسفی را خریده ام که مپرس

دیده صد ها جفا ازین اغیار — طرفه یاری گزیده ام که مپرس

پی آن گلعذار رعنایی — رنج خاری کشیده ام که مپرس

شب چو ماهی به بسترم ای ماه — بی تو چندان طپیده ام که مپرس

سایه ام هم نگشت همراهم — بسکه از خود رمیده ام که مپرس

پایمال بتان شوم شب و روز — بمقامی رسیده ام که مپرس

کس نپرسد که کیست این عاجز

بد یار رسیده ام که مپرس

ردیف (ش)

من در خیال یارم و یارم بیار خویش — من هم بکار خویشم و او هم بکار خویش

او با فراغ دل بکشد مے بیار خویش — سوزد برنگ برق دلم انتظار خویش

اے بیخبر بحالت مستی ز یار خویش — گم کردهٔ بنقش و نگارے نگار خویش

در غنچگی نبود مرا هیچ خار غم — افتاد آتشے بدلم از بهار خویش

تا چند ابر گریه کن و برق خنده زن — اے مشت خاک شرم ندارے ز کار خویش

زر و آه هر آنچه هست بدل کو بیار خویش — دانسته که نیست جز او غمگسار خویش

عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال — اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش

آتش بزن بخرمن عصیان ز سوز دل — وز آب دیده شوے بخجلت غبار خویش

وقت اجابت است بردار هر دو دست — عاجز چو فصل گل نبود اعتبار خویش

یارب به بخش انچه نمودیم ناصواب
دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

بعین نرگس مستانه میل خواب مکش — درین خرابه شب تار را آب مکش

بقاے عالم امکان که یک نفس باشد — تو رخت خویش درین سیل چون حباب مکش

بجوش رحمت حق هست دامنت تر کن
عنان نفس ازین جادهٔ صواب مکش

سبوئے معارضهٔ زلف یار اسے سنبل
به باب حسن بدینگونه پیچ و تاب مکش

ز انفعال چکد بر زمین مه و خورشید
ز روے خویش دلارام من نقاب مکش

بلوح دل بنگر نقش صورت جانان
خیال دوست بهر صفحه و کتاب مکش

کنون که فصل بهار است دلبر و لب جو
ز آفتاب رخ خویش ماهتاب مکش

کشید تیغ ز ابرو نگار تو عاجز
گر است تشنگیت سر ز جوے آب مکش

سحر گفت در گوش من مے فروش
بده نقد جان جام مے گیر و نوش

نیاید بکار تو فرزانگے
رها ساز هستی بمستی بکوش

مجالست ز ان بزم محرم شدن
ترا تا بجاے بود عقل و هوش

همون است یک بس من و تو کجاست
مگو با کسے راز پنهان خموش

جز او جمله دیگر خیال است و وهم
نماند سحر گر بماند بد وش

اگر عذر خواهی چو رندان مست
سحر گه بر آر از ته دل خروش

کجا عاجز این مشت خار گناه
چو دریاے رحمت در آید بجوش

آتش ز دست شعلهٔ عشقم بجان خویش / بر هم نمود جوش جنونم جهان خویش

آهی که برکشید دلم در شب فراق / جانم بسوخت سوخت دل و استخوان خویش

با خود تمام عمر که بودم نیافتم / یابم کجا چو گم شدم از خود نشان خویش

از خود خودم نشانهٔ خود غیر خود کجاست / خود تیر و خود کمان کش و خود تیردان خویش

هر گوهری که چهره برافروخت در دو کون / سر بر زد است از تتق بحر و کان خویش

چیزی برون ز دائرهٔ هستیم مدان / جنسیکه هست در دو جهان از دکان خویش

جویم براه مصر دلم روز و شب مدام / گم کرده ام چو یوسفم از کاروان خویش

از طعنهای خلق ندارم شکایتی / مانند شمع سوخته ام از زبان خویش

عاجز ز آسمان و زمین شش جهت چه کار / گویم که لامکانست چو پرسی مکان خویش

ای لعل لب تو جان فدایش / ملک دو جهانست کم بهایش

روی تو چو آفتاب تابان / پر نور دو عالم از ضیایش

ساقی می صاف ده که یکبار / بینم رخ دوست در صفایش

آشفته مساز زلف جانها / بر باد شوند از هوایش

بر خاک چرا قدم گذاری / بر دیده بنه که هست جایش

چشم ہمہ خلق زانست روشن | کحل البصر است خاک پایش

چو آئینہ صاف دار عاجز
دل را ز خیال ماسوایش

درد دل داریم درمان گر نباشد گو مباش | جان دہیم از شوق قربان گر نباشد گو مباش
ما سلوک راہ عشق از بال ہمت میکنیم | زاد راہ و ساز و سامان گر نباشد گو مباش
زندگی ماست از آب لب جان بخش یار | چشمہ از آب حیوان گر نباشد گو مباش
چشم من بارد گہر در یاد دندانش مدام | ابر نیسان بحر عمان گر نباشد گو مباش
کافرے گر سوے کعبہ رہنمائی میکند | راہ گم کردہ مسلمان گر نباشد گو مباش
روز و شب چون ہم نشینم ہست آن جان جہان | قصر خلد و حور و غلمان گر نباشد گو مباش
من بہر لحظہ ز تیغ ابروش قربان شوم | ماہ و روز عید قربان گر نباشد گو مباش
عالمے پر نور از عکس جمال روے اوست | این مہ و مہر درخشان گر نباشد گو مباش

ما ز عناب لب و سیب ذقن لذت بریم
عاجزا ما آب رمان گر نباشد گو مباش

دلم ز مہر و جفاے دلبر گہے بآب و گہے بآتش

چو شمع سوزانست جان مضطر گہے بآب گہے بآتش

ز تاب رخسار و آب زلفش که برج آبی و آتشی هست

بگردش ام همچو شاه حنا ورس گهی به آب گهی باتش

چو برق سوزم چو ابر گریم بهجر تو حال من چه گویم

فگند جوشش جنونم آخر گهی به آب و گهی بآتش

نترسم از انقلاب گردون به گرم و سرد زمانه سازم

بصورت ماهی و سمندر گهی به آب و گهی بآتش

یکی چو ماه شب دو هفته یکی چو خورشید نیم روزه

فتاده جانم ازین دو پیکر گهی به آب و گهی بآتش

زگرمی شوق من بهر آن ز سرد مهری ساقیم جان

به بزم لاله رخ و سمن بر گهی به آب و گهی بآتش

ز آب تیغ شرر فشانش حسود غمگین و ناتوان بین

ز قلب پر سوز و دیده تر گهی به آب و گهی بآتش

سرور وصلش بود بهشتم غم فراقش بود جهنم

ز بیم نار و امید کوثر گهی به آب و گهی بآتش

چه پرسی ای ماه در خیالت چگونه هست اضطراب عاجز

زلعل احمر ولولوے تر گہے بہ آب وگہے بہ آتش

کردی دلم اسیر زلف رساے خویش
انداختی بفرق من آخر بلاے خویش

با صد جفاے چرخ نہ رفتم زجاے خویش
مارا چرا نہ ناز بود بر وفاے خویش

برکش نقاب از رخ صبح صفاے خویش
پرنور کن چو مہر جہان از ضیاے خویش

تا کے حجاب مہر من از ذرہاے خویش
بارے نماے صبح رخ دلکشاے خویش

جوئی چرا فتادۂ خود در راہ سر کجا
او خاک پاے تست ببین زیر پاے خویش

جان بر لبم رسید بامید مرحمت
لطفے بکن زچشمۂ آب بقاے خویش

من گرچہ پرخطایم و آلودۂ گناہ
تو بحر رحمتی مگذر از عطاے خویش

کم نرخ ہست ہر دو جہان در بہاے تو
دیگر چہ پرسی از من عاجز بہاے خویش

ردیف ص

قبول کارہا باشد باخلاص
سبحا صان مسید ہند این نعمت خاص

نیابد در ز دریا ہر شناور
بکف آرد گہر از بحر غواص

اگر انسان برقص آید عجب چیست
بشوقش ذرہ ذرہ ہست رقاص

مشو مغرور بر زہد ریاے
نیابد کار را آنجا کار رصاص

درین درگاه عالی عاجز ما
اگر آئی بیا با صدق و اخلاص

اے عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص
هر یک طپد بشوق تو بلبل علی الخصوص

هر چیکه در جهانست پر از کیف لعل تو
مستی فزاے اهل خرد مل علی الخصوص

هر نخل و شاخ و برگ و گل و غنچه و ثمر
پیچیده در هواے تو سنبل علی الخصوص

دل میبرد زدست دو عالم بیک نگاه
چشمان مست ناز تو کاکل علی الخصوص

عاجز ترا که میکشد و زنده میکند
ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

ردیف ض

اے بادشاه حسن نباشد ترا غرض
هستم گداے تو بعطایت مرا غرض

شاها عطا و لطف تو باشد مرا غرض
دارد چه بادشاه ز عاجز گدا غرض

معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا
هستند عاشقان همه سر تا بپا غرض

خوبان که دست و پا ز حنا سرخ میکنند
جز خون عاشقان نبود از حنا غرض

در هر دو چشم چون نکشم خاک پاے تو
از خاک پاے تست مرا توتیا غرض

سر تا بپا ز ظلمت عصیان کدورتم
دارم صفائی ز تو اے باصفا غرض

یک پرتو جمال تو در عالم شهود — از حسن بے مثال تو نور خدا غرض
دو دیده را چرا نکنم فرش راه تو — شاها مراست با تو بهر دو سرا غرض
نبود ز باغ هر دو جهان دیگرے مرا — غیر از شمیم زلف معنبر صبا غرض

دارد فقیر بندهٔ عاجز گدائے تو
اے صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف طا

نبود شبیه زلفت نماز شام غلط — نماز صبح بروئے مه تمام غلط
بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد — بابروان تو صوم مه صیام غلط
بزهد و ورع ز عمرے که التزام نمود — بیک کرشمهٔ پیر مغان بجام غلط
قبائے هستی خود چاک کرد از مستی — حواس و عقل و دل و دین و ننگ و نام غلط
مے و سبو و صراحی و جام و نقل و کباب — بغیر صحبت یار است این تمام غلط
نیاورد بسحر بوئے آن گل رعنا — صبا نمود مگر راه آن مقام غلط
محال نیست بصدق مقال تو قاصد — گمان برم که چنین نامه و پیام غلط
ز عشق باز نیاید بسعی تو عاشق — به بند و پند مکن واعظا اهتمام غلط

چه رنج و راحت این خانهٔ دو در عاجز

درین سراے سپنجی سر قیام غلط

مرا شد بجان جہان اختلاط
چو جسمے کہ دارد بجان اختلاط

چو من ناتوانم ندارم چرا
بآن نرگس ناتوان اختلاط

عجب اینکہ او بامن است آشنا
بہ پیران کند کے جوان اختلاط

زر قلب گردد اگر خالص است
نشاید کند باخسان اختلاط

تو نزد کسان عاجز و ناکسی
کنے گر تو باناکسان اختلاط

ردیف ظ

ادا و غمزہ و نازترا خدا حافظ
کنند این ہمہ جور و جفا خدا حافظ

رسید یار بیکف تیغ از پئے قتلم
گذشتہ از سر مہر و وفا خدا حافظ

کشید جذبۂ الفت ترا بجانۂ من
کہ راز عشق شدہ برملا خدا حافظ

رسید باز ہمون عہد لیلی و شیرین
کہ ذکر حسن تو شد ہر کجا خدا حافظ

خدنگ تیر تو عاجز رسد بقلب عدو
بلاے جان شدہ طبع رسا خدا حافظ

بزلف یار شدہ مبتلا خدا حافظ
فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ

صبا که بوے سر زلف او برد هر سو | گمان برم که شود فتنها خدا حافظ

کشیده تیغ ز ابرو کشاده تیر نگاه | نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ

کجاست مطرب و ساقی و جام باده و نقل | به بزم آمده آن مه لقا خدا حافظ

بهار حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروے تو عاجز دعا خدا حافظ

ردیف ع

پروانه وار هست مرا جستجوے شمع | بارے بگوش جان شنوم گفتگوے شمع

من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست | مانند کرمکے که بسوزد بروے شمع

سوز و گداز و گریه و بیداری شب | گر صادقی بعشق بیاموز خوے شمع

زانرو که راز عشق نمود است آشکار | ریزند شام تا بسحر آبروے شمع

عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق
از جوش گریه هست گره در گلوے شمع

ردیف غ

شیشهٔ صهبا بیک کف در کف دیگر ایاغ | دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ

ساقیان ماه روے و خادمان نیک خو | هر یکے عالی مزاج و هر یکے روشن دماغ

جلوهٔ مهتاب وجوی بار و ایام بهار ... سایهٔ سرو و هوای جانفزای و طرف باغ
لولیان لاله رنگ و مطربان خوش نوا ... مشتری و زهره را از رشکشان بر سینه داغ
از لب معشوق نقل و در نزل عاشق کباب ... او از این رنگی گرفته این از و در انصباغ
یکطرف باد صبا از نکهت گل عطر بیز ... یکطرف از جعد سنبل مشک افشان باغ و راغ
جانبی از شور بلبل عالمی بیهوش و مست ... جانبی پر جوش شادی عالمی از فرط لاغ

هر کرا گردد بهم این گونه بزم و برگ عیش
از غم دنیا و دین عاجز ندارد چون فراغ

ردیف ف

دیدم شبی آن ماه را با جمع خوبان یکطرف ... این ماه رویان یکطرف آن ماه تابان یکطرف
حور و پری در دلبری با وی کند کی همسری ... آن شاه خوبان یکطرف این نازنینان یکطرف
عکس جمالش میبرد هوش از سر اهل خرد ... جانهای پاکان یکطرف آن جان جانان یکطرف
چشم خمار آلوده اش مستی فزای اهل دل ... آن چشم فتان یکطرف این چشم مستان یکطرف
مژگان صف آرای او بشکست قدر گلرخان ... آن ترک نیشان یکطرف این خیل ترکان یکطرف
در بارگاه عزتش باشد چه قدر این شهان ... این بادشاهان یکطرف آن شاه شاهان یکطرف

عاجز بشمع عارضش جان داده چون پروانها

این خستهٔ بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

ردیف ق

ظهور دو جهان از حضرت عشق
نمود این و آن از حضرت عشق

نگشتے از عدم آدم هویدا
نبودے گزشتان از حضرت عشق

زمین ساکن بذوق و شوق عشقست
بگردش آسمان از حضرت عشق

بهر جاے که بینی رنج و راحت
بود بوے دران از حضرت عشق

خس و خار و گل و ریحان و سنبل
بهار و هم خزان از حضرت عشق

بیک دم میشود آباد و ویران
هزاران خانمان از حضرت عشق

براه دوستی جان دادگان را
حیات جاودان از حضرت عشق

بامر کن که شد الفت نمایان
میان جسم و جان از حضرت عشق

چه ابر و باد و خاک و آب و آتش
چه بحر و بر و کان از حضرت عشق

بماند تا ابد عاجز عجب نیست
که دارد قوت جان از حضرت عشق

اے درد تو آشناے عشاق
بے درد تو زندگی بود شاق

آنکیست که درد تو نخواهد
با درد تو عالمیست مشتاق

فرخندہ کسے کہ شد نصیبش	دردِ وغم تو بروز میثاق
یابند حلاوت از خیالت	ارباب صفا و اہل اذواق
باحسن صفات وخوبی ذات	مثل تو نکرد خلق خلاق
برجاے غضب کنی مدارا	اینست کمال حسن اخلاق
از بوے تو زندہ گشت عالم	وز خوے شد معطر آفاق
شیرازۂ خلق ہست ذاتت	شد جمع ز تو جمیع اوراق
اے شمع حریم کبریائی	پر نور ز جلوۂ تو نہ طاق
دادی تو فروغ لامکان را	رستی ز کمند قید واطلاق
طے کردہ رہ ہزارہا سال	در چشم زدن براق براق
زیر قدمت شب عروجت	حوران جنان نہادہ اعناق
فرش رہ تو دو دیدہ کردند	خوبان سمن بر و سمن ساق
گردند مقام تو اولوا العزم	چون نور نظر میان احداق
در دائرۂ جلال و عظمت	غیر تو کسے نبود سباق
سرچشمۂ فیض ہست ذاتت	سر تا بقدم تمام اشفاق
در روز جزا قسیم کوثر	در دار عمل قسیم ارزاق

از بهر سموم معصیتها | حب تو بود عجیب تریاق

زر چیست براه عشق عاجز
بذل دل و جان کنند انفاق

ردیف ک

الا ای باعث ایجاد افلاک | ثنا خوانت بقرآن ایزد پاک
بگویم چون ترا نور مجسم | بری ذات تو از آلایش خاک
تو فخر عالمی از جنس آدم | شد از زین تو خاک اثرناک
که تا زد اسپ در میدان وصفت | سپر انداخت اینجا عقل و ادراک
لقد صرنا ترا با فی هواک | فلا والله انا ما عرفناک
چه از ما بندگان آید ثنایت | خدا در شان تو فرمود لولاک
نجاتم ده ز کید نفس و شیطان | که مغلوبم ز دست این دو سفاک
چسان آیم بدرگاه تو شاها | که سد راه هستند این دو بیباک
بیا از لطف و رحمت مرهمی نه | شد از درد جدائی سینه‌ام چاک
بنه پا در سرای دیده و دل | که گردد جان محزونم طربناک

چه آید وصف تو شاها ز عاجز

تو باغ حسن وخوبی او چو خاشاک

بهر جا که روی نماید همو یک
ز هر سو که در دل در آید همو یک

بسی غور کردم درین بزم کثرت
بوحدت که هر یک سر آید همو یک

اگرچه بسی دلبرانند حیا بک
ز شوخی که دل میربايد همو یک

ز ذکر کسان می شود بسته خاطر
بیادش که دل میکشاید همو یک

همه بندگانند تو بنده پرور
خداوندئی را که شاید همو یک

زهی بارگاهی که خورشید و مه هم
بخاک درش جبهه ساید همو یک

بسی غمگسارند عاجز ولیکن
بلطفیکه غم میزداید همو یک

ردیف ل

ز نیسان فرن آتش ز رخت در جگر گل
گل سوزد و خاکش بفتد بر سر بلبل

تا تاب نگاهی نبرد آب عذارت
انداز گل سایهٔ سنبل به دو کاکل

از سرو قدت خاطر شمشاد شکسته
وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل

گل را چه بود با رخ خوب تو تشادی
با قامت تو سرو سهی را چه تقابل

از روی تو مه را بجبین داغ غلامیست
وز بوی تو در سینهٔ گل زخم تعطل

دارد چه قدر بالب تو چشمهٔ حیوان
شرمنده شود لعل بدخشان بتماثل

در حسن و لطافت چو تو کس جن و ملک نیست
از شرم تو داست پری قطع تناسل

سنجیده بسے عقل بمیزان نزاکت
آمد بنظر حسن تو غالب به تعادل

در بزم تو گر آید و بیند سوے زلفت
منکر نشود هیچکس از دور و تسلسل

چون حسن تو بیرون ز حد وهم و خیالست
حاصل چه شود کنه جمالت به تعقل

راہے بدلم میدہمت زانکه گواراست
من ره نکنم در دلت از بیم تداخل

زود آکه عروسان چمن چشم براهند
زین بیش چو نرگس مکن ای شوخ تغافل

در بزم طرب مایهٔ عیش است مهیا
چون گل قدحے نوش و میانگیز تعلل

صد بار دلم برده بسے حجت و تکرار
در دادن یک بوسه تراهست تامل

هرگز مشکن خاطر احباب که آخر
زخمے خوری از خوردهٔ مینا به تجاهل

هرکس بزند چهچهه چون بلبل هندی
عاجز تو بزن نغمه چون بلبل آمل

بر صفحهٔ عارض تو کاکل
هر لحظه بشوق لعل میگون
کیفیت این که در دو کونست

بر چیده بگل بساط سنبل
آید ز دلم صدا‌ے قلقل
از نشئهٔ حسن تست چون مل

گر روے تو در چمن نه بیند
بر گل نکند نگاه بلبل

از عشق تو مست همچو عاجز
اے جان جهان ز جزو تا کل

وجودم هست از حد سست و کاهل
نمی خواهد ز جا جنبیدنم دل

ز بادم جمله قوت رفت برباد
ز آتش شد گدازم نیز حاصل

اگرچه میل اصل خویش دارم
چه سازم ز آب و خاکم پاے در گل

نگویم بنده را مجبور و مختار
ادب این است ورنه یار مشکل

بگو اے شیخ هر چه در دل آید
بنقص خویش عاجز هست قایل

کدام است مثل تو شیرین شمایل
که هر کس چو فرهاد سوے تو مایل

توئی چشمهٔ آب حیوان که صدها
چو خضر اند از بحر فیض تو سائل

هزاران چو خسرو ته خاک گشتند
بقربت یکے هم نگردید واصل

ز هر سو مراهست خاطر بسویت
بچندین عوایق و چندین مشاغل

رسیدم بکویت بصد رنج و محنت
بقطع منازل و طے مراحل

ازین محنت و رنج ها که دیدم
نه بینم اگر روے خوبت چه حاصل

خمیده ز بار نعمت چون هلالم — بیا در بزم رندو داے ماه کامل
کجا نیست وصف جمال تو اے مه — ز ذکر تو ملو مجامع محافل
ترا فضل کلی است در نوع انسان — به تحت تو هر جنس عالی چو اسفل
بجز حق ز شان تو کس نیست آگاه — میان حدوث و قدم حد فاصل
بیکدم هزاران کند مرده زنده — به لعلت مسیحا شود کے مقابل

نشد حل ز کس عقده عشق عاجز
بسے گرچه کردند حل مسائل

کرا صبر است از منزل بمنزل — رسد تا کوے جانان از ره دل
نه تاب هجر نے یارا ے وصلش است — چه پیش آمد مرا این سخت مشکل
مدد فرماے اے پیر طریقت — که مطلوبم شود فی الحال حاصل
سرافرازم بگردان از نگاهے — که دریکدم شود قطع منازل
بلطف خاص بردار این حجابات — که بستم از علایق پاے در گل
همه سیراب و غرق بحر مقصود — من لب تشنه استاده بساحل
بده جامے که از یک جرعه آن — بلا زحمت شوم با دوست واصل
ستان جانم و یا خود بازگردان — مرا مگذار زین پس نیم بسمل

برون آے از خودی خویش عاجز
ترا این ہستی تو ہست حائل

ردیف م

جز تو اے جان جان نمیخواہم
غیر روح روان نمیخواہم

دولت قرب تو بس است مرا
ملک ہر دو جہان نمیخواہم

یکہ گردم غبار کوچۂ تو
زانکہ نام ونشان نمیخواہم

خاکیم زیر خاک جاے من است
گنبد آسمان نمیخواہم

سیر سد طعمہ ام ز عالم قدس
چون ہما استخوان نمیخواہم

از در اشکم آبروے من است
گوہر بحر و کان نمیخواہم

جلوۂ حسن تست پیش نظر
حور و قصر و جنان نمیخواہم

زخم تیغ تو آرزو دارم
گہ ز ضربش امان نمیخواہم

من بر آنم ہر آنچہ خواہد دوست
عاجزم این وآن نمیخواہم

غربال سینہ کردی وجان زار فگار ہم
بردی بیک نگاہ دل و دین قرار ہم

گاہے تو دل دہی کنی وگاہ بیدلی
بیگانہ گاہ مے شوی وگاہ یار ہم

تا چند شکوه تو کنم اے ستم شعار
بدعهدی تو گذشت مرا انتظار هم

عمرے گذشت راه ندادی بوصل خویش
کردی کناره حیف ز بوس و کنار هم

کردی مرا ز زندگیم نیز پایمال
دادی بباد از پس مردن غبار هم

من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم جان
بسمل چو من براه تو دیگر دچار هم

برگشته شد فلک ز من عاجز غریب
پیچیده روز مهر و وفا روزگار هم

در آرزوے وصل تو شد عمر من تمام
جانا امید وصل تو باشد خیال خام

دارم چه طمع عز و شرف در حضور تو
عشاق را بدرگه تو نیست احترام

جز جور و کبر و ناز نیاید ز گلرخان
مهر و وفا بمذهب ایشان بود حرام

شاید ترا به تیغ نگاهم کنی شهید
باید مرا ببوسهٔ لعل تو انتقام

در جنبش آر آن لب معجز که مرده را
جز لعل روح بخش تو من یحیی العظام

پایم اگر براه تو لغزد مگر عجیب
بدمست و بیخودم ز مئے عشق تو مدام

بر فرق من ز ابر کرم سایه بر فگن
در آفتاب حشر بود تا بکے قیام

عاجز که خاک راه بزرگان دین پناست
دارد امید جرعهٔ از کاسهٔ کرام

از خودی خود کناره می‌کنم — روی جانان را نظاره می‌کنم
می چشم از لعل تو آب حیات — زندگی خود دوباره می‌کنم
آنچه پنهان میکنند ارباب هوش — من بمستی آشکاره می‌کنم
آمدم چون گل به سیر بوستان — خون خورم دل پاره پاره می‌کنم
چیست غم گر درد دل باشد مرا — از دوای وصل چاره می‌کنم
تا شود در راه جانان جان فدا — بهر قتلم صد اشاره می‌کنم

عاجزم چون بتان بینم هزار
شیشهٔ دل سنگ خاره می‌کنم

تشنه ام آب لعل تو طلبم — لب جان بخش تو بنه به لبم
ذقنت سیب و عارضت چو بهی — لب شیرین تو بود رطبم
مهر روزی و ماهتاب شبی — زود آیی تو تیره روز و شبم
تا تو رفتی برفت از دل من — راحت و عیش و شادی و طربم
همچو مجنون و وامق و فرهاد — شد بدیوانگیست خوش لقبم
عاشقان مست بادهٔ عشق اند — عشق معذور دار از ادبم
در خیال دو زلف و عارض تو — گاه در چین و گاه در حلبم

زیست بے روے دوست دشوار است ... زنده ام از تو دور در عجبم

نسیم میرسد بحضرت عشق
عاجز ما چه پرسی از نسیم

گر سرمه شده نرگس شهلاے تو بوسم ... گه رنگ حنا گشته کف پاے تو بوسم

زود آے که در یاد تو جانم بلب آمد ... لعل لب جان بخش مسیحاے تو بوسم

پروانه صفت گرد تو اے شمع بگردم ... سر تا بقدم آن قد بالاے تو بوسم

از فرط ادب سجده کنم در خم ابرو ... وز جوش جنون زلف چلیپاے تو بوسم

جاروب ز مژگان کنم و فرش ز دیده ... هر جا که نهی پا خود آن جاے تو بوسم

چون وصل تو دستم ندهد شام و سحرگه ... گل را بخیال رخ زیباے تو بوسم

شاها بدلم هست تمنا که بیک بار ... آن نقشهٔ والاے فلک ساے تو بوسم

در چشم کشم خاک در روضهٔ اقدس ... در راه تو خار و خس صحراے تو بوسم

بینم چو جمال تو بخواب اے مه تابان ... در پاے فتم خاک قدمهاے تو بوسم

محروم چو گشتم من عاجز ز وصالت
پس پاے خیالت به تمناے تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظم ... زمین گلشن ز گام غوث اعظم

نگردد چون دل و جانم فدایش — فدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پاے ختم المرسلین است — زہے اعلیٰ مقام غوث اعظم
کند ہر ذرہ را خورشید تابان — نگاہ فیض عام غوث اعظم
بیک دم تا فراز عرش اعلیٰ — بود ادنےٰ مقام غوث اعظم
چرا نکند دو عالم احترامش — کند حق احترام غوث اعظم
دمد صبح سعادت طالبان را — ز فیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بندہ واجب امتثالش — پیام حق پیام غوث اعظم
کشیدہ بر سر اعدا ہمیشہ — بصد ہیبت حسام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در ہوش — کہ شد مست مدام غوث اعظم
نگیرم چون بسر نعلین پاکش — بدل ہستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بیخود عجب چیست
کہ ہست او مست جام غوث اعظم

چون بہ بخت خود بنازم تازہ جانے یافتم — دلبر پاکیزہ در بر نوجوانے یافتم
از حیات خضر و الیاس است فایق تر مرا — صحبت آن جان جانان کان زمانے یافتم
میکنند از جور محبوبان شکایت بیدلان — خوش نصیب من کہ یار مہربانے یافتم

تا بخود بودم نبردم راه سوی دوستم / چون ز خود رفتم از او نام و نشانی یافتم
خواستم از حق برای خویش کنج عافیت / جان فدای رحمت او خوش مکانی یافتم
ز آفتاب عارضت بوده دلم در تاب و تب / آمدم در سایهٔ زلفت امانی یافتم
شکر احسان تو عاجز می نماید وسبدم / مرده بودم از لب لعل تو جانی یافتم

ما عاشقان سلوک طریق وفا کنیم / زین ره سبب تحمل جور و جفا کنیم
بینیم گر ز دوست غم و درد و رنجها / بس سجدهای شکر کنیم و دعا کنیم
پابند حرص و نفس و هوا و هوس نئیم / هر چه کنیم بی غرض و بی ریا کنیم
این گلرخان که پا بسر خاک ما نهند / ما جای شان بدیده و دلها کنیم
هم جان و دل فدای قدومش کنیم ما / از نور دیده فرش ره آشنا کنیم
شاید پیام ما بر گلفام ما برد / شام و سحر تملق باد صبا کنیم
عاجز ز حاجبان و ز بیگانگان چه کار / ما عرض مدعای خود از پادشا کنیم

بیک نقد دیدار جان می فروشم / چه جان بلکه هر دو جهان می فروشم
نماید اگر جلوهٔ خویش آن مه / بخشش که باغ جنان می فروشم

بگوید حدیثے ز لولو و لعلش — فبالله من بحر و کان می فروشم

بخالش که زیب گلستان حسن است — سویدای دل بیگمان می فروشم

بجز راه عشقش دگر ره ندانم — براهش همه خانمان می فروشم

سپے زلف کافر مسلمان فروشی — ره عشق انیست تا ان می فروشم

کجا قدر دانی که در راه الفت — گران مایه دربس زیان می فروشم

چو نازک مزاجان پاکیزه طینت — دل صابر و ناتوان می فروشم

چو خاکی نهادم من از خاکساری — زمین گیرم و آسمان می فروشم

فلک اربخواهد دل دردمندم — بگیرد دسپے امتحان می فروشم

من عاجز و بینوا و غریبے
چه باشم که من این و آن می فروشم

مستیم همچو بوے گل از پا کجا رویم — هر جا کہ مے رویم بدوش صبا رویم

از یاد چشم و خال رخ آن ستم شعار — خیزد هزار فتنه بهر جا که ما رویم

هر جا که ما رویم زمین است و آسمان — اے فتنۂ زمانه بگو ما کجا رویم

در راه عشق نیست مرا قید آب و گل — بلبل صفت بشوق گلے بر هوا رویم

عاجز ترا ز صحبت بیگانه وحشت است

آن به که ما به محفل آن آشنا رسیم

بطلب ز کار دنیا دل من فراغ هردم — بغمش منه چو لاله تو به سینه داغ هردم

بجهان سرور خاطر بچه رو شود میسر — فلک از خم ملالت بدهد ایاغ هردم

تو چه وز دنفس هستی بهمه هدایت حق — بروی ره مخالف که بکف چراغ هردم

چه کلام پخته کاران بدل تو جای گیرد — بخیال خام کارت چو پری دماغ هردم

نرسی باوج دولت بچنین سیاه کاری — چه زنی بناز بر سر تو پر کلاغ هردم

نشود شگفته هرگز دل عاجز فسرده
ببری هزار بارش تو بسیر باغ هردم

من ز جور و جفات گردانم — دل ز مهر و وفات گردانم

دل من در ربودی و جانم — نه مرا دل رهی نه جان جانم

درد ما را چه ادوا نکنی — چون تو قصور مانی از که درمانم

طرفه تر اینکه با همه قربت — همچو دوران ز جور دورانم

عاجزم گر به هجر میراست
جز حدیث لبت نمی رانم

در دل و همت جای که در دیده نشانم — بالاتر از آنی که من آن جای تو دانم

در یاد رخ و زلف تو من آتش و آبی | از سینه برون آرم و در دیده فشانم
دردیست که مراست بدل از غم هجرت | درمانش بجز شربت وصلت نتوانم

چون راه نبردم بحقیقت تو من عاجز
سوی تو چو آئینه بحیرت نگرانم

چه گویم بروی تو از سر گذشتم | گذشتم بکوی تو از سر گذشتم
بخاک رهت جان و دل باد قربان | که در جستجوی تو از سر گذشتم
بآن عارض صاف تابان و گلگون | ز مه بل ز مهر منور گذشتم
به بوی سر گیسوی عطر سایت | ز عود و گل و مشک و عنبر گذشتم
چو آوردم ایمان بروی مسلمان | ز جادوی هر چشم کافر گذشتم
پی آب لعل لب جان فزایت | بس از آب تسنیم و کوثر گذشتم
کشیدم چو یک جرعه زان جام صافت | ز صهبا خمهای دیگر گذشتم
شدم بر درت با هزاران مشقت | چو از بهر این در ز هر در گذشتم
چو دریافتم ذرهٔ خاک کویت | ز سیم و زر و لعل و گوهر گذشتم

بمدح تو ای شاه عاجز نوازم
برفعت من از چرخ اخضر گذشتم

نمیدانم که خود را چون شناسم — که بینم هرکرا بیچون شناسم
همون یک صورت فرهاد و شیرینیست — که من در کوه و در هامون شناسم
چو گم کردم بیادت خویشتن را — دگر غیر ترا من چون شناسم
ببین دیوانگی من که خود را — گہی لیلی گہی مجنون شناسم
ورای کار روان وحشت و درد — دلم با نالہا مقرون شناسم
فلک را اگر شفق خونریز بینیم — دلا آمادہ شبخون شناسم
ابعد خویش کو یک پاک دامن — ز داغ معصیت مصئون شناسم
دلم گوید بهنگام مصیبت — که قدر عافیت اکنون شناسم
مگر زان چشم خود بیمار ظالم — که حال گردش گردون شناسم
چه گیرم نام دور و جام ساقی — که کیف آن لب میگون شناسم
که فهمد معنی الفاظ خط را — دهانش را اگر مضمون شناسم
برنگ شیشهٔ لبریز از مے — بشوق او دل پرخون شناسم
نشینم چون بزیر سایه سرو — که قدر آن قد موزون شناسم
بیاد روے او هنگام گریه — سرشک خویش را گلگون شناسم
بوقت گریه هر دو چشم خود را — گہی عمان گہی جیحون شناسم

نمی آرم برون از سینه گاہے ‏‏ گہر رازش برادر مکنون شناسم

براہ عشق آخر خاک گشتی
ترا اے عاجز محزون شناسم

نظر به رخ یار پیوسته دارم ‏‏ بہر تار زلفش دلم بسته دارم
برم ارمغانے بہ چشم جانان ‏‏ که از نرگس تازه گلدسته دارم
نیاید بکار دگر زخم خورده ‏‏ به تیر نگاہش جگر خسته دارم
بصحرا اے وحشت غزالے رمیده ‏‏ به پہلوے خود جان وارسته دارم
بخاک اند آسوده نازک خیالان ‏‏ بفرق زمین پاشنه آہسته دارم
متاع گرانمایه اہل بصیرت ‏‏ بگیرند از من که شایسته دارم
تراود ز طبعم جوانی و شوخے ‏‏ که ہر مصرع چست برجسته دارم
بہر مصرع شوخ مضمون بسته ‏‏ چو از شاخ گل غنچۂ رسته دارم

برم گوے سبقت ز ہم پیشه عاجز
بفضل خدا فکر شایسته دارم

چون سر ز جیب وصف پیمبر برآورم ‏‏ اے دل بگو چه ہدیه خوشتر برآورم
خواہم ز بحر و کان ہمه گوہر برآورم ‏‏ از سینۂ فلک ہمه اختر برآورم

حور و بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل — از جاے خویشتن همه یکسر بر آورم
الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را — گنجینهٔ به تحفهٔ سرور بر آورم
این جمله هیچ اے دل نادان ازین گذر — بهتر ز راه عجز اگر سر بر آورم
خود را نثار روضهٔ سلطان دین کنم — از فخر سر بمجمع محشر بر آورم
دارم شها به پیش ولیکن رهزن قوی — خود را چسان به پنجهٔ این شر بر آورم
تقسیم نمود بند مرا در سراے حرص — آسان سرم ز خانهٔ ششدر بر آورم
بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین — از عهد دست شیر غضنفر بر آورم
از فیض رحمت تو شهنشاه دین پناه — از قبر سر چو مهر منور بر آورم
روزیکه نامهاے خلائق شود پران — من وصف تو بصورت دلبر بر آورم

عاجز بمدحت رسل و جمله انبیا
شاها چه وصف تو من کمتر بر آورم

خواهم دمے بوصف پیمبر بر آورم — خوش یک نفس بصحبت دلبر بر آورم
از نعت او که در شب و روز انبیا — گر شمهٔ ز جیب بیان سر بر آورم
آوازهٔ ستایش و تحسین و آفرین — از قدسیان به گنبد اخضر بر آورم
گر نالهٔ بیاد قد دلکش کشم — از دل آه سرو صنوبر بر آورم

تا در خور تصور وصفش شود دلم ⁂ داده هزار غوطه به کوثر برآورم
تا لایق حدیث لب او شود زبان ⁂ شسته هزار بار بشکر برآورم
تا دم زنم ز نکهت آن غنچهٔ دهان ⁂ از جیب جان نسیم معطر برآورم
گرد هوای هر دو جهان عطر و مشک بیز ⁂ گر ذکر موی زلف معنبر برآورم
آید پسند خاطر رخسارهٔ حضور ⁂ از روضهٔ بهشت گل تر برآورم
گر مقتضای چشم مبارک بود بزود ⁂ از باغ خلد نرگس عنبر برآورم
دو نون دیاد و قوس قزح پیش ابروانش ⁂ یاد و هلال عید برابر برآورم

غم چیست عاجز ار همه عمرم بباد رفت
وقت اخیر گر دم خوشتر برآورم

از عشق اگر سخن بگویم ⁂ از درد نو و کهن بگویم
آید چو حدیث عشق بازی ⁂ از بلبل و گل سخن بگویم
هر یک سخنے بعشق گوید ⁂ من قصهٔ عشق من بگویم
افسانهٔ عشق تو دلارام ⁂ من انجمن انجمن بگویم
وصف گل عارضت چو بلبل ⁂ صد گونه بهر چمن بگویم
پرسند گر از مصائب عشق ⁂ [illegible] بگویم

خضر از پئے آب تشنه آید | گر وصف چه ذقن بگویم
صد دفتر راز جمع سازم | تا نکته از دهن بگویم
گویم چو حدیث لعل میگون | از برگ گل و سمن بگویم
آشفتگیٔ دلم بهر شب | زان طره پرشکن بگویم
جان کندنیم براه عشقت | چون است بکوه کن بگویم
افسوس که فتنهاے گردون | زان نرگس پرفتن بگویم
گو اهل سخن درین زمانه | از نیک و بد سخن بگویم

از مردمیم بعید عاجز
من راز نهان بزن بگویم

بیا بیا که زعمرے بانتظار تو ام | زکار جمله جهان مشتغل بکار تو ام
فشانده ام ز تمناے هر دو عالم دست | همین بس است مرا دولتے که یار تو ام
برین امید که روزے بدامن تو رسم | غبار وار فتاده بره گذار تو ام
چو شمع با همه سوز و گداز در عشقت | قدم فشرده بیک پاے برقرار تو ام
چو بلبلم نبود آرزوے باغ و بهار | برنگ نکهت گل مست از کنار تو ام
بیا دخال رخت داغها دلم دارد | بیا بسیر و تماشا که لاله زار تو ام

غریق بحر گناهم شکسته بازویم
نگاه لطف بفرما که در دیار توام
شکست معصیتم بر زمین نگاه من
چه سربلند نمایم که شرمسار توام

ببخش یا که بگیر ای کریم بنده نواز
غریب و عاجز مسکین گناهکار توام

حیران جمال خود و دیوانه خویشم
چون خانهٔ آئینه پریخانهٔ خویشم
مارا طمع جرعه ز جام دگران نیست
از روز ازل مست ز پیمانهٔ خویشم
زین باده چه آلوده کنم کام دنیا را
من مست الست از مئی میخانهٔ خویشم
دیدم چو در آئینهٔ دل صورت دلدار
دربان در خانهٔ جانانهٔ خویشم
روشن کنم از پرتو خود انفس و آفاق
خورشید جهان گردم و در خانهٔ خویشم
تا دیده صفت نقش و نگاری که مراست
بس شیفتهٔ جلوهٔ مستانهٔ خویشم
چون شمع همی سوزم و با یار بسازم
پروانهٔ این همت مردانهٔ خویشم
از ناله و فریاد در این دیر خرابات
آباد کن خانهٔ ویرانهٔ خویشم
بینم ز حدیث دگران خواب پریشان
پیوسته به آرام ز افسانهٔ خویشم

عاجز که مرا دولت فقر است میسر
من تکیه زده بر در کاشانهٔ خویشم

کس را بحریم حرمت راه نه بینم — یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم

هستند بسے زاهد و رندان خرابات — افسوس یکے لایق درگاه نه بینم

شاهان جهان جمله گدایان در تست — من در دو جهان جز تو کسے شاه نه بینم

بینم همه خوبان جهان لیک نظیرت — در مجمع خوبان همه والله نه بینم

با شمع شب افروز رخت در شب مهتاب — چون من بره زلف تو گمراه نه بینم

عالم به نماید بنظر تیره و تاریک — یارب چه شد اشب رخ آن ماه نه بینم

آفاق پر از خیمه و خرگاه ولیکن — آن شاه درین خیمه و خرگاه نه بینم

رضوان چه کنم حور و مے و کوثر و تسنیم — در خلد چو لعل لب دلخواه نه بینم

عاجز چه دهد نفع دعاهاے گدایان
برحالم اگر لطف شهنشاه نه بینم

بهار جلوهٔ حسن تو دیدن آرزو دارم — گلے زین گلبن بے خار چیدن آرزو دارم

چو گل تا کے پریشان خاطرم باشد ز مهجوری — برنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم

بضرب تیغ ابرو هم بزخم تیر مژگانت — بروے تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم

بدرد عشق تو مردن براهت خاک گردیدن — دگر چون سبزه در کویت دمیدن آرزو دارم

دلم از بادهٔ خمهاے اغیار است بے پروا — ز جام مست جرعهٔ صافی چشیدن آرزو دارم

تغافل تا بکے از بیدل پر حسرت اے نادان | کہ آن تیر نگہ در دل خلیدن آرزو دارم

بیا بنشین بود تا کے حجاب از عاجز مسکین
جمال روے تو بے پردہ دیدن آرزو دارم

خبر دارم من از انجام کارم | نخواہد گشت آخر انتظارم
نماید وعدہ ہاے وصل اما | نمی سازد وفا یک وعدہ یارم
کجا از آب مستقی شکیبد | بماند تا کجے صبر و قرارم
چہ سود از بند و پندم اے عزیزان | سر موے بدستم نیست کارم
مشو از شوخیم آزردہ جانان | ز دستم شد عنان اختیارم
اگر دیوانہ ام معذور دارید | بسر سوداے زلف یار دارم

شوم چون روبروے یار عاجز
کہ از گستاخئ خود شرمسارم

گہ سوے کعبہ گاہ بہ بتخانہ میروم | گم کردہ راہ عقل چو دیوانہ میروم
عمرے بخانقاہ ندیدم چو روے دوست | دل برگرفتہ جانب میخانہ میروم
گل را ز دست میفگنم از رہ نیاز | بر شمع عارض تو چو پروانہ میروم
بینم چو خط و خال تو از فرط اضطراب | گہ سوے دام گاہ سوے دانہ میروم

عاجز فراغ دل چو بدولت نصیب نیست
از قصر خسروانه بکاشانه میروم

ما از غم هجر تو بجان سوختگانیم — چون شمع ز آتش نفس افروختگانیم
در معرکهٔ عشق ز پیکان بلاها — چون گل دل صدپارهٔ خود دوختگانیم
در مکتب دیوانگی و شورش و مستی — دایم سبق بیخودی آموختگانیم
جز درد ازین کشت جهان حاصل ما نیست — صد خرمن اندوه و غم اندوختگانیم

از سنگ حوادث ز طلب باز نمانیم
هرچند که ما عاجز و دل سوختگانیم

سلطان قلمرو وفا ایم — در ملک نیاز بادشا ایم
از هیچ کدورتے نداریم — آئینهٔ صدق و هم صفا ایم
از موج بلا نمی هراسیم — در بحر محبت آشنا ایم
ما مست مئے الست هستیم — از دل در میکده کشا ایم
بے باده کنیم مست و مدهوش — بر هرکه توجهے نما ایم
این نشهٔ کهنه برکه داریم — از تحت حضیض بر سما ایم
اے عرش نشین بے نیازی — ما پیش تو کمتر از گدا ایم

تو تکیه زده بمسند ناز — بر خاک نیاز ما بپائیم

تا چند بر آسمان نگاهت — بر ما نگهی که زیر پائیم

عالم همه مست بادهٔ تست — ما در چه حقیقت و کجائیم

هستیم فتاده در خرابات — هر لحظه بعجز در فزائیم

گم گشته حواس ما بغفلت — پر معصیت و همه خطائیم

یک جرعهٔ جام بادهٔ تیز — تا باز بهوش خود در آئیم

ای عذر نیوش و خطاپوش — ما از چه صفت ترا ستائیم

در دائرهٔ وجوب و امکان — بر هر صفتیکه ما گرائیم

جز نکتهٔ وحدتت نباید — در پیش نظر چه ما فزائیم

چون طے بکنیم راه وصفت — ما آبله پا درین فضائیم

جز شربت وصل یار عاجز
ما دست کشان ز هر دوائیم

ز خال و لعل لبت خورده آب و دانه همم — بدام زلف تو افتاده از زمانه منم

ز تیغ تست هم ز فرط طپش تقبیل بیمار — ببسته از پر خود راه آشیانه منم

ز شور تشنه هم از گریه بیدارم هم — خراب نرگس بدمست جادوانه منم

درازی شب فرقت مپرس آه ظالم — که طی نموده بعمری ره شبانه منم

صفائی دل من بین که پیش روی نگار — ز عکس جلوهٔ حسنش نگارخانه منم

ز تیغ ابرو و تیر نگاه کار مگیر — برای کشتن عالم ترا بهانه منم

به پیش قبلهٔ رویت براه صدق و نیاز
نهاده سر بسر خاک عاجزانه منم

بموج باد فنا داده آشیانه منم — حباب وار بیکدم شکسته خانه منم

خراب گشت دو عالم بیک کرشمهٔ ناز — اگرچه تیر نگاه ترا نشانه منم

چرا نه پیش روم در طریق ظلمت عشق — که خورده از سر زلف تو تازیانه منم

گذشت نوبت مجنون و خسرو فرهاد — درین زمانه بعشق بتان فسانه منم

مراست خواهش دنیا و دین دولت و جاه — که پشت پا زده بر منصب شهانه منم

بیا بگیر ز من گر تهی است دست دلت — متاع درد و غم و رنج را خزانه منم

نمی رسد بجهان کس بخاکساری ما
خراب و خسته دل و عاجز زمانه منم

شیده خرقه ز جام مے مغانه منم — فتاده مست بکنج شرابخانه منم

مراست بادهٔ لعل لب نگار نسیم — فدای نغمهٔ چنگ و سلنه و چغانه منم

به باب میکده فهمیده نه قدم زاهد | که خار رراه تو لی سنگ آستانه منم

بیاسے پیر مغان هادی طریقم شو | که گم نموده ره و رسم عاشقانه منم

بگردنست مرا طوق عشق چون قمری | که هوش باخته سرخوش چمانه منم

مرا بحلقهٔ رندان مست جاے خوشست | فشانده دست خود از وضع زاهدانه منم

اگرچه عاجز دلخسته ام ز جور فلک
ولے بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده نالهٔ جان سوز عاشقانه منم | ز آه خود زده آتش باشیانه منم

ز جوش گریه بفرط هجوم رنج و هموم | بسیل اشک روان کرده رخت خانه منم

بذوق و شوق ملامت کشان کوے دوست | زنند تکیه بمن زانکه استوانه منم

چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات | بموے زلف تو دل بسته همچو شانه منم

مرا نه خواهش خلد برین نه حور و قصور | به بزم یار که در عیش جاودانه منم

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد
مدار دائره گردش زمانه منم

نهاده از سر خود تاج خسروانه منم | بخاک داده همه عیش جاودانه منم

ز مکر دیو لعین هم ز کید نفس حریص | گذشته از سر آب از برا دانه منم

زخصم خانگیم ایمنی بود دشوار
ز تیر پهلوی خود از ازل نشانه منم

فتاده شورش من در دو کون از مستی
خراب بادهٔ تو عالمی بهانه منم

سرم بخاک نیاز و دماغ من بر اوج
که در لباس گدا صورت شهانه منم

بر این بساط بیک جا قرار نیست مرا
بسان مهرهٔ شطرنج خانه خانه منم

فریب هستی موهوم چون خورم عاجز
بهر نفس که براه عدم روانه منم

بجز نکو دوستان کمالی ندارم
سر مو خیال مآلی ندارم

نه اکل حلال و نه صدق مقالم
بجز مایهٔ قیل و قالی ندارم

کجا حال ارباب کشف و کرامت
که از حال ایشان مثالی ندارم

نباید مرا شرم از همنشینان
که از طعن ایشان ملالی ندارم

همه آب شور است در کاسهٔ من
که یک قطره آب زلالی ندارم

مرا شیخ گویند اهل زمانه
خبر از حرام و حلالی ندارم

نگویم که من آفتابم ولیکن
عجب آنکه هم زوالی ندارم

کند خلق بر قیل و قالم ستایش
چه حاصل اگر حسن حالی ندارم

زهی لاف دعوی جوهر فروشی
بکیسه بغیر سفالی ندارم

نویسندهٔ اعمال نیک و بد من
نظر بر یمین و شمالے ندارم

کجا ذکر و اشغال و یاد الهی
بدل غیر گرگ و شغالے ندارم

منم روز و شب عاجز نفس سرکش
بروز و ریک پیر زالے ندارم

ما مشت غباریم سر کوے تو داریم
برداشته خاطر ز همه سوے تو داریم

بر روے تو داریم ز حد شوق شهادت
پیوسته نظر بر خم ابروے تو داریم

دشوار رهائیست کنون از غم عشقت
جان و دل خود بسته بهر موے تو داریم

رخصت ندهد غیرت عشقت که ز اغیار
بے پرده سر نکهت گیسوے تو داریم

جان را به نثار سر زلف تو نهادیم
دل را بفداے قد دلجوے تو داریم

بینی که کشند تا بکجا جذبهٔ الفت
لب بر لب جمر بر سر زانوے تو داریم

شاها کرم تست که ما مشت گدایان
خوش دولت دربانی مشکوے تو داریم

هرگز نه کشیم از پئے نان منت دونان
چشم کرم از همت و بازوے تو داریم

عاجز نشویم از ستم چرخ ستمگار
فارغ ز غم و درد دل از بوے تو داریم

تا ناوک نگاه تو بردل سپرده ایم
از خوان عشق لقمهٔ خوش طعم برده ام

در آرزوے شہد وصال تو روز و شب
چندین ہزار از مگسان نیش خوردہ ایم

سوزیم ہمچو شمع ز شب تا سحر و لے
مانند سرو پاے بیک جا فشردہ ایم

عشقت دہد حیات ابد مردگی کراست
زندہ دلیم گرچہ بظاہر بمردہ ایم

چون گل شگفتہ خاطر و چون شمع خندہ رو
عاجز نہ ہمچو شاخ بریدہ فسردہ ایم

چون غنچہ بوے عشق تو در دل نہفتہ ایم
از جلوۂ جمال تو چون گل شگفتہ ایم

نرگس صفت کنیم تماشاے باغ دہر
گر خفتہ ایم با دل بیدار خفتہ ایم

در گوش من بگفت گل از نازکے سخن
ما داستان ہزار چو بلبل بگفتہ ایم

زود آ کہ نیست غیر بخلوت سراے تو
ما خانۂ دل از خس و خاشاک رفتہ ایم

بستیم دل بآن بت طناز شوخ و مست
عاجز ہزار طعنۂ مردم شنفتہ ایم

تو بدر کمال و ما ہلالیم
پیوستہ بنقص در زوالیم

سوزیم چو شمع جان گدازیم
خاشاک رہیم و پائمالیم

نادیدہ جمال جان جانان
افتادہ میان قیل و قالیم

با مہر و جفاے دوست سازیم
گہ بستہ و گہ شگفتہ حالیم

معشوق بصد هزار پرده — بیرون وریم و در خیالیم
ما شاهد بے نیاز داریم — پیوستہ ز ہجر در ملالیم
پروانۂ حسن شمع عارض — دیوانہ زلف و خط و خالیم

عاجز چہ کنیم شکوۂ دوست
از ہستی خویش در وبالیم

بروے دل کشایت جام گیرم — ز لعل جان فزایت کام گیرم
مکن پیوستہ زلفت را پریشان — دمے بگذار تا آرام گیرم
ولے گو صبا بر و شاکر کہ از وے — بنت صبر و شکرے وام گیرم
بیا اے تلخ گو شیرین لب و کام — دعایت ور دہم دشنام گیرم

من عاجز ز حسن خلق خواہم
ترا اے تند خو در دام گیرم

شکست افتاد در کارم ز زلف یار میترسم — سیہ شد روز بازارم چو شب زین مار میترسم
ز عمرے سخت بیمارم بسے آشفتہ و زارم — ز نرگس چشم بیدارم ز سنبل زار میترسم
ذلیل و خستہ و خوارم محبت را خریدارم — بدام او گرفتارم ولے زین کار میترسم
چو روئیش قبلہ پندارم بپیشش سجدہ می آرم — رخ و زلفش چہ انگارم ز دود و نار میترسم

نگردد خشمگین یارم شود برهم همه کارم | کنم اخفاے اسرارم که از اظهار میترسم
هواے او بسر دارم بدل تخم هوس کارم | بکف چون شاخ گل آرم ز رنج خار میترسم
به بوسه یار غمخوارم اجازت داد صد بارم | ز بیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم
ز جام عشق سرشارم چو نرگس مست و هشیارم | بدل پیوسته با یارم ز ننگ و عار میترسم

من عاجز گنهگارم ز جرم خود نگون سارم
امید عفو او دارم ز خشم یار میترسم

از باده مستم شاهد پرستم | ساغر بدستم مینا بدستم
برباد دادم زهد ریائی | در بزم مستان سرخوش نشستم
کارے ندارم از دیر و کعبه | زنار و سبحه هر دو شکستم
نقد حواسم دادم بکابین | بنت عنب را در عقد بستم
افتاد کارم با حضرت عشق | دیگر دلم را از غم نخستم
یک جرعۀ مے باز از ره لطف | از دیر ساقی ساغر بدستم
زین مے چه دامن آلوده کردم | من مست جام روز الستم
از عشق سرو بالا بلندے | مانند قمری در طوق هستم
در جستجوے ابرو کمانے | از دست مردم چون تیر جستم

در چشم مردم چون مردم چشم
دارم بلندی هرچند پستم

تا دست دادم در دست جانان
از قید هستی یکدست رستم

پیوسته گشتم با جان جانم
چون تار الفت از جان گسستم

دستم بگیر اے پیر طریقت
بیچاره عاجز بد مست هستم

افتاده سر راه تو و لخسته چه گویم
با درد و غم و عشق تو پیوسته چه گویم

در دور تو لب بسته و دلخسته و پابند
رو داد گل و غنچه و گلدسته چه گویم

از زلف تو هرچند دلم هست پریشان
شیرینی لبهاے تو لب بسته چه گویم

بندی ز سر زلف تو بر جان و دلم نه
احوال اسیری من وارسته چه گویم

از بزم گه یار چه پرسند حریفان
در محفل او بار نیا رسته چه گویم

در عهد تو شد کهنه همه قصهٔ عشاق
جز قصهٔ من قصهٔ برجسته چه گویم

عاجز غزلت گلبن پیوسته بهار است
وصفش من خار و خس و لخسته چه گویم

خوشا جز عشق آزارے نه بینم
ازان خوشتر دگر کارے نه بینم

بخون ریزی عاشق بے محابا
چنین یارے ستمگارے نه بینم

به بینم گل ولے چون من بگلشن / خلیده در جگر خارے نه بینم
بدین بیچارگی در دام زلفت / کسے چون من گرفتارے نه بینم
زبار محنت و درد و غم عشق / چو عاجز کس گران بارے نه بینم

ملاذی غیر تو شاها ندارم / پناہے جز در والا ندارم
درین محنت سرائے بے مواسا / بغیر کوے تو ماوی ندارم
ز درگاه تو خواهم هر چه خواهم / که عرض مدعا هر جا ندارم
بجز روے تو در دل آرزو نیست / بسر جز زلف تو سودا ندارم
شود بالفرض عالم پر ز خوبان / نظر بر غیر تو اصلا ندارم
تو ابر رحمتی من تشنه کامم / صدف آسا چرا لب وا ندارم
نگردم چون بگرد روے خوبت / که چون تو ماه دل آرا ندارم
نما امروز آن ماه دل افروز / که تاب وعدهٔ فردا ندارم
غلام عاجزم بے دست و پایم / توانائی بجز مولا ندارم

خواهم از عمرے که رو در روضه والا کنم / جان و دل هر دم فداے گنبد اعلی کنم

روز و شب گردم بگرد مرقد عالیجناب — خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم
آرزو دارم که بینم چهرهٔ انور بخواب — جان و دل را تازه سازم دیده را بینا کنم
یا رسول الله مرا بهر خدا رو بنما — بیدلم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم
گر به بینم قد بالاے تو اے سرو سهی — سر نهم بر پا و تاج فرق نقش پا کنم
جان بلب آمد بیا اے نونهال باغ حسن — سرو قدت دیده سیر عالم بالا کنم

یا رسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ماوا کنم

در کار چشم یار دل زار داشتم — بیمار را بصحبت بیمار داشتم
خواهم ز دست کافر ظالم شوم شهید — با ترک چشم مست تو پیکار داشتم
باده نثار جلوهٔ حسنش هزار گل — خاریکه در دل از مژهٔ یار داشتم
دی شب به بزم عیش که گل روے من نبود — پر جام مے ز دیده خونبار داشتم
در آرزوے جرعهٔ زان جام دلفروز — پیوسته چشم بر در خمار داشتم
دیدم بسے ملال ز یاران روزگار — تا چار میل طبع با غیار داشتم

با صد هزار جد رسیدم بوصل دوست
عاجز بسے که مایهٔ پندار داشتم

لذتے در حضورے بینم — هم بغیبت سروری بینم

عاشقان را ز فرط جذبهٔ عشق — هر زمان ناصبوری بینم

شاهد بے چگون و بیچون را — از کم و کیف دوری بینم

پرتو حسن لایزالے او — در بطون و ظهوری بینم

نیست مخصوص جلوه اش بطور — هر شجر کوه طوری بینم

ز آفتاب وجود باجودش — دو جهان پر ز نوری بینم

شکل مرآت و صورت تصویر — روح رضوان و حوری بینم

قلزم عشق هست بے پایان — سخت مشکل عبوری بینم

بمقامیکه عشق جلوه کند — عقل کل بے شعوری بینم

آب لعل لب درخشانش — چون شراب طهوری بینم

جوشش دریاے رحمت یزدان
بهر عاجز وفوری بینم

گر ز اغیارم شماری گو که یار کیستم — راز دارت گر نیم پس رازدار کیستم

همچو نرگس روز و شب در آرزوے مقدمت — چشم بر راهت ندارم انتظار کیستم

گر نیم زخمی ز خار هجر تو اے سنگدل — صورت گل سینه چاک و داغدار کیستم

میشود پیوسته بی مرهم دهان زخم من — کشتهٔ تیر نگاه شرمسار کیستم

هست از بار غمش چون ماه نو پشتم دوتا — ورنه من ای همنشینان زیر بار کیستم

از سم اسپ که شد خاک مزار من بباد — در گذرگاه کدام و رهگذار کیستم

چون نگردد مهر و مه پروانهٔ شمع دلم — مظهر حسن کیم عکس نگار کیستم

کس نمیگیرد فروغ از من بآن روشن دلی — چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم

نیست کس را رحمتی بر خسته حال عاجزان — سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روی تو در نظر ندارم — از هر دو جهان خبر ندارم

غیر سر زلف مشک بویت — سودای دگر بسر ندارم

از نیک و بدت شوم چه واقف — در کوچهٔ تو گذر ندارم

خواهم که پرم ببام قصرت — سازم چه علاج پر ندارم

یارب چه دراز شام هجر است — عمریست دم سحر ندارم

هر چند کنم دعا سحرگه — اما سر مو اثر ندارم

سر گرچه کشید نخل آهم — حاصل چه ازان ثمر ندارم

سرمایهٔ خود بدولت عشق — جز ناله و چشم تر ندارم

دارم رخ زرد و اشک گلگون — پروای زر و گهر ندارم
صد خار غمت بدل شکسته — خالی ز خلش جگر ندارم
بی باک بیا بخانهٔ من — دربان و رقیب و در ندارم

عاجز نشوم چسان ز جورت
جز سینه دگر سپر ندارم

صحبت جام بادهٔ گلرنگ و یار هم — طرف چمن هوای خوش و نوبهار هم
هم ساقی سمن بر و هم نغمهای تر — هم لولیان سیم تن و گلعذار هم
گوران شوخ چشم و غزالان دلفریب — آواز کبک و قمری و صوت هزار هم
نسرین و نسترن گل صد برگ و یاسمن — هم کوهسار سرو و سمن جویبار هم
دوشم بدوش دست بدست پری وشی — ناز و ادا و غمزه و بوس و کنار هم
حور بهشت رشک مه و مهر و مشتری — شیرین کلام و خوش خلق و غمگسار هم
طناز و چست و چابک و هم سرو خوشخرام — آهوی شیر افگن و مردم شکار هم
جادو نگاه شوخ نظر چشم سرمگین — طاوس پر بهار منقش و نگار هم
نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن — چون گل شگفته رو بچمن طرحدار هم
لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا — سر کوه نور موی چو مشک تتار هم

تابان دو آفتاب و درخشنده دو هلال
ابر سیاه هر دو طرف مشک بار هم

دو ماهیان در آب دو یونس به نیم خواب
آب حیات و لعل و گهر لاله زار هم

سیمین دو مار و پنجهٔ مرجان خون فشان
دو طرف ماه دو صدف آبدار هم

بر روے آفتاب یکے نقطهٔ سیاه
بر صورت الف خط نصف النهار هم

هم شمع و هم صراحی و هم دستهٔ زجاج
از مشک تر نشانه بران ساده کار هم

گوے بهی ز سیب و بهی می برد ذقن
آبے میان چاه ذقن خوشگوار هم

از بحر سیم خواسته پر نور دو حباب
بالاے هر دو لولوے خوش آبدار هم

موئیست یا که نیم ز موے میان او
جان ضعیف عاشق زار و نزار هم

نافش مثال نافهٔ آهوست عطر بیز
در زیر آن نهفته در شاهوار هم

دو پاره کوه سیم و دران چاه عنبرین
چون گل شگفته متصلش جاے مار هم

دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل
چون لالهٔ شگفته چو خندان انار هم

عاجز ترا ز بخت خوشت آمده بدست
ماه دو هفته کم سخن و با وقار هم

من بعشق تو درین عهد چه افسانه شدم
خاک گردیدم و مذکور بهر خانه شدم

ایکه در آرزوے وصل تو در دور لبست
شکل می گشتم و هم صورت پیمانه شدم

سوے گلشن شدم از بہر تماشاے بہار
گل روے تو نظر کردم و دیوانہ شدم

شد خراشیدہ تن لاغرم از دست جنون
تا بزلف تو رسم من ہمہ تن شانہ شدم

چہ کشم بادۂ گلرنگ درین فصل بہار
نرگس مست ترا دیدم و مستانہ شدم

زآتش عشق تو چون شمع برافروخت تنم
طرفہ تر آنکہ بگرد تو چو پروانہ شدم

من کہ از گردش افلاک بگشتم عاجز
خوب گردید کہ خاک در جانانہ شدم

بخیال وصف تو اے صنم چہ بگویمت کہ چہا کنم
بتغافل تو دعا کنم بہ تأمل تو ثنا کنم

ہمہ ناز و غمزہ و عشوہ ات بلباس تازہ بہر دمے
نرسد بوہم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم

تو بانتظار ہمی کشی من دست و پاے شکستہ را
تو بگو ز جور و جفاے تو در شکوہ پیش کہ وا کنم

بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفاے او
بود از طریق خرد برون کہ سلوک راہ وفا کنم

چہ ورہ از وعدۂ وصل تو شدہ صرف مدت عمر من

پئے کشف سر حقیقتش دل و جان ز جسم رہا کنم
برسد بدست امید من مگر آن متاع گران بہا
بمحیط شوق لقائے تو کہ ہزار بار شنا کنم
بتصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب
بخیال طاق دو ابروش کہ دو سجدہ صبح و مسا کنم
بکشم نظر بخزینۂ کہ دہد بسنج مذلتم ؛
کہ عطائے تو بہ لقائے تو کہ ببوسے آن کف پا کنم
من خستہ عاجز و بیدلم خجلم ز کردۂ ناسزا
کہ ز بیحیائی نفس خود چہ کنم اگر نہ حیا کنم

بہ تیر غمزۂ آفت ترا نشانہ منم — بلائے شور قیامت ترا بہانہ منم
اگرچہ در رہ عشقت سبے نہادہ قدم — ولے نشان ملامت ترا یگانہ منم
گذشت قصۂ مجنون و خسرو و فرہاد — کنون بعشق و ضلالت ترا فسانہ منم
دماغ من بصدائے گران نمی سازد — بہ تار ساز نزاکت ترا ترانہ منم
بیا بمحفل ما ساعتے بگیر آرام — کہ بحر غیظ و ملالت ترا کرانہ منم
چرا بہ پیش لقمان بریم دست نیاز — بہ بے نیازی و رافت ترا خزانہ منم

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال
گذارده سر راهت ترا دوگانه منم

تو شاه منی من گدای توام — بدل بندهٔ جان فدای توام
کمینه غلام غلامان تو — چه گویم دگر خاک پای توام
چرا گرد کویت نگردم شها — که دل باخته در هوای توام
بامید لطف تو چون گرد راه — فتاده بگرد سرای توام
نگردم سر مو ز راه وفا — که ثابت قدم در ولای توام
تو بحر نوالی و من تشنه لب — نظر دوخته بر عطای توام

شکسته دل و عاجز و ناتوان
جگر خون شده مبتلای توام

از دیر و حرم کار بجز یار نداریم — با کافر و دیندار سر و کار نداریم
رندیم بجز راه خرابات نپوئیم — جز پیر مغان مونس و غمخوار نداریم
یکسان است مرا صحبت هر شیخ و برهمن — در دست و گلو سبحه و زنار نداریم
سازیم بهر خشک و تر و نیک و بد دهر — شادی و غم اندک و بسیار نداریم
از جمله خیالات جهان دست فشانیم — در پیش نظر جز رخ دلدار نداریم

ای طالب حق گوهر اسرار چه پرسی
این گنج گهر سنج بگفتار نداریم

در خلوت خاص اگه‌ای بهره ز توحید
این جنس بهر کوچه و بازار نداریم

عاجز زره توحید بجو ز اهل تفرد
ما مایهٔ جز کثرت پندار نداریم

ماهی چو مهر تابان دیدم ندیده بودم
مهری چو ماه رخشان دیدم ندیده بودم

لعلی پر آب حیوان دیدم ندیده بودم
لولو بدرج مرجان دیدم ندیده بودم

رویی چو آفتابی مشکین بر و نقابی
در شام صبح خندان دیدم ندیده بودم

با خال و خط و گیسو با چشم و روی و ابرو
سرو سهی خرامان دیدم ندیده بودم

خورشید مشک باری ماه بسبزه زاری
قرآن بخط ریحان دیدم ندیده بودم

بالای قد رعنا مشکین دو زلف پیچان
سنبل بشاخ مرجان دیدم ندیده بودم

ای عارض تو چون گل زلف تو همچو سنبل
ماهی بسنبلستان دیدم ندیده بودم

خضر و مسیح هر آن از بهر آب حیوان
گرد چه زنخدان دیدم ندیده بودم

ظاهر بشکل انسان باطن بنور یزدان
جسمی بصورت جان دیدم ندیده بودم

شاهی بفقر شاهی با رحمت الهی
چشم و چراغ شاهان دیدم ندیده بودم

سر تاج بادشاهان در حلقهٔ گدایان

عاجز چو بینوایان دیدم ندیده بودم

بغیر یار مے خوش گوار را چه کنم / چو نیست ساقی گلرو بهار را چه کنم
دمید گرچه لب جو بنفشه و سنبل / چو نیست سرو سهی جویبار را چه کنم
نگار من چو برنگ حنا ز دستم رفت / دگر نمایش نقش و نگار را چه کنم
دلم بآتش عشقش چو داغها دارد / بهار سرو گل و لاله زار را چه کنم
دران دیار که بوے ز آشنائی نیست / دیار و صحبت اهل دیار را چه کنم
رسید موسم پیری گذشت عهد شباب / شکست رنگ رخم بزم یار را چه کنم
سرشک دیدهٔ من هست گوهر غلطان / دگر عقیق و در شاهوار را چه کنم

چو نیست نکهت زلف نگار من عاجز
شمیم عنبر مشک تتار را چه کنم

خیال زلف و روے یار دارم / بیک جا کافر و دیندار دارم
چرا گردم بگرد کعبه و دیر / چو در خود جلوهٔ دلدار دارم
بدل چون بندهٔ عشقم عجب نیست / اگر با کفر و دین پیکار دارم
بظاهر گرچه چشم خواب آلود / بباطن دیدهٔ بیدار دارم
بگردد گرد من هر کس مگس وار / لب شیرین شکر گفتار دارم

بجو شد خود بخود سے از خم دل | نہ من از خود سر اظہار دارم

چو ذاتش مرکز دور وجود است | بگردش گردش پرکار دارم

چو دل خلوت سرائے خاص یار است | نہان از دیدۂ اغیار دارم

چہ پرسند از من اے گبر و مسلمان | مسلمانم ولے زنار دارم

ز چشمش چون نگردم زار و عاجز
کہ دایم صحبت بیمار دارم

سرو سیمین سمن برے دارم | دلبرے ماہ پیکرے دارم

بر دل از ناوک نگاہ او | زخم پیکان و نشترے دارم

ز آتش عشق او بدل پنہان | تہ خاکستر اخگرے دارم

در دماغم ز نگہت زلفش | نافۂ مشک اذفرے دارم

بہر نظارۂ جمال دوست | از دل و دیدہ منظرے دارم

ہمچو سنبل بخویش می پیچم | تا ز زلف کسے سرے دارم

زین حسینان چہ خاطر آساید | در نظر حسن دیگرے دارم

نیست در حشر خوف تشنگیم | از لب یار کوثرے دارم

ہوسے رشک حوراسے عاجز

شاہد بندہ پرورے دارم

خواہم دمے بخانۂ مستان گذر کنم
چون ابر تند زجوش جنون گریہ سر کنم

آتش زنم بسینہ رندان زسوز دل
وز آب دیدہ ساحت میخانہ تر کنم

سازم عیان بسکہ ز درد فراق دوست
جام و سبو پر از ہمہ خون جگر کنم

عمرے بمدرسہ شد و عمرے بخانقاہ
عمرے دگر بکوچۂ جانان بسر کنم

داماں شب پر از ہمہ نور سحر شود
در شب اگر حکایت آن سیمبر کنم

بلبل ز رشک خاک شود گل ز شرم آب
گر عشق خویش و حسن او را مشتہر کنم

ہم دشت چاک چاک شود کوہ لخت لخت
گر شمۂ ز درد درونم خبر کنم

جانان بیا کہ جان بلبم از فراق تو
تا چند جستجوے تو در بحر و بر کنم

آید بخاطرم چو نیائی بصد نیاز
در کوے تو نشینم و خاکے بسر کنم

گر صد ہزار جور کنی عاشق توام
حاشا دل از تو گیرم و جاے دگر کنم

عاجز شگفتہ شود چو میسر وصال دوست
ہر دم خیال یار بہ پیش نظر کنم

ز ہجر تو تا چند خون خوردہ باشم
ہمان بہ کہ زین زندگی مردہ باشم

چسان شاد باشم درین دار ہستی
ز ملک عدم چون غم آوردہ باشم

بیا زود تا جان سپارم براهت
زسنگ مزارم شناسند یاران
روم چون بنیرم حریفان خوشدل
چو گل خنده رو باش و خاطر شگفته

که در راه تو پاے افشرده باشم
که خاک عشق بتان برده باشم
چو از بیدلی خاطر افسرده باشم
مخور غم اگر زار و پژمرده باشم

کجا طالع آنکه زان نخل خوبی
من عاجز خسته برخورده باشم

تا کے پروبال بستہ باشم
بکشا پروبال من که یارے
ده رخصت سیر گلستانم
با همنفسان بشاخ طوبے
زین دام گهی بود رهائی
آزاد نیم ز دام الفت

چون زلف تو دل شکسته باشم
بیشت چو سپند جسته باشم
بر شاخ گلی نشسته باشم
آسوده دے خجسته باشم
تا تار هوس گسسته باشم
گر از قفس تو رسته باشم

عاجز ز جفاے تو دل آرام
تا چند زبون و خسته باشم

در انتظار تو سر راهے نشسته ام
جانان بیا براے نگاهے نشسته ام

روے خوشت نما کہ من از مدت دراز ۔ درآرزوے رویت ماہیے نشستہ ام
رشحے زآب چاہ زنخدان مدار حیف ۔ عمریست تشنہ برلب چاہیے نشستہ ام
شاید چو کہربا بکشند جذب الفتت ۔ درحسرت تو صورت کاہیے نشستہ ام
سازد خراب خانۂ ہستی حاسدان ۔ تا برکشم ز سوز دل آہیے نشستہ ام
اے فیض بخش ہر دو جہان من زباغ فیض ۔ بردر بہ بوے برگ گیاہیے نشستہ ام

شاہا بکوے تو من عاجز شکستہ پا
از جور چرخ بہر پناہیے نشستہ ام

چہ پرآشوب منزل بود شب جائیکہ من بودم ۔ کشیدہ تیغ قاتل بود شب جائیکہ من بودم
نہ تنہا عالمے غلطان ز زخم تیغ ابرویش ۔ دلم ہم نیم بسمل بود شب جائیکہ من بودم
ز بیم چشم خون ریزش بروے آن ستم آرا ۔ نظر بسیار مشکل بود شب جائیکہ من بودم
نہ روے رفتنم ز انجانہ تاب و طاقت ماندن ۔ کہ ہر یک پا درگل بود شب جائیکہ من بودم
ز حسن حیرت انگیزش چو آئینہ ز سر تا پا ۔ بحیرت دیدہ و دل بود شب جائیکہ من بودم
ز زہد و ورع یک ذرہ نماندہ اہل تقوی را ۔ نگاہش برق حاصل بود شب جائیکہ من بودم

کجا امن و امان عاجز ز جور و فتنۂ خوبان
قیامت خیز محفل بود شب جائیکہ من بودم

زہے فرخندہ محفل بود شب جائیکہ من بودم

کہ ہر یک صاحب دل بود شب جائیکہ من بودم

بحق ہر ذرہ مائل بود شب جائیکہ من بودم

خیال غیر باطل بود شب جائیکہ من بودم

مکان چون روز روشن شد ز انوار تجلیہا

کہ ہر یک ماہ کامل بود شب جائیکہ من بودم

بہر سو گرم بازار محبت بود طالب را

متاع درد حاصل بود شب جائیکہ من بودم

کرا یارا کہ در بزم وصالش رہ برد **عاجز**

ہزاران پردہ حائل بود شب جائیکہ من بودم

ردیف نون

اے مست جام بادۂ غفلت نگاہ کن
غرق محیط نخوت و دولت نگاہ کن

اسفندیار و خسرو دیگر شہان عصر
ہر یک چہ بود صاحب ثروت نگاہ کن

یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد
آخر بباد رفت بعبرت نگاہ کن

روزے بدست بود ترا دولت شباب
اکنون ز دست رفت بحسرت نگاہ کن

دست فتاده گیر و برد انگی بکوش
دو ن همتی گذار و بهمت نگاه کن
گنج مزار مسکن بی انس خویش دان
انست گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار هر دو جهان را چه اعتبار
آئینه وار باش و بصیرت نگاه کن

ساقی سحر بیا در میخانه باز کن
یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن
خشک است در ثنای تو کام و زبان ما
دستی بجام بادهٔ گلگون دراز کن
رنج و ملال و درد بفرق فلک گذار
بهر نشاط و عیش و طرب برگ و ساز کن
با شاهد و سبو و صراحی و می مدام
بر روی میکشان در عشرت فراز کن
تر دامنی چو موجب غفران و رحمت است
از زهد و رع خشک دلا احتراز کن

مقدار جرم گرچه بود رحمت حبیب
عاجز نگومیت که بران فخر و ناز کن

چون گل بیا بسیر چمن دل گشاده کن
از ساقی ازل طلب جام و باده کن
می نوش و سر بخاک در میکده بنه
خدمت گذاری در میخانه جاده کن
باز آ ز ورع و زهد ریائی بی حصول
بیعت بدست پیر مغانم اراده کن
ز ارباب ظاهری نشود حل مشکلت
از محرمان کعبهٔ دل استفاده کن

بگذار جمله مذهب و ملت براه عشق
عاجز خلوص و شوق و محبت زیاده کن

نقاب از مهر برگردان بطرف ماه گیسو کن
منور ساز عالم را دل عشاق یکسو کن

ز دیر و کعبه برگشته روانم سوی تو آید
اسیر دام گیسو کن شهید تیغ ابرو کن

بمیزان نظر تا کی بسنجی هر دو عالم را
بیا ای جان مشتاقان بدل تیرت ترازو کن

بیک ضربت کنی دو نیم هر یک سخت جان را
شکستی خودبین و خیال زور بازو کن

بکف جان بیدلان هر سو ستاده بهر اشارت
ز یک سو چشم برگردان نگاه ناز هر سو کن

کرا امید در دنیا که عمر رفته باز آید
بده ما را حیات ای خضر آب رفته در جو کن

رسید آنچه که مقسوم است بی رنج و تعب عاجز
که می گوید ترا هر سو پئے روزی تکاپو کن

زاهد بیا بمحفل رندان نظاره کن
این جامهٔ ریا بخدا پاره پاره کن

تا چند بر سرت بود این تودهٔ بلا
دستار خویش را بهوا چون غباره کن

بی صرفه دل بسبحهٔ صد دانه بسته
یک را بگیر محکم و از صد کناره کن

زین زهد و زندگی نبود رستگاری
یک جام می بنوش و حیات دوباره کن

این نفس سرکش تو ترا میکند خراب
بهر خدا بکشتن آن یک اشاره کن

واعظ چه میکنی سر اصلاح کار ما — تو راه خود بگیر و پئے خویش چاره کن
با بود تو ترا نبود راه مغفرت — در پیش آفتاب تو خود را ستاره کن
حق بین و حق شناسی و هم حق نیوش باش — این گوهر کلام مرا گوشواره کن

عاجز بجن حالت رندان با صفا
گر شیشہ ترا است بدل استخاره کن

ساقی بگو بمست قدحے پر شراب کن — از چشم مست خویش دو عالم خراب کن
جانم چو شمع سوز و تنم را چو آب کن — مرغ دلم با آتش شوقت کباب کن
استاده بر در تو ام اے پیر مے فروش — از یک نگاه فیض مرا کامیاب کن
سوز دل و دماغ من از تاب آفتاب — بر فرق ما ز سایۂ رحمت سحاب کن
باشند مست تا به ابد از مے وصال — یارب دعاے باده کشان مستجاب کن
خواهی اگر تو نور دلت اے خدا طلب — بیدار باش شمع صفت خواب کن

عاجز تو در کدورت دنیا فتاده
از همدمان صبح دم خود حجاب کن

اے فداے جلوۂ نازت دل شیداے من — زود آ بنشین که جایت چشم سرمه ساے من
نقد جان ارزان و جنس حسن هست از حد گران — گو ببازار محبت چون شود سوداے من

گاه جانم می ستانی گاه جان بخشی کنی	هرچه خواهی میکنی اے شوخ بے پرواے من
زلف را بگذار و هم آئینه از زانو بنه	سوے من بنگر بت خودبین و خودآراے من

نیست از دنیاے دون عاجزؔ سر و کارے مرا
اے خوشا روزے که شد پهلوے جانان جاے من

مکش گر از بهره دم زدن	کند نیست تا چشم بر هم زدن
نفس راست کردن نیارد کسے	کجا فرصت ساغر جم زدن
کشد هر یکے جام روز الست	محالست زان بیش یا کم زدن
بیک ناله آخر شود کار ما	چرا آه جان سوز هر دم زدن
چو زین خوابگه رخت بربستن است	سراپاے بر روے عالم زدن
رخم نیلگون کرد چرخ کبود	بفرقش ستم نیل پیهم زدن
ز مهر و جفا هرچه آید ز دوست	به تسلیم آن پشت را خم زدن
چو بر بستر خاک آسودن است	چرا فرش اطلس بطارم زدن

به بیچارگی قدرت عاجزؔی
بجا هست بر نام آدم زدن

جنونم کشد سوے کوه و بیابان	که سوداے زلف بتان نیست آسان

بهر منزلش دست از جان نشستن | کشادن ز دل چشمهٔ خون بمژگان
غمش آنچنان در درون جای گیرد | که آتش بود در دل سنگ پنهان
ز روزی که واشد دو چشمم برویش | چو آئینه دارم دل خویش حیران
چنان میزند جوشش دریای طبعم | که جوشد ز هر قطره اش بحر عمان
ز ولهای بلبل کند آتشی گل | اگر آن مه ز گلشن رود دامن افشان
چکیده مگر قطرهٔ از عذارش | ز گلها زمین ست تا حال خندان
پر از مشک و عنبر شود کوه و صحرا | وزد گر نسیمی ازان کوی جانان
کف دست جودش بدریا گر آید | ببارد گهر تا ابد ابر نیسان
اگر پرتوی از لبش مهر گیرد | برآید ز هر سنگ لعل بدخشان
بهبیند اگر آفتاب جمالش | نه بیند دگر سوی خود ماه کنعان
چسان راه یابد نگاهم بسویش | نشستست بر گنج دو مار پیچان
تهی کرد پهلوی خود را ملایک | ز باری که برداشت برخویش انسان
ندارد حقیقت زر و سیم هرگز | بچشمیکه اکسیر و خاک است یکسان
شود چون میسر مرا جمع خاطر | فتادست کارم بزلف پریشان
سحرگاه آمد خیال جمالش | برون رفت از دل هوای گلستان

دو زلف سیاهش بر آن هر دو عارض — دو زنگیست بر فرش گل مست و غلطان

مده بر هوا زلف عنبر فشان را
نگردد دل عاجزا پریشان

دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن — آتش زدن بخرمن هستی شعار حسن
شوخی و بی‌نیازی و خودبینی و غرور — ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن
سرسبز ز آب دیدهٔ عشاق کشت آن — وز خون بیدلان شگفد نوبهار حسن
از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان — پنهان هزار دام بلا در کنار حسن
آئینه عذار حسینان صفائیش — از خط سبز سبز خطان شد غبار حسن
جان و دل است نقد روان در شمار آن — نی جز متاع جور و جفا در دیار حسن
تیغ و سنان و تیر ز مژگان و ابروانست — اندر مصاف عشق پی کارزار حسن

مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان
عاجز چه این و آن بود اندر شمار حسن

ای چشم مست ناز تو پر سحر و ذوفنون — هر تار موی زلف تو سر رشتهٔ جنون
واللیل لام زلف تو والشمس روی پاک — دو صاد هر دو چشم تو و ابروت دو نون
سرو قد تو شاخ گل و عارض تو گل — صافی ترا ز بلور دو آن ساق سیمگون

خال تو براه مغز ندار ارباب زهد را — نوشند مے ز لعل تو از شوق مفتون
صدر تو هست مخزن اسرار ذو الجلال — چو شد صدا است سوز درونش چو ارغنون
بر جمله دلبران جهان سروری تراست — باشد حدیث غیر تو افسانه و فسون
از بهر تو جمال خود اے جان بیدلان — بردی ز جان قرار و ز دل طاقت و سکون
بیرون خانه بهر چه اے جان نشسته — از راه هر دو دیده درآ و در اندرون
جرعه کشان باده صاف تو روز و شب — بالراح یوجدون و بالروح یفرحون
آورده روز کتم عدم بر سر وجود — هر ذره در هواے تو از حکم کاف و نون
جان می کنند در ره عشق تو عاشقان — کاهست پیش همت شان کوه بیستون
از حکم چیره دست تو حاشا چرخ چه سر کشد — یک ذره نیست از خط فرمان تو برون

بے عشق مصطفے نبود ره بسوے حق
اے طالبان راه خدا أین تذهبون

یار خود حسن خویش دید که من — لذت عشق او چشید که من
گفت نازم که میخند امروز — جان بکف شوق من دوید که من
سر به یک پا ستد بخدمت او — از چمن سرو سر کشید که من
که کند در غمش گریبان چاک — گل گریبان خود درید که من

در شب هجر همکنارم کیست
اشک از چشم من چکید که من

که کند جان بهر دو دیدهٔ من
خواب در چشم آرمید که من

کیست نگران حال زار مرا
نرگس از تربتش دمید که من

بوی زلفش که سوی من آرد
باد از کوی او وزید که من

کیست در غم رفیق این عاجز
بیکسی بر سرم رسید که من

ای مرهم زخم دلفگاران
تسکین ده جان بیقراران

بی روی تو در چمن نخندد
یک غنچه بموسم بهاران

چون بلبل و گل فتاده هرسو
در شوق لقای تو هزاران

گردند و دیده فرش راهت
سیمین بدنان و گلعذاران

زود آی که تا بر آید از تو
امید دل امیدواران

خاشاک رهت ز روی تعظیم
بر فرق نهند تاجداران

سازند چه کیمیای مقصود
از خاک در تو خاکساران

کی در ره عشق پا گذارند
آسوده دلان و خام کاران

از گریهٔ من و خندهٔ تو
شد صورت برق و شکل باران

گردد ز نوازش تو عاجز
از دل شدگان و جان نثاران

ای شاه خوبان جهان خاک درت ملجای من
سلطان خیل گلرخان قربانت سرتا پای من
ای پیشوای مرسلان وی خاتم پیغمبران
معراج تو تا لامکان محبوب حق مولای من
جن و بشر حور و پری در حسن و خوبی دلبری
با تو کند کی همسری ای دلبر یکتای من
هم قبلهٔ دل روی تو هم کعبهٔ جان کوی تو
طاق حرم ابروی تو ذکر تو روح افزای من
در دست تو گویا حجر آمد بعیر ما نت شجر
چوب از فراقت نوحه گر هجر تو در دالای من
کردی دو پاره ماه را هادی شدی گمراه را
جان تازه کردی کاه را لطف تو جان آسای من
با تار زلفت بسته جان دل خسته صد با بیدلان

گشته‌اند بی نام و نشان ای شوخ بی پروای من
پروانهٔ شمع رخت دیوانهٔ خال و خطت
جان و دلم مجنون صفت ای عشق تو لیلای من
دارد خیال بندگی با قد تو سرو سهی
چون دید گل از روی تو ای سرو خوش بالای من
سازد نثارت دمبدم گل نقد خود در رهت هر دم
سرو چمن پیش تو خم شاخ گل رعنای من
دارم بسر سودای تو هستم بدل شیدای تو
در دیدهٔ من جای تو کویت بود ماوای من
خوب است حاجی ماه من کو وعده فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فردای من

سرور گلبدنان خسرو غنچه دهنان
جان فدا کرده بکم گوی تو کم سخنان

سرو بستان خوشی گلبن باغ خوبی
تاج سیمین ذقنان افسر گل پیرهنان

کامیاب از لب و کام تو شب و روز مدام
کام شیرین دهنان و لب شکرشکنان

همه خوبان جهانند بدام تو اسیر
زلف مشکین تو شد راهزن راهزنان

خورده از ترک سیه مست تو پیوسته شکست
از نگه تیرزنان وز مژه ناوک فگنان

پیش رویت به نیاز همه سر بسجود
بت پرستان و بتان بت گر و هم بت شکنان

من بازوده شدم پیش تو با گریه و سوز
تو بشادی نگری جانب من خنده زنان

نتوانند که راهی بسر کوی تو برند
بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان

زخمی از تیر نگاه تو دگر میخواهند
سینه چاکان و جگر خسته و خونی کفان

روز و شب گرد سر کوی تو گردد عاجز
از غم دوری تو نعره زنان نالکنان

نقاب از چهرهٔ پر نور افگن
ز حسن خود بعالم شور افگن

بنار یک تجلی دو جهان سوز
بهر سو برق کوه طور افگن

تسلی بخش جان عاشقان را
بدلها پرتوی از نور افگن

به نزدیکی ترا گر ننگ و عار است
نظر بر بیدلان از دور افگن

برحمت مرهمی از وعدهٔ وصل
بزخم عاشق رنجور افگن

ز عکس عارضت ای ماه تابان
فروغی در شب دیجور افگن

تا آن مهر و زلف مشک سایت
سر سودا ز زلفت حور افگن

نمی بیند رخت گر تیره چشم
غبار پا بچشم کور افگن

چو موسیٰ عالمے مشتاق رویت
حجاب از چہرۂ مستور افگن
چرا در پردہ میگوئی انا الحق
ز رخ این پردۂ منصور افگن

دمے از لطف ظل سرو نازت
بفرق عاجز مہجور افگن

جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن
آوارہ ام بکوہ و بیابان کنی مکن
صد رخنہ کردۂ بدلم زان مژہ کزان
رہ در درون گبر و مسلمان کنی مکن
بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاہ
دیگر ز من چہ خواہش سامان کنی مکن
دل آشناے درد و غمم تست روز و شب
بے صرفہ از چہ فکرت درمان کنی مکن
جا میدہی بمحفل خود اہل زہد را
پہلو تہی ز صحبت رندان کنی مکن
پامال می شوند ہمہ جان بیدلان
زینسان سمند تیز چہ جولان کنی مکن
اندیشہ کن ز آہ درونہاے خستگان
از بہر قتل عام کہ فرمان کنی مکن

از گلرخان امید وفائیست زینہار
عاجز عبث شکایت خوبان کنی مکن

اے زلف تو دام ہوشمندان
قد تو بلاے سربلندان
خال تو سواد گشتہ چینان
خط تو سواد ارجمندان

دیگر چه شود ز بندت آزاد — در بند تو عنبرین کمندان

جز نقش خیال تو نه بندند — بر لوح ضمیر نقش بندان

آب لب لعل جان فزایت — جان داروی درد دردمندان

شرمنده در و عقیق و یاقوت — زان لولوی تر و لعل خندان

دارند به پیش چشم خودبین — مرآت رخ تو خودپسندان

هر غنچهٔ گل خوش است لیکن — پیش دهن خوشت نه چندان

از تیغ نگاه ناز عشاق — مذبوح برنگ گوسپندان

بر شهد لب تو عاجزت را — همچون مگس است تیز دندان

بیا ساقی سحر دور قمر کن — بچشم مست سوی ما نظر کن

دلم شد تیره از غم های هجران — شب اندوه هم از شادی سحر کن

غم و شادی و مرگ و زندگی را — بیک چشمک زدن زیر و زبر کن

نمی ارزد بدور چشم مستت — شراب ناب مستان را خبر کن

چو ریزی می بروی سیر چشمان — لب ما تشنگان را نیز تر کن

مرا از بوسهٔ زان لعل میگون — ز بود دهر و عالم بیخبر کن

چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا
بسوی خاک عاجز هم گذر کن

زود آ که برگذشت ز حد انتظار من — آخر شد است از غم هجر تو کار من
بی جلوهٔ جمال تو ای جان بیدلان — نی صورت قرار دل بیقرار من
فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید — استاده بر درت دل امیدوار من
گویم چه شرم آیدم از تیره بختیم — بی مهری تو کرد سیه روزگار من
هر گل بچشم من نماید برنگ خار — آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من
ای جان من چو لاله ز هجر تو روز و شب — در آتش غم است دل داغدار من
در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس — در اختیار تست همه اختیار من
پرسی چه حال شادی و غم از من غریب — داری بدست خویش خزان و بهار من
از جذبهٔ محبت تو بعد مرگ هم — گردد بگرد کوی تو جانان غبار من
از بس فروخت آتش عشق تو جان و دل — دود درون من شده شمع مزار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار
افزون شد از شکستگیم اعتبار من

ای دل بیا بسوی فلک دیده باز کن — چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن

چون داد حق ترا بهمه خلق سروری | از نقش عجز لوح جبین را طراز کن
بی بیش و کم هر آنچه بود قسمت رسد | گر آبروست خود طلبی ترک آز کن
از نیک بد هر آنچه بود حکمت خداست | واقف نئی ز مصلحتش لب فراز کن

افتاده بر در تو ز عمری بعد امید
چیزی براه لطف بر و کشف راز کن *

بزلف یار دل چون شانه بستن | درین سنبل ستان کاشانه بستن
من وحشت زده دیوانه را | بآبادی نشاید خانه بستن
زاهل صومعه برداشتن دل | بخدام در میخانه بستن
به پیر میکده بیعت نمودن | ز عهد از باده و پیمانه بستن
چرا از یار خود دل را شکسته | بهر نامحرم و بیگانه بستن
دلم خواهد پی آن شمع رخسار | که نامه بر پر پروانه بستن

بیا تعمیر دل کن عاجز ما
چرا بر ره عیادتخانه بستن

ز عمری عشق تو ورزیده ام من | ز معشوقان ترا گزیده ام من
کشیدم بهر تو چندین جفاها | جمال بی مثالت دیده ام من

چو سر دادم بخارستان محنت ... ز باغ حسن تو گل چیده ام من
خلد در چشم من خار نگاهت ... بفرش گل اگر خوابیده ام من
کن از موے مشکین پا بزنجیر ... بسوے زلف تو گردیده ام من
چو گل گردد درونم پاره پاره ... بشادی گر دمے خندیده ام من
بیاد سرو رعنایت سحرگاه ... چو شاخ گل بخود بالیده ام من
خیال ابروت در من اثر کرد ... بہ بین چون ماه نو کاهیده ام من
نیاسودم دمے در شوق وصلت ... بهر سو جلوهٔ تو دیده ام من

چو من در بزم تو عاجز ترے نیست
نگه زدیده هر سو دیده ام من

بیا ساقی در میخانه واکن ... مریضان محبت را دوا کن
ستاده بر درت مشت گدایان ... نگاه مرحمت اے بادشا کن
بشوقت جلوه آرا همو شانند ... ز مطلع یک نظر خورشید ما کن
جفا ها میکنند این ماهرویان ... تو مهر عالمے جانان وفا کن
چو آهو میرمد جانم ز وحشت ... بیا دامش ز زلف مشک سا کن
ز باد صبح هر یک غنچه واشد ... تو هم اے شوخ واند قبا کن

دلم در شوق زخمش چشم بر راه … رها تیر نگاه بے خطا کن
معطر از شمیم خاک کویش … مشام جان صبا صبح و مساکن
بہ آن گل ور سان از من پیامے … مرا مرہون منت اے صبا کن

نہ بینی روے عاجز گر بہ نخوت
بسوے او در از ناز پا کن

اے خاک رہ تو نازنینان … خورشید رخان و مہ جبینان
سر بر سر خاک آستانت … با اہل زمین فلک نشینان
تو مہر سپہر حسن و خوبی … چون سایہ بود دگر حسینان
فائز بتقرب اسلے … در بارگہ تو جا گزینان
واقف کہ شود ز عز و جاہت … حیران شدہ عقل دوربینان
از خرمن فضل و دانش تو … ارباب کمال خوشہ چینان
در چشم کشند خاک پایت … پاکیزہ دلان و پاک دینان
اے شاہ رسل ز نام پاکت … چون گل شگفد دل حزینان

امید شفاعت از تو داریم
ما عاجز خستہ کمترینان

دلے دارم شگفته از نسیم لطف یار من
چو گل هر جا که باشم بشگفد از من بهار من

نمی بیند گہے روے خزان گلزار امیدم
که هیچو شد برنگ گل بهار از خشک خار من

دل سیماب بر آتش قرارے برنمیگیرد
عجب تر اینکه بے رویش نمی باشد قرار من

شود سرسبز از آب دیدهٔ من نالهٔ موزون
برنگ سرو آبے سر کشد از جویبار من

ببینید اے عزیزان رتبهٔ این کمترین عاجز
فلک با این بلندی می نهد سر بر غبار من

بیا نزدیک من اے یار بنشین
چو گل در پہلوے این خار بنشین

مرا چون دلبر و دلدار هستی
چو یار غارم اے غمخوار بنشین

گریزان از من رنجور تا کے
شفا بخش دل بیمار بنشین

بمعشوقی ترا گر ننگ و عارست
وے چون عاشقان ناچار بنشین

لب شیرین شکر گفتار داری
مکن تلخی بشیرین کار بنشین

ز چشم مست خویشم مست گردان
کشم چون منت خمار بنشین

مشو نادم ز جور خویش نادان
ندارم شکوهٔ آزار بنشین

جمالت را مکن از دوست پنهان
نقاب از روے خود بردار بنشین

نہان ہر شب روی در بزم اغیار
شبے با من بت عیار بنشین

اگر مشتاق سیر گلستانی — بیا بین دیدهٔ خونبار بنشین

برون کردم من از سر عیب و پندار — تو هم بے عیب و بے پندار بنشین

بجان و دل شدم جانا غلامت — مرو زین پس ره اغیار بنشین

به نزد بیدل سرمست عاجز

نشینی گر تو با هشیار بنشین

اے خواجهٔ هر دو سرا رحمے بحال زار من

اے صاحب تاج دلوا رحمے بحال زار من

از تو فروغ دو جهان از تو ظهور این و آن

شمع حریم کبریا رحمے بحال زار من

حاجت روا اے عالمے مشکل کشاے آدمی

محتاج تو شاه و گدا رحمے بحال زار من

فرش قدومت نه فلک خدام تو حور و ملک

عرش مجیدت متکا رحمے بحال زار من

از تو صلاح کارها دفع همه آزارها

بهبودی بیمارها رحمے بحال زار من

در شان تو نازل شده انا فتحنا بل اتی

یسین و طه از خدا رحمے بحال زار من

آب لبت آب بقا کحل الجواهر خاک پا

بحر کرم کان عطا رحمے بحال زار من

نطق تو نطق کبریا دستت بود دست خدا

ختم رسل خیر الوری رحمے بحال زار من

هستم پر از سهو خطا غرق گنه سرتا بپا

اے شافع روز جزا رحمے بحال زار من

هستم مریض و بے نوا خاک درت خاک شفا

اے دردمندان را دوا رحمے بحال زار من

شاه عرب محبوب رب مطلوب ارباب طلب

شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ رحمے بحال زار من

اے دستگیر بیکسان و اے چاره بیچارگان

من عاجز بے دست و پا رحمے بحال زار من

بیا اے راحت جان حزینان بشوق مقدمت الفت گزینان

جمالت قبلگاه نازنینان | جبین فرسا بدهلیزت حسینان
تو هستی آفتاب عالم افروز | بود از تو فروغ مه جبینان
زخوبان دو عالم برتری | بخوبی دیگران چون کمترینان
چو سرمه می کشند از شوق در چشم | زگرد راه تو گردون نشینان
بپاکی بر زبان گیرند نامت | همه پاکیزه طبعان پاک دینان
وجودت خرمن فضل و کمالات | همه ارباب دانش خوشه چینان
چه دارد هر کسے تاب جمالت | چو گردد خیره چشم دوربینان

چه سازد وصف شایان تو عاجز
که عاجز گشته مدحت آفرینان

سر شوریدگان گیر و دل آشفته پیدا کن
بهار سنبل و گل بین چو بلبل شور برپا کن
بشهرستان بے دردی نشان عشق کے یابی
بصحرائے محبت آ جنون را تماشا کن
چو در میدان عشق آئی مترس از طعن بدگویان
رها کن دلق و سجاده گریز از راه تقوی کن

بران جمازهٔ شوقت حدی خوان جانب طیبه

زخاک راه پر نورش دو چشم خویش بینا کن

رسی چون در بیابانش ز هر نخلے زنخلستان

هوا‌ے روضهٔ رضوان بگیر و سیر طوبےٰ کن

برین نعمت که حق دادت بشکرش از سر هر مو

بگو نعت رسول الله ثنا‌ے حق تعالےٰ کن

بگرد گنبد عالی بگرد از فرط بیتابی

فدا‌ے روضهٔ اقدس زن و فرزند و آبا کن

فضا‌ے عرش در بطحا بهار خلد در یثرب

گه آنجا سجده آرا شو گه آنجا جبهه فرسا کن

بیا ا‌ے عاجز بیدل بدهلیزش جبین فرسا

سر و جان و دلت هر دم نثار خاک آنجا کن

الا ا‌ے شاعر خوش گو علو فکر گر خواهی

نگه کن قامت یارم خیال سرو بالا کن

اگر وصف رخ و زلف نگارم من کنی عاجز

بشرح کهنه والشمس بیان سرا سرے کن

صبح عیداست روے یار من | شام آن زلف خوش نگار من
شد بجهد از سعادت بخت | حسب دلخواه روزگار من
یعنی سرمایهٔ نشاط وطرب | هست امروز در کنار من
پرتو انداز در صباح و رواح | هر طرف حسن گلعذار من
جز تماشاے جلوهٔ حسنش | روز و شب نیست هیچ کار من
زاتش رشک خاک گشت رقیب | شد چو در بزم یار بار من

پیش یار از محبت و اخلاص
عاجزا فزون شد اعتبار من

از بسکه دمد یاد تو جان در بدن من
پیدا دم عیسے است ز هر موے تن من
نے بیم خزان نے طمع فصل بهاران
سرسبز مدام است ز فیضت چمن من
عمرم همه شد صرف بتوصیف جمالت
کس را سخنے نیست بحسن سخن من

محتاج بہ شمع و مہ و خورشید نباشد
از نور جمال تو پر است انجمن من

پیوستہ بوصف لب شیرین تو گویا است
شیرین است لب وکام و زبان و دہن من

اے شاہ رسل عرض ہمین است کہ گردد
خاک در پاک تو عبید کفن من

یارب ز تو خواہم من دل باختہ عاجز
بطحا بشود منزل و طیبہ وطن من

ردیف واو

نہ سپہر مو ضع پاے تو نہ زمینت مسکن جاے تو
بکجا کہ پازکرم نہی بود آن حریم سراے تو

نہ رسد چو دست نگاہ من بکمند زلف رساے تو
بدمے بباد فنا دہم ہمہ خاک خود بہواے تو

برسائی خرد رسا نتوان رسد بحقیقت
چہ رسد ہماے خیال ما بمقام قدس فضاے تو

توئی شاهد ازل و ابد همه خلق پیش تو کالعدم
چه بقاست ما چه فناست ما همه از شان بقاست تو

توئی آنکه عظم شانک توئی آنکه جل ثنائک
تو بری ز وهم و قیاس ما که توان نمود ثناست تو

سزد آنچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کس
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده براست تو

تو بکشتن همه بیدلان چه عجیب طرح فگندئی
دل عاشقان همه خون شد و بخیال رنگ حناست تو

بخودی خود نکشیده ام بوجود خویش خط عدم
شده چاک جامهٔ هستیم بوفور شوق لقاست تو

توئی اصل گوهر مدعا و توئی مفرح دلکشا
بحریم جان و دلم درآ سر عاجز ست بپاست تو

اے دل تو سر یار نداری عجب از تو
پیوسته باغیار گذاری عجب از تو

یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز
با این همه بیگانه ز یاری عجب از تو

در دیر و حرم عمر بسر برده آخر
گر رو به بتخانه نیاری عجب از تو

سبو بادهٔ الفت تو ازین نشهٔ دنیا
افسوس چها مست و خماری عجب از تو

یک ذره نشد پرتو عیان راز نهانت
بی صرفه درینجا بچه کاری عجب از تو

همت طلب از پیر خرابات که خود را
از جرعه کشانش نشماری عجب از تو

می نوش که از فیض می عشق چو منصور
گر بانگ انا الحق نزاری عجب از تو

عاجز به صنم خانهٔ اوهام و خیالات
مشغول باین نقش و نگاری عجب از تو

بر مزرعهٔ خوشیده نباری عجب از تو
ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو

عالم همه سرسبز شد از چشمهٔ فیضت
افسرده دلم ابر بهاری عجب از تو

از خاک برآورده حسینان جهان را
آخر تو درین خاک سپاری عجب از تو

در پهلوی اغیار نهی خرمن گل را
خاری بدل ما بگذاری عجب از تو

بر دوش رقیبان نهی پا ز ره لطف
ما را تو ز اغیار شماری عجب از تو

ای باد صبا بوی گل و مشک بیاری
بوی سر آن زلف نیاری عجب از تو

غافل شده از شاهد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خسته و خواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شوی یار کو
چارهٔ درد دل بیمار کو

سوختہ و ساختہ با یار خود　　ہمچو من یار وفادار کو
پیش کہ چینیم متاع وفا　　قدر شناسے و خریدار کو
باز بسوزیم بصد پیچ و تاب　　خال سیہ طرۂ طرار کو
نیست اگر طائر جانم اسیر　　در خم زلف تو گرفتار کو
تیر نگاہت ز درونم خبر　　باز دہد پرس زسوفار کو
تیغ بکف از چہ پئے امتحان　　یار کدام ست و اغیار کو
کار بفرما نگہ ناز را　　سر بکفم خنجر خونخوار کو
گشت شب زلف تو از حد دراز　　مصحف رو آر دگر کار کو
عشق تو گر سر زد از جان ما　　شد ز انا الحق بسر دار کو
صبح رخ یار دمیدست زود　　سجدہ کنم ابروے خمدار کو
شمع صفت جلوہ کنان حسن یار　　عاشق جانباز و طلبگار کو
شاہد ما پردہ ز رو برگرفت　　دیدہ درے طالب دیدار کو
چشمۂ حیوانست بظلمت نہان　　خضر رہم فیض شب تار کو
ہست سحرگاہ در فیض باز　　طالع خوش دیدہ بیدار کو
ما ز خماریم کنون سرگران　　بادہ کشان خانۂ خمار کو

رسم و ره عشق نماید مرا — مرد شناسا و خبردار کو

پیر مغان باز شناسی زما — مست درین میکده هشیار کو

کار نداریم ز دیر و حرم — راهروان کوچهٔ دلدار کو

آبله پاییم بشوق گلی — دشت جنونم بنما خار کو

هست رقیبم همه پر بغض و کین — ساده دلم در پی آزار کو

زود که در منزل جانان رسد — کیست سبک رو و گران بار کو

قطرهٔ اشکم ز گهرهاست بیش — باز چه پرسی در شهوار کو

قدر سرشکم ز دل یار پرس — کیست گران سنگ و سبکسار کو

هست دلم بستهٔ زلف نگار — سبحه شکن حامل زنار کو

از که بجوییم گهرهای راز — صاحب دل محرم اسرار کو

معصیتم کرد درونم سیاه — راه برے مطلع انوار کو

دمبدم از غیب ندا میرسد — دست ز جان شسته دل افگار کو

رحمت حق گر نه شود دستگیر — در دو جهان یاور و مددگار کو

جوش زند قلزم عفو و کرم
عاجز دلخستهٔ گنهگار کو

در عشق تو جان و دلم آواره بهرسو　　صد پاره جگر دارم هر پاره بهرسو
پنهان بنود جلوهٔ حسن تو ز عشاق　　هر سمت بود جلوه و نظاره بهرسو
معشوقهٔ تو در بر و تو از ره غفلت　　از بهر چه گردی دل بیچاره بهرسو
آسان بنود قطع ره وادی الفت　　هم خار بهر جانب و هم خاره بهرسو

تنها نه منم در طلبت عاجز و ناکام
افتاده بسے چون من ناکاره بهرسو

جائز است آرزو که کند دل فداے تو　　دل را بود هوس که دهد جان بپاے تو
استادگی چراست بیا در حریم دل　　این خاص منزلیست که خلوت سراے تو
بیگانه وار چند نشینی تو دور دور　　نزدیک آ که دیدهٔ دل هست جاے تو
مردم در آرزوے وصالت هزار حیف　　یک لحظه هم نگشت نصیبم لقاے تو
گر حسن بیمثال تو بیند چها کند　　نادیده گشت خاطر من آشناے تو
امروز نیست شهرهٔ دیوانگیٔ من　　پیچیده در سر است ز عمرم هواے تو

عاجز که میکشد بچنین محنت فراق
بار هزار طعنهٔ مردم براے تو

اے درون دیدهٔ دلهاے آدم جاے تو　　وے بفرق مردم چشم دو عالم پاے تو

خون شود در ناف آهو نافهٔ مشک ختن
گر برد بوی صبا زان زلف عنبرسای تو

باز گردد جان رفته در تن هر مرده
پیش آید گر حدیث لعل روح افزای تو

من از آن روزیکه بر چهر رخت کردم نظر
در سویدای دلم گردید این سودای تو

یک نگاه لطف کن بر عاجز دیوانه ات
هست از غمی دل و جان باخته شیدای تو

می شود جانم فدا بر روی تو
گه بزلف و نگاه بر ابروی تو

آب حیوان آب لعل جان فزات
رشتهٔ جان تار هر یک موی تو

میرود از یاد قد سرو ناز
از خیال قامت دلجوی تو

ترک چشمت میبرد نقد خرد
میزند راه دلم هندوی تو

سوی تو بینم چو گل دل خوش کنم
مست و بیخود میشوم از بوی تو

جان پاکان را بود دار القرار
گلشن فردوس باشد کوی تو

سیر و طیر هر یکی زین سو بود
کس نمیدارد خبر زان سوی تو

جور فرما یا برو لطفی بکن
جان عاجز نیست در قابوی تو

شب آمد ساقی مه رو بکف پیمانه در پهلو
نمود از چشم مخمورش مرا میخانه در پهلو

نه از دنیا خبر دارم نه از عقبی سر و کارم
می و جام و دل فارغ من و جانانه در پهلو

مدام باده مینوشم بمستی سخت می کوشم
چه پاک ارست و مدهوشم بت فرزانه در پهلو

بکعبه رو کنی زاهد بدل عشق بتان داری
کنی طوف حرم ظاهر نهان بتخانه در پهلو

چو گل پیوسته آزارے به بیند خاطر یارے
نشیند صورت خارے اگر بیگانه در پهلو

ز پهلویم مرو جانا اگر مهر و وفا داری
که گیرد از تو آرامش دل دیوانه در پهلو

ز تاب شمع رخسارت ز شب تا صبحدم سوزد
دل این عاجز مشتاق چون پروانه در پهلو

شد صرف عمر من همه در جستجوے تو
پیدا نشد سراغ سر مو ز کوے تو

آورده در کمند محبت دو کون را
خوش جلوه جمال تو هم حسن خوے تو

تنها نیم بذکر تو اے مهر دلفروز
هر ذره ذره گرم ره گفتگوے تو

گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو
پیوست در دماغ دلم رنگ و بوے تو

خاشاک راه تو شده تاج فرق من
باشد عبیر جامه جان خاک کوے تو

آئینه داری تو نمودیم صبح و شام
یارب نگردد بخت مرا رو بروے تو

عاجز ترا به باده کشی طعنه میزنند
پاکان وضو کنند ز جام و سبوے تو

اول سلام شوق بآن دلربا بگو — زان بعد این پیام باو اے صبا بگو
عمریست بے سلام و پیام و نه نامه — آیا چنین است رسم و ره آشنا بگو
مانند غنچه بسته چه داری لب و زبان — چون دل شگفته راز دلم بر ملا بگو
جانم بلب رسید و درونست چاک چاک — اینست حال خسته دل مبتلا بگو
دارد امید پرتو شمع جمال تو — پروانه وار کشتهٔ ناز و ادا بگو
آیم چو در حضور تو از فرط انفعال — دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو
بردی بیک نگاه دل بیقرار من — بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو
باشد به خلوت تو چه جاے من غریب — کار گدا چه بحرم پادشا بگو
اول مرا ز قرب فگندی در از دور — پستر بآرزو طلبی ماجرا بگو
در پرده راز عشق بود تا بکے نهان — بارے مرا ز نکتهٔ انت انا بگو
سر میزند ز خاک من این آتش از کجا — سویت چگونه میکشد آب و هوا بگو
هر سو برد نسیم سحر بوے زلف یار — از ما چه شد خطا که نیارد بما بگو

کردی بیک نگاه دل ما حزم دو نیم
همدم آفرین بهمت تو مرحبا بگو

اکنون نیم فتاده زلف دوتاے تو — پیچیده در سرست زهے هواے تو

تو پیش پیش میروی و من دراے تو — فرقم بنقش پاے تو چشم بپاے تو
جانا دمے بجانب این خسته کن گذر — دیر است خاک ره شده ام از براے تو
اے مست ناز هیچ بگوشش تو میرسد — هر شب صداے گیست بگرد سراے تو

اے بادشاه حسن بعاجز نگاه کن
افتاده بر درت بامید گداے تو

اے که برتر از دو عالم شان تو — شاهی هر دو جهان شایان تو
چیست مهر و مه زمین و آسمان — ذره ذره تابع فرمان تو
چون نگردد بر تو قربان جن و انس — قدسیان با جان و دل قربان تو
می رباید دل ز دست دلبران — ناز و انداز و ادا و آن تو
موج زن فیض تو چون بحر محیط — سینه عالمگیر شد فیضان تو
بر نیارند از سر مستی بهوش — تا بروز حشر سرمستان تو
هر کسے جوید رضاے حق ولے — حق تعالے طالب رضوان تو
شاهد دعوے بود شق القمر — هم کلام الله بود برهان تو

روز محشر یا شفیع المذنبین
بر سر عاجز بود دامان تو

مالک الملک لاشریک لهٔ — وحده لا اله الا هو
غیر او نیست در جهان پیدا — هر چه بینی بعین حق همه او
بس یکی هست آفتاب وجود — ذره ذره گرفت ازو پرتو
شاهد باکمال ذاتی خویش — می نماید جمال خود هر سو
جلوه گر ذات او بجمله صفات — همه او گوی یا بگو همه زو
دایما او بوحدت خویش ست — گرچه ظاهر بکثرت من و تو
نیست در بحر وحدتش نقصان — گرچه جاری هزارها شد جو
ذکر ساغرکشان بزم الست — گاه یا هو و گاه یا من هو
گر شود جمله کائنات بهم — نتوان کرد وصف او سر مو

چشم بردار از رهٔ کثرت
عاجزا بکن بوحدت رو

می سزد گر جان دهم در کار او — جان تازه میدهد گفتار او
همچو موسی رب ارنی بر زبان — صد هزاران طالب دیدار او
گرمی بازار حسن گلرخان — شد فرو از گرمی بازار او
چون نسوزد جان مشتاقان که سوخت — عالمی را پرتو رخسار او

آنکه او را کس بخوبی یار نیست | هر کسے خواهد که گردد یار او

حسن او در هر لباسے جلوه گر | ذره ذره مطلع انوار او

قبله حاجات و محراب دعا | بیدلان را ابروے خمدار او

چون نیازم جان بزلف عنبرینش | از رگ جان خوبتر هر تار او

خرم و شاداب صد باغ جنان | از نم برگ گل گلزار او

هستی هر شے گواه هستیش | نیست کس را زهرهٔ انکار او

چیست عاجز دانش و فهمش کجا
تا بسنجد گوهر اسرار او

ردیف (ہ)

صبح دمید ساقیا بادهٔ دلکشا بده | مطربا خوش نوا بیا نغمه زن و صدا بده

جان بلبم بیا دلواست بت مه جبین من | بوسهٔ لعل جان فزا بهر خدا بیا بده

آئینه خدا نما از رخ با صفا نما | چشم کرم چو جم کشا جام جهان نما بده

چون گل تازه در چمن از سر ناز خنده زن | سایهٔ سرو قد فگن سیب ذقن بما بده

عاجز بیدل حزین آمده بر در تو شها
از سر خوان لطف تو چیزے باین گدا بده

بود نقش بر لوح دلها هوالله ‌ ‌ ‌ بهر ذره هم جلوه فرما هوالله

بود زیب عرش معلی هوالله ‌ ‌ ‌ بود شاهد بزم یکتا هوالله

بجز ذات او نیست کس را وجودے ‌ ‌ ‌ فبالله ما کان الا هوالله

مقید نباشد وجودش بجاے ‌ ‌ ‌ بهر جا که بینی تو آنجا هوالله

بود از ظهورش ظهور مظاهر ‌ ‌ ‌ بغیب است هم خلوت آرا هوالله

چه دانی چه بودست ذات محمد ‌ ‌ ‌ بنورش چو بینی سراپا هوالله

گهے شاهد و گاه مشهود باشد ‌ ‌ ‌ بجلباب مجنون و لیلیٰ هوالله

جز او نیست دیگر بظاهر و باطن ‌ ‌ ‌ که پنهان هوالله و پیدا هوالله

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناه تو امروز و فردا هوالله

مرا در دل است آرزوے مدینه ‌ ‌ ‌ خوشست ار شوم خاک کوے مدینه

ربودست از جا دلم شوق شاهے ‌ ‌ ‌ که زو شد فزون آبروے مدینه

نداری دگر خواهش باغ جنت ‌ ‌ ‌ کنی گر نگاهی بسوے مدینه

چه خواهی که تسنیم و کوثر ببینی ‌ ‌ ‌ نظر کن سوے آبجوے مدینه

چه آری صبا نکهت مشک و عنبر ‌ ‌ ‌ دماغم معطر ز بوے مدینه

ندارم بظاهر چو اسباب وصلش   چه حاصل بدل آرزوے مدینه

مگر اضطراب دلم در رساند   حضور رشه نیک خوے مدینه

بمنزل رسیدند عاجز عزیزان   هنوز ست بدل جستجوے مدینه

چو گردید یکه از کاروان باز ماند
بماندی ندیدی تو روے مدینه

دل ز دنیا بکن بعقبیٰ نه   قدمے در طریق مولیٰ نه

تا کجا جستجوے اسم کنی   چشم پیوسته بر مسمیٰ نه

چند امروز برخوری بے شرم   توشهٔ از برائے فردا نه

جان بتنگ آمده ز آبادی   دل من رخت خود بصحرا نه

کسرے چون فتاد در شانت   مولویت بطاق کسریٰ نه

قدمے از ره کرم بکشا   در حریم دلم دل آرا نه

بسر پاے زنده کن مارا   سخنے بر سر مسیحا نه

عاجز از راه عجز و متاب
سر بخاک نیاز هر جا نه

مرا از خلد باید آب و دانه   بشاخ سدره دارم آشیانه

کشیده آب و دانه در حضورت | خیال خال و رویت شد بهانه
ز چشمت عالمی شد زیر و بالا | چه پرسی دلبرا احوال زمانه
بزیر سایهٔ سرو بلندت | چو خضرم باد عمر جاودانه
ز حسرت سینه ام صد چاک گردید | که تا زلفت رسیده دست شانه
نگردد چون سمند عشق من تیز | خورد هر دم ز زلفت تازیانه
بفرقت هم کلاه ناز کج نه | به برداری لباس دلبرانه
نمودم عزم صید آهوانت | شدم تیر نگاهت را نشانه
شود در حلقهٔ زلف تو جایش | دلم تا کی بگردد خانه خانه

فتاده بر درت عاجز گدایت
بامید عنایات شهانه

در مردمک حور و ملک جای مدینه | باشد به سر عرش برین پای مدینه
دارد بخدا عز و شرف بر گل جنت | خاری که بروید بصحرای مدینه
هر صبح سحر میطلبد نور صفائی | از روی ضیابخش صفای مدینه
چون بلبل شیداست دل بندهٔ مومن | بر رنگ و بوی گل رعنای مدینه
عمریست که دارد دل من خواهش تیز | یارب بنما صورت زیبای مدینه

نه زهرهٔ دوریست نه یاراے صبوری — جانم بلب آمد به تمناے مدینه
اکنون چه رود از دلم آن جذبهٔ الفت — هستم ز ازل واله و شیداے مدینه
یک لحظه دلم را نه قرارے نه سکونے — دل برد ز من حسن دل آراے مدینه
ما هر چه بگوییم و نویسیم همه هیچ — بالاست از آن شان معلاے مدینه

سر تا بقدم مظهر انوار الٰهیست
عاجز چه کند وصف سراپاے مدینه

بدوش آمد ترا زلف دوتا آهسته آهسته — مرا شد در گلو دام بلا آهسته آهسته
بگلشن رنگ مستی ریخت شاید چشم مخمورت — که بوے گل بدوش آرد صبا آهسته آهسته
رسیده وقت پامالی دل و دین را خدا حافظ — دهد هر دم صدا خلخال پا آهسته آهسته
قیامت می شود برپا الٰهی از سراپایش — که هر یک کشته می خیزد ز جا آهسته آهسته
بسودم بر کف پایش چنان دو چشم گریانم — که شد گلگون سرشکم از حنا آهسته آهسته
نبودم پیش ازین مائل بحسن گلرخان یارب — دلم برد آن بت شیرین ادا آهسته آهسته

بدام مهر کردی جان من صید دل عاجز
نمودی بعد ازان ترک وفا آهسته آهسته

دلم از دست عشقت پا شکسته — چه پا چون زلف تو هر جا شکسته

شکست خاطر عشاق بیجا است
شکست از زلف تو برجا شکسته

نه من تنها شکسته خاطر از تو
که از بی مهریت دلها شکسته

بشوقت دل ز پهلویم جدا شد
بخاک افتاد چون مینا شکسته

به بیند گر به بستان قامت تو
شود سرو سهی بالا شکسته

نگاه نرگس مستت به گلشن
خمار نشئهٔ صهبا شکسته

ز تاب حسن چهره دیشب اے مه
دل مهر جهان آرا شکسته

بعهد زلف مشکین تو هر جا
بهاے عنبر سارا شکسته

سلامت کشتیم آمد ز گرداب
دریغا بر لب دریا شکسته

چه پرسی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو حنا را شکسته

چشم سیاه مست تو آهوست بره
بهر خرید نقش خط سبز تو تره

مارے بهره عارض و زلف سیاه تو
دستم بکار و چهره رسد کاش مژه

با حسن بیمثال تو سازد که همسری
خورشید و ماه هر دو بود کم ز ذره

تا غمزهٔ تو قدر همه مه رخان شکست
کس را دگر بحسن خودش نیست غره

عشق است اژدهایکه بینش را دوره
راه عدم که می شنوی هست پره

هرکس که پا نهاد و نیامد برون هنوز ‌‌ ‌ غاریست چاه عشق ندانم که دره

دنیا اگرچه ظاهر او هست با جمال
عاجز حقیقتش همه دیویست نره

شاه گردون سریر مسکین شاه ‌ ‌ قطب روشن ضمیر مسکین شاه
بر سپهر رایت کبریایش ‌ ‌ آفتاب منیر مسکین شاه
برکشید آنکه بر دل طالب ‌ ‌ نقشهٔ دلپذیر مسکین شاه
سالکان ره طریقت را ‌ ‌ هادی دستگیر مسکین شاه
هرکرا خواست کرد واصل حق ‌ ‌ مرشد بی نظیر مسکین شاه
آنکه فیضش چو مهر و مه عام است ‌ ‌ بر فقیر و امیر مسکین شاه
بود بر راه شرع تا دم مرگ ‌ ‌ راست مانند تیر مسکین شاه
میتوان گفت اندرین آوان ‌ ‌ ظل پیران پیر مسکین شاه
باطنا بود شاه عالی قدر ‌ ‌ گرچه ظاهر فقیر مسکین شاه
تشنگان زلال عرفان را ‌ ‌ کرد سیراب و سیر مسکین شاه
دل چو باد از آخرت بربست ‌ ‌ رست زین دار و گیر مسکین شاه
زین جهان شد روان بخلد برین ‌ ‌ روح شیخ کبیر مسکین شاه

جاے خود کرد زیر سایهٔ عرش　　پیش رب قدیر مسکین شاه

از نگاهے ز خاک عاجز را
آنکه بر داشت پیر مسکین شاه

رویم سوے کعبه و دلم سوے مدینه　　در مجمع محشرین روانم چو سفینه
چون پر نکنم دامنم از گوهر مقصود　　جوشد ز دو دریاے کرم گنج و خزینه
کس راند هم گرچه دهد ملک سلیمان　　دل را که در وهست ز مهر تو نگینه
هرگز نرود جاے دگر جز در والا　　تابوت من این صورت تابوت سکینه

اے سید کونین با مسند شفاعت
آمد بدرت عاجز و مسکین و کمینه

بیا اے راحت جان نور دیده　　ز تو جان و دل من آرمیده
به تندی میکشی چون تیغ بر من　　بکن رحمت برین آفت رسیده
پس از عمرے زدم در دامنت چنگ　　مرو از من کنون دامن کشیده
ز من وحشی غزالان انس گیرند　　توانسی چون روی از من رمیده
روان گردیست جان و دل من　　بیاید طفل اشکم هم دو دیده
ز تیغ ابرو و تیر نگاهت　　رگ جانم بریده دل دریده

برون افتد ز پرده شاهد گل / مرو سوی چمن ای شوخ دیده
جگر دارم برشته ز آتش غم / ولی دارم بخاک و خون طپیده

رود چون از سرش عشق تو هیهات
که از جان و دل عاجز دمیده

از گفتگوی سخت دل یار خسته / این شیشه را به سنگ تغافل شکسته
دل را بدست آر که این خانهٔ خداست / غافل از آن به دیر و حرم چون نشسته
مقصود تو ز سبحه و زنار چیست گو / از یار خود چو رشتهٔ الفت گسسته
گر عاقلی بشاهد اصلی دلت به بند / ای بیخبر بعشق بتان دل چه بسته

پیوستنت بیار عزیزت بود محال
از قید نفس عاجز ما تا نرسته

آفت دل بلای جان شده / فتنهٔ حشر هر زمان شده
دل دهی می کنی بدل شدگان / یعنی دلدار بیدلان شده
دل یوسف ربوده زلفش / غارت مصر کاروان شده
هر دو عالم تراست حلقه بگوش / وه چه محبوب دو جهان شده
دل ربائی ز دلبران جهان / دلبر جمله دلبران شده

گاه لطف و کرم کنی گه جور
گه زمین گاه آسمان شدهٔ

سر شاهان بخط فرمانت
که شهنشاه دو جهان شدهٔ

بود حسنت نهان به پردهٔ غیب
به تماشاے خود عیان شدهٔ

خسرو خسروان خوبانی
جان جانان انس و جان شدهٔ

ذرّه ذرّه دهد نشان از تو
اگرچه بے نام و بے نشان شدهٔ

آشکار است حسن تو هرجا
گرچه از چشم ما نهان شدهٔ

کردهٔ جا بدیدهٔ مردم
مردم چشم مردمان شدهٔ

چشم رحمت به بندگانت باد
که خداوند بندگان شدهٔ

شکر صد شکر بر من عاجز
باچنین حسن مهربان شدهٔ

آئین خوب و رسم خوش ایجاد کردهٔ
بر عاشقان که این همه بیداد کردهٔ

در هیچ عهد هیچ ستمگر چنان نکرد
آنچه که تو باین دل ناشاد کردهٔ

شکر تو می کنم که پس مدت دراز
بارے مرا بخلوت خود یاد کردهٔ

بودم ملول از غم هجر تو روز و شب
از وعدهٔ وصال مرا شاد کردهٔ

اے بادشاه عشق ترا بنده ام بجان
ویرانهٔ دلم ز غم آباد کردهٔ

در بند خویش کردی از فکر دو جہان
ما را بسان سرو چه آزاد کرده

پادر گلم نمودی و دادی سرم بباد
عاجز مرا بصورت شمشاد کرده

اے آنکہ چشم بر رخ عالم کشوده
ہم دیده نه نیک و بدش ہم شنوده

با این ہنوز چشم تو عبرت پذیر نیست
از نوع جن و انس ندانم چه بوده

آخر ترا بزیر زمین جاے کردنیست
گوگوے خوبی از ہمه خوبان ربوده

نے خواب مست ہست نه ہشیاری تمام
در باغ دہر چون گل نرگس غنوده

بردار زود پنبۂ غفلت ز گوش ہوش
غفلت بغفلت اے دل نادان فزوده

بارے بآستانۂ خالق جبین بساے
بسیار سر بزینۂ مخلوق سوده

عاجز حقیقت چو ظلوم و جہول ہست
خود را عبث بصورت انسان نموده

زلف تو بسر ریخت بلا خانه بخانه
ہر کس شده زنجیر بپا خانه بخانه

ای ترک ستمکیش ز جور تو شب و روز
چون بزم عزا آه و بکا خانه بخانه

ترسم که گزندے نرسد ز آنکه رسید است
افسانۂ آن زلف رسا خانه بخانه

تا چند ستم ترک ستم کن ستم ایجاد
از جور تو شد رسم جفا خانه بخانه

عاجز ز جفای تو نه تنهاست پریشان
کس را نه حواس است بجا خانه بخانه

زائینهٔ روی تو صفا خانه بخانه
وز مهر رخت هست ضیا خانه بخانه

زان سنبل مشکین که شد از باد پریشان
پیوسته دهد عطر هوا خانه بخانه

جز بوی سر زلف تو دیگر نه پسندند
کو نکهت گل برد صبا خانه بخانه

غافل نبود هیچکس از وصف جمالت
ذکر تو بود صبح و مسا خانه بخانه

گشتن پی روزی که خداوند کفیل است
چون مهرهٔ شطرنج چرا خانه بخانه

رسوائی عاجز شده در کوچه و بازار
شد شهرهٔ حسن تو بتا خانه بخانه

در عهد تو شد یاد خدا خانه بخانه
مشغول دعا اهل صفا خانه بخانه

از دست فلک نیست کسی رو بشکایت
هر کس بره صبر و رضا خانه بخانه

از بوی تو شد نکهت گل کوچه بکوچه
وز خوی تو هم جوی سخا خانه بخانه

از گلشن احسان تو آید پی تفریح
از روزن دیوار هوا خانه بخانه

بردار نقاب از مه رویت که چو عاجز
مشتاق لقا اهل وفا خانه بخانه

ای ز حسنت مهر و مه رو ساخته | آینه از روی تو بگداخته
بر جمالت هر کرا افتاد چشم | او بجان و دل دل و جان باخته
کیست جز تو در گروه مهوشان | کو بر عنائی علم افراخته
دلبران را از کمال دلبری | طوق طاعت در گلو انداخته
مومنان را ابرویت طاق حرم | کافران را تیغ بر سر آخته
تیز تر از حد مران زینسان سمند | در عقب آیند جانها تاخته
اول لاحق نور پاکت آفرید | پس بخلق دو جهان پرداخته
تو خدا را می شناسی یا نبی | کس ترا غیر خدا نشناخته

او چه باشد تا سگانت ره برد
عاجزت را لطف تو بنواخته

زان حرف خوش که از لب جانان برآمده | با جان هزار قالب بیجان برآمده
زان قطره‌ئیکه از لب جانبخش او چکید | هر سو هزار چشمهٔ حیوان برآمده
زان بیکه عکس آن لب و دندان در آن فتاد | لعل و عقیق و لولو مرجان برآمده
زان نونهال قدس که از باغ جان دمید | شاخ گلی ز روضهٔ رضوان برآمده
چون غنچه گل بجیب خجالت کشیده سر | در هر چمن که آن گل خندان برآمده

چون مست ناز جرعه فشان ها دمن گذشت / شور و شغب ز خاک شهیدان بر آمده

بی سایه هر که دید نهال قدش بگفت / واجب مگر بصورت امکان بر آمده

نور قدیم هست که در پردهٔ حدوث / هر دم بصد لباس بصد شان بر آمده

آوازهٔ جمال تو چون هر طرف رسید / از دیر و کعبه گبر و مسلمان بر آمده

در هر چمن که خواند فغانی سرو غم / افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

عاجز بمیکده که بخواند این غزل بشوق
بس هاے هوے از دل مستان بر آمده

دارم دل آشفته طلبگار مدینه / پیوسته هوا خواه چمن زار مدینه

چون بلبل شوریده گرفتار مدینه / جان کرده فدای گل رخسار مدینه

طوطی صفتم جان بدهم بر لب شیرین / خواهم شکر از لعل شکر بار مدینه

تا عرش برین پرتو خورشید جمالش / عالم همه پر نور ز انوار مدینه

خاک در آن خواهش حوران بهشتی / رضوان طلبد سایهٔ دیوار مدینه

فی الحال شود زنده در آندم دل مرده / اعجاز مسیحاست ز اسرار مدینه

کام همه خوبان جهان پر شکر و قند / گردید بشیرینی گفتار مدینه

بهتر ز گل و سنبل و ریحان و ضمیران / افتاده بره هر خس و هر خار مدینه

دار دشرف عزت و همسایگی حق ۔ چون سدره و طوبی همه اشجار مدینه

ایوان مدینه بخدا قصر بهشت است ۔ گلزار جنان کوچه و بازار مدینه

پرورده زبس زگل و عنبر و کافور ۔ گردند معطر همه اقطار مدینه

از شوق شب و روز ز افلاک ملایک ۔ آیند پئے خدمت زوار مدینه

زان روضهٔ انور که پر از نور الهیست ۔ گردید منور در و دیوار مدینه

زان گنبد عالی که فلک جبهه بساید ۔ تا عرش رسیده سر دستار مدینه

زان شمع که در روضهٔ اقدس بفروزند ۔ افروخته شد طالع بیدار مدینه

زان آب حیاتیکه دران چشمهٔ حیوان است ۔ شد زنده دل ساکن و حضار مدینه

زان ختم رسالت که دران جلوه فروز است ۔ آراسته پیراسته شد کار مدینه

زان گوهر یکتا که نهان در شکم اوست ۔ چون کان جواهر شده هر دار مدینه

لاریب همه ریگ بیابانش مسیح ۔ بے شبه مکبر همه احجار مدینه

دانم به یقین جز مرض عشق ندارد ۔ هرکس که بود لاغر و بیمار مدینه

از بهر شفا عاجز بیمار محبت
خواهد ز خدا شربت دیدار مدینه

چشم مستت فتنها انگیخته ۔ بے محابا خون مردم ریخته

دل بشوقت بستهٔ فتراک تو | جان بتار زلف تو آویخته
الفتت شهد است لیکن اندر آن | اندکے دارو ے تلخ آمیخته
کرده ام پیوند با تو خویش را | رشتهاے دیگران بگسیخته
گوهر مقصود تا آرد بدست | هر یکے بس خاک راهت بیخته
از حضورت جان بری مشکل بود | تیغ قهرت هر زمان آهیخته

بر خطاے عاجزت برکش قلم
باز آمد بندهٔ بگریخته

ردیف ی

ای بارگه تو لاابالی | از وصمت عیب و نقص خالی
ملک تو قدیم و لازوال ست | ذاتت ز همه غنی و عالی
بیرون نه درون کائناتی | خلاق ادانی و اعالی
نے متصل و نه منفصل هم | بے کیف و کمی و بے مثالی
ما را چه بود مجال وصفت | یا ذا الکرام و ذا الجلالے
سر بر سر خاک در حضورت | ارباب مکارم و معالی ؛
از حکم تو یافت استقامت | این صورت وهمی و خیالی ؛

ما جملہ بمعرض فنائیم
از عقل و قیاس برتر ینی

انت الابدی و لایزالی
بیرون ز طریق قیل و قالی

فرما نظرے بحال عاجز
تا چند بدین شکستہ حالی

اے شہنشاہ دو عالم بگدایان نظرے
آفتاب دو جہان شمع شبستان وجود
ہست در دست تو درمان مریض عصیان
خرم و شاد ز قرب تو شہا نزدیکان
نہ زرے ہست نہ زورے کہ رسم تا بدرت
نہ تمنائے بہشتم نہ سر حور و قصور
بندۂ زلف تو ام حال پریشان دارم
بر بہت خاک شدم راہ نبردم بدرت
تا بکے از غم دوریت در و تم تاریک
ما چو موریم بدرگاہ تو شاہا نازکرم

سید ہر دو سرا سوئے غریبان نظرے
کعبہ جان و دل و قبلہ ایمان نظرے
شافع روز جزا دافع عصیان نظرے
بر خرابی و تبہ حالی دوران نظرے
بر من خستہ دل و بے سر و سامان نظرے
بر گل روئے تو ام آشنہ خوبان نظرے
گاہ بر بندۂ آشفتہ پریشان نظرے
بر غریبے ہمہ شوق و ہمہ حیران نظرے
سوئے این ذرہ بکن مہر درخشان نظرے
کاش بر مور ضعیفی چو سلیمان نظرے

جان بلب آمدہ از ہجر تو شاہا عاجز

از ره لطف برو عیسی دوران نظرے

اے قبلهٔ ارباب صفا نور خدائی — وے کعبهٔ حق سوے خدا راهنمائی

پاکان بدرت بسته کمر از پئے خدمت — بارے ز حریم حرم قدس برائی

طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه — آئینه ز روے تو کند کسب صفائی

گرد سر کوے تو بگردند مه و مهر — هر صبح و مسا کاسه بکف بهر گدائی

از سرو قدت سرو سهی راستی آموخت — سر تا بقدم شاخ گل ناز و ادائی

بلبل ز غم هجر تو گردید سیه پوش — قمری بگلو طوق شد از درد جدائی

هر ذره ز فیض تو شود مهر جهانتاب — هر جا که تو اے نور خدا جلوه نمائی

شد نور وجودت سبب هستی کونین — ما جمله فدائیم که جان و دل مائی

زیبا بتنت خلعت ادنیٰ فتدلے — شایستهٔ خوش افسر لولاک لمائی

شد ختم بذات تو کمال بشریت — زین بیش چه گویم که تو محبوب خدائی

در پرده چو دل برده از دست دو عالم — محشر شود از چهره اگر پرده کشائی

بیرون رود از سینه غم و رنج و ملالم — اے راحت جان و دلم از در چو درائی

کارے نبود بیش ازین حور و ملک را — بر عتبهٔ والا اے تو جز ناصیه سائی

صد بار بیاد تو مرا جان بلب آمد — یکبار هم اے مرهم دلخسته نیائی

از نزهۀ مدح تو پر نور دو عالم
این عاجز بیدل چه کند مدح سرائی

دل بسته نشاید به بهار سرراهی
ساز و چه وفا نقش و نگار سرراهی
چشم دل گم گشته بنور رخ خوبیست
شمۀ زلف سیاهست شب تار سرراهی
برخواسته باید دولت از لعبت دنیا
دارد چه بقا صحبت یار سرراهی
گر طالب عیشی بطلب گوشۀ عزلت
لذت ندهد بوس و کنار سرراهی

گه زنده شود گاه بمیرد دل عاجز
در یاد تو چون شمع مزار سرراهی

تو در ویرانه ما خانه داری
از آن آباد این ویرانه داری
نمی بینی بسوی ما گدایان
دماغ و دل عجب شاهانه داری
عجب دارم ز بی پروائی تو
هزاران کشتی و پروانه داری
بهای بوسه میخواهی دو عالم
دل ما مفت در بیعانه داری
رود چون مرغ جانم از کمینت
ز زلف و خال دام و دانه داری
کنی از یک نگاه ناز مدهوش
ز چشم مست خود میخانه داری
چه هند و عشوه و ناز و کرشمه
ادا و غمزۀ ترکانه داری

نظر کردم بزلفت در سرایش
دلم صد چاک همچون شانه داری

زهی اعجاز حسنت کز رخ و زلف
بیک جا شمع هم پروانه داری

پریشان زلف تو چون مار بر رخ
که زیر پاش آتش خانه داری

ربودی دل ز دست می پریشان
عجائب جلوهٔ مستانه داری

کجا داری غم دلخسته عاجز
چو او صد عاشق دیوانه داری

بروز و شب زند راه دلم عشق مسلمانے
که رخسار رش فرنگستان و زلفش کافرستانے

بدور حسنش از زلف و رخ آن ترک غارت گر
نه کفر کافرے بر جا نه ایمان مسلمانے

بود رویش مه کامل شب دو پاره دو گیسو
میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانے

تنم باریک تر از مو دلم تاریک تر از شب
دل و جانم پریشان تر از آن زلف پریشانے

دهانش حقهٔ مرجان و دندان لولوے لالا

نمایان دانهٔ الماس از یاقوت و مرجانے

لبش برگ گل نازک زلالش بادهٔ گلگون

خط سبزش بود ریحان و خالش تخم ریحانے

مگر در سبزه زارے شد نهان آن چشمهٔ شیرین

من و خضریم سرگردان براے آب حیوانے

بوقت ذبح واگردد در شادی بروے من

که تیغ ابروے قاتل هلال عید قربانے

درین وادی چه باک از کافر رهزن ترا حاجی

که تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانے

بده ساقی براه مهربانی
مے گلگون بجام آسمانی

چنان جامیکه از یک جرعهٔ آن
شود بر من عیان راز نهانی

کنم وصف شب زلف درازت
اگر یابم حیات جاودانی

خط سبز و لبت خضر و مسیحا
زلال لعلت آب زندگانی

بده اے خضر آب زندگانی
که در پیری کنم کار جوانی

چه پرسی ز آتش شوق درونم
زبانم سوزد از شرح زبانی

بود دل را بدل راهی چه گویم
زبان بی‌زبانان را تو دانی

بآسانی برده جان و دلم را
تو آخر ای بت شوخم نه آنی

وی از وصل یارا شاد گردان
ستان جان حزینم گر ستانی

کنم صبر و تحمل تا توانم
بکن بر من جفاها تا توانی

بنه دارم سر از خاک در تو
اگر لطفم نمائی ور برانی

من و تو خسرو و شیرین عهدیم
عبث چون قصهٔ فرهاد خوانی

روان از هر دو چشم جوی خونست
سخن تا کی ز جوی شیر رانی

نه آن خسرو نه آن فرهاد و شیرین
نه آن تخت نه آن تاج کیانی

ترا هم پنجروز این پنج نوبت
بود عاجز درین دنیای فانی

ای بخدا شاه مظفر توئی
فتح کن قلعهٔ خیبر توئی

شیر خدا حیدر و صفدر توئی
قوت بازوی پیمبر توئی

با تو کرا هست مجال سخن
شهر علوم مسند نبی در توئی

جود و سخا حلم و شجاعت ادب
این همه را مشتق و مصدر توئی

غور نمودیم درین کائنات
جمله عرض آمده جوهر توئی

زآتش خورشید قیامت چه غم
روز جزا ساقی کوثر توئی

هست بتوصیف تو عاجز زبان
از همه بالاتر و برتر توئی

زہے عالی نسب ذی رتبہ شاہے
ید اللہیش سر بسر کج کلاہے

زخدام در او ماہ و خورشید
فلک منظر شہ انجم سپاہے

گدایان در او پادشاہان
بخشش دو جہان یک برگ کاہے

جنابش قبلۂ ارباب حاجات
نشد محمد دم کش زمین بارگاہے

زہے قطب معظم غوث اعظم
زبے حکمش نمی روید گیاہے

خدا را بندۂ محبوب و معشوق
رسول اللہ را نور نگاہے

وجودش آفتاب عالم افروز
بہر ذرہ از و فیض الٰہے

سران اولیا سر بر زمینش
ملایک پشت خم در پیش گاہے

زمین بوسش بود کشف و کرامت
ولایت را از و پشت پناہے

کرا پروا ز تا قصر جلالش
خرد سوزد پرش در نیم راہے

چه می پرسی ولا از عز و جاهش
بعز و جاہ از وے عز و جاہے

نگشتہ گنبد گردون معلق
نبودے گر ز اطلاقش تکیہ گاہے

بدوشش پاے ختم المرسلین است — گراز اولیا این پا نگاہے

چہ گوید عاجزت اے کعبۂ حق
جلالت اولیا را قبلہ گاہے

گم کردہ راہم بنما راہے — پاشاہ جیلان سویم نگاہے
بیس بینوایم بے دست و پایم — سوے تو آیم با سوز و آہے
فوج الم کرد از حد ہجومم — افتاد قلبم در قلبگاہے
چون کوہ بر سر بار گناہم — من ناتوانم مانند کاہے
از دست گردون جان بر لب آمد — جز تو ندارم دیگر پناہے
تو دستگیر درماندگانی — از حق تو داری خوش دستگاہے
کان ولایت بحر کرامت — مشہور عالم چون مہر و ماہے
دارم چہ خوف روز قیامت — گر چون تو دارم من عذر خواہے
محبوب سبحان معشوق رحمان — مقبول یزدان بے اشتباہے

عاجز گدایت پیش کہ نالد
محروم سازد گر چون تو شاہے

اَلَا یَا ذَا الخُلُوصِ وَالوِفَاقِ — وَقَاکَ اللّٰہُ عَنْ اَہْلِ النِّفَاقِ

مگردان روی خود از راه الفت ‌ ‌ ‌ ‌ بشو با دوستان هر دم ملاقی

تجنّب عن شرورِ النّاسِ طرّاً ‌ ‌ ‌ ‌ فَمَن لاقاکَ بالاخلاصِ لاقِ

میا بی پرده در بزم حریفان ‌ ‌ ‌ ‌ بده یک جام می عِندَ التّلاقی

فهل للارضِ مِن کاسِ الکرامِ ‌ ‌ ‌ ‌ اَدِر کاساً دِهاقاً او ثلاقِ

بیا با دوستانت همنشین باش ‌ ‌ ‌ ‌ اَرِق رَاحاً مُصفّیً عن شِقاقِ

بها یستحی الهلالُ مثلَ بدرٍ ‌ ‌ ‌ ‌ ویخجی البدرُ عن بسمِ المحاقِ

اگرچه پیر گشتم لیک در دل ‌ ‌ ‌ ‌ هنوزم آرزوی هست باقی

الیک نظرةً مِن عینِ شوقٍ ‌ ‌ ‌ ‌ الی اهلِ المودّةِ والاشتیاقِ

بده جامی مرا از بادهٔ صاف ‌ ‌ ‌ ‌ ببوسم دست احسان تو ساقی

رحیقاً یُذهِبُ عنّی همُوماً ‌ ‌ ‌ ‌ ویُبعِدُ حبَّ غیرکَ عن مذاقِ

یقینی منکَ وجههُ بدرُ تمٍّ ‌ ‌ ‌ ‌ فانتَ الشمسُ فی السّبعِ الطّباقِ

ببر از خاطرم از یک نگاهی ‌ ‌ ‌ ‌ خیالاتِ فراقی و بواقی

تفضّل یا حبیبی بالوصالِ ‌ ‌ ‌ ‌ لقد طالَ زمانُ الافتراقِ

تفقّد یا شفیعَ المذنبینَ ‌ ‌ ‌ ‌ غریباً عاجزاً یومَ المساقِ

ترحّم یا اِلهَ العالمینَ

ضعیفاً مُستہاً بالفراق

نما روے انور اگر می نمائی — بیا در حریم دلم گر بیائے
گرفتار زلف تو تا روز محشر — نیابد ز قید شب غم رہائی
برون آر از پردہ روے منور — بکف نقد جانم پئے رونمائی
بجا آرم امروز شرط وفا را — باندیشۂ آنکہ فردا نیائی
نباشد نظیر تو در ماہ رویان — بدین حسن و خوبی بدین دلربائی
قرارم بجان نیست یک لحظہ بے تو — تو در پردہ اے جان جانان چرائی
صبا می رساند پیامم ز زلفت — بمغزم رسد بوے از آشنائی
من از عہدۂ شکر او کے برآیم — بدل میکند کار عقدہ کشائی
چہ جوئی در کعبہ اے طالب حق — بیا از در دل اگر مے درآئی

ز عمرے نہ بینم در دیر و کعبہ
کجائی تو اے عاجز ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی و ز تیغ ابرو ذبح می سازی
بترس اے شوخ بے پروا باند از جفاے خود چہ مینازی
بہ قتل عاشقان در ذیل خوبانت کہ داوند این سرافرازی

نمیدانم چه انجامت شود آخر چو خونخواری بأیمنا زی
چه خار و نشتر و سوزن چه پیکان و سنان و تیر دلدوزی
مجالے نیست هرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی
نهان کردم بسے در سینه ام راز محبت را چه شد حاصل
سرشکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی
شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچارهٔ عاجز
نه او را طاقت پرواز یک ذره نه یارائے تک و تازی

بیا نسیم گر از کوے یارے آئی
چو جان بقالب بیجان بکار می آئی
شگفته خاطر عشاق مے شود از تو
پئے فسرده دلان چون بهار می آئی
چو گل تراوش خونم ز هر رگ جانست
حنا گرفته ز دست نگار می آئی
بشوق جلوهٔ جانانست چشم من بیدار
بدیده خواب چرا بار بار می آئی
ز نکهت تو دلم داغدار میگردد
تو اے صبا مگر از لاله زار می آئی
بیار نکهت مشکین زلف جانانم
مسا ز از ختن و ز تتار می آئی
ز روے تو عرق انفعال می ریزد
ز زلف یار مگر شرمسار می آئی
رسید دست تو شاید بکاکل دلبر
ز کوهسار چنین مشک بار می آئی

دماغ تست بگردون و عاجزت برخاک
براه لطف سوے خاکسارے آئی

چون شمع براه عشق بازی	پیوسته دلم بجان گدازی
گنجشک صفت به پیش بازم	ما را چه بود مجال تازی
تو آتش و من برنگ کاهے	چون کاه کند بشعله بازی
چندان که نیاز پیش آرم	دو چند از ان تو بے نیازی
آئینه ز دست خویش بگذار	تا چند بحسن خویش نازی

امید که از نگاه لطفت
این عاجز خسته را نوازی

اگر آن ماه بر من مهربان بودے چه خوش بودے
ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے
بشوق ناقهٔ آن محمل لیلاے من یارب
دلم مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے
بصحراے محبت چون غزالان حرم هردم
بطوفش جان مثال قدسیان بودے چه خوش بودے

نشد از ضعف جسم من روان اندر رکاب او
بجائیش گرروان من روان بودے چه خوش بودے

بیاد آن گل رعنا دل از درد جدائیها
چو بلبل همدم آه وفغان بودے چه خوش بودے

پس از تاب جدائیها من دلخسته را دایم
بسر دامان وصلش سائبان بودے چه خوش بودے

زفیض صحبتش اکثر شود محروم این یکسر
چو سگ بر در مقیم آستان بودے چه خوش بودے

چه سازد بیدل درمانده از طے منازلها
درین پیری اگر مرد جوان بودے چه خوش بودے

بظاهر گرچه مسکینی بباطن شاه والائے
نگاهے بر گدائے ناتوان بودے چه خوش بودے

خرامان میروی بر ارض و هر کس آرزو دارد
که نقش پائے تو بر لوح جان بودے چه خوش بودے

بهمین فیض انفاس تو اے محبوب حق عاجز

چو خسرو طوطی هندوستان بودے چه خوش بودے

بصیدم مائل آن ابروکمان بودے چه خوش بودے

دلم تیر نگاهش را نشان بودے چه خوش بودے

بصحرائے که شد صید افگنان ترکان مخمورش

دل و جانم بجاے آهوان بودے چه خوش بودے

روان شد کاروان زانسو دلم زین سو کشید آهے

ازین ره یوسف ما گر روان بودے چه خوش بودے

فداے مقدم جانان بشادی کردمے جانها

مرا هر لحظه یارب تازه جان بودے چه خوش بودے

جفاها میکند پیوسته یارم لطف هم گاهے

بقدر جور بر من مهربان بودے چه خوش بودے

بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین

لبم گر بر لب شکر فشان بودے چه خوش بودے

بظل سرو بالایش به طوق عشق چون قمری

نصیب من مقام راستان بودے چه خوش بودے

زگفتارش بهرکس شد عیان راز نهان او
دهانش چون میان او نهان بودے چه خوش بودے

دل وجانم ربوده خط وخال دلبران باهم
اگر ما را ازجان و دلبران بودے چه خوش بودے

گرآن ماه تابانم شدے رونق فزا گاہے
زمین من برنگ آسمان بودے چه خوش بودے

بجستی سالکان راه طے کردند منزلها
مرا هم اندکے تاب وتوان بودے چه خوش بودے

بدستے بادهٔ صافے بدستے زلف محبوبے
من وپاے خم وپیر مغان بودے چه خوش بودے

درآن محفل که شد در غیبت من دور مے ساقی
من عاجز هم ازجرعه کشان بودے چه خوش بودے

تو بصید مرغ جانم چه فسون بکام کردی
که بیک نگاه جادو بدو زلف رام کردی

بادا و ناز وغمزه که بمن کلام کردی
دل وجان من ربودی ومرا غلام کردی

زخیال ماه رویت بچسان روم تغافل
چو ز دیده درگذشتی بدلم قیام کردی

نه نظر برخ کشادم نه دلے بران نهادم — تو بگو که در درونم بچه رو خرام کردی
گہے روے خود نمودی گہے زلف برگشودی — تو بدین طریق آخر همه صبح و شام کردی
لب بام جلوه آرا چو شدی پئے نظاره — همه باز جان گذشتند چه قتل عام کردی
شب و روز همچو نرگس بامید وصل مستم — ز شراب انتظاری تو مرا بجام کردی

بگذاشتی به پیری من عاجز حزین را
بکمال دلفریبی وگرش بدام کردی

بیک تیر نظر جانها بخستی — چو خستی جان من فارغ نشستی
بروے لاله سنبل را شکستی — ز سنبل حلقه بر لاله بستی
نه روے گل عرق آلوده داری — به لاله سبحهٔ لولو شکستی
بدور عارضت آتش پرستان — گذشتند از سر آتش پرستی
نگردد ساغر نرگس شکسته — مرو سوے چمن اے ترک مستی

چو رو آوردی از کثرت بوحدت
ز قید این و آن عاجز برستی

هر شام و سحر گاهم روے تو نظرگاه است — باشد به حریم تو اے قبلهٔ جان راهے
هستند بسے چون من انجا جه غلامانت — در هر دو جهان چو نتو مارا نبود شاهے

تو حال دلم دانی تو قصهٔ من خوانی — دیگر چه منت گویم اے یار دل آگاہے
از فرقت تو جانا جانم بلبم آمد — یک ماہ بود روزے یکسال بود ماہے

خود را چو کسی بیند شایستهٔ درگاهت
پیوسته کند عاجز از سوز درون آہے

دلا بر خود جفا کردی نکردی — اگر با خوبان وفا کردی نکردی
که میخواهد چنین سنگین دلان را — بگو با من خطا کردی نکردی
پس از عمرے که در دست تو آمد — سر زلفش رها کردی نکردی
به پیش طاق ابرویش دو سجده — بهر صبح و مسا کردی نکردی
چه با تو کرد آن سفاک بیباک — که وصلش را دعا کردی نکردی

بگو عاجز کنون از کردهٔ خویش
شدی نادم حیا کردی نکردی

پیداست ز چشمت بجهان شوخی و مستی — وز لعل تو شیرینی و هم باده پرستی
سوی که نظر میکند اے رشک مه و مهر — بالله که او میگذرد از سر هستی
عالم همه پرشور ز سوداے جنونست — اے شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی
جنی و پری یا ملک و حور بهشتی — فرماے باین حسن و لطافت چہ کستی

فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت | بر روے خود اے دل چو در آز بہ بستی

بہر چہ کنی میل سوے کوہ و بیابان
اے عاجز وارستہ نہ خاری نہ خستی

اے ختم رسل شاہ شہان آمد و رفتی | اے باعث ایجاد جہان آمد و رفتی
اے فخر عرب فخر عجم سید کونین | اے رحمت ما عالمیان آمد و رفتی
ما بے بصران قدر تو شاہا چہ شناسیم | جان و دل صاحب نظران آمد و رفتی
غافل ز تو ما خفتہ درین دیر خرابات | اے نور نظر صورت جان آمد و رفتی
شاہا نشد از آمد و رفت تو کس آگاہ | گاہے تو نہان گاہ عیان آمد و رفتی
مسجود ملایک شدی آندم کہ در بیندم | ساجد شدہ اے قبلۂ جان آمد و رفتی
جاییست حرم قدس بود سیر تو لاہوت | اینجا پے ما مشت خسان آمد و رفتی
احسان تو بر خلق کہ از بہر ہدایت | بر تشنہ لبان جرعہ فشان آمد و رفتی
از حضرت آدم ہمہ تا عیسی مریم | منت نہ بر فرق مہان آمد و رفتی
اول بچنان شوکت شانیکہ تو بودی | آخر بہمان شوکت و شان آمد و رفتی
کس را ز اولو العزم نشد جز تو میسر | شاہا تو بآن جہر و نشان آمد و رفتی
آباد شد از مقدم تو خانۂ اسلام | خوش از پے تاراج بتان آمد و رفتی

از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب — اے ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی

از روے تو گلزار جهان رشک جنان شد — اے گلبن جان سرو روان آمد و رفتی

گردید دماغ دو جهان از تو معطر — اے نکہت گل عطر فشان آمد و رفتی

از حسن و جمال تو بنازند حسینان — سر حلقهٔ خوبان جهان آمد و رفتی

بے روے تو پژمرده دل و جان خلایق — اے قوت دل و قوت جان آمد و رفتی

از هجر تو بیجان شده جسم همه عشاق — افسوس که چون روح روان آمد و رفتی

در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد — یکبار نه اے راحت جان آمد و رفتی

کردی بلقا تو مرا وعدهٔ فردا — امروز به نزد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاهے دل این عاجز مضطر
دیگر نه بدلداری آن آمد و رفتی

تو جان منی جانان منی — من بنده و تو سلطان منی

از قست وجود از ماست ظهور — من شان تو ام تو شان منی

قربان تو جسم و جان و دلم — در خانهٔ دل مهمان منی

رویم نکنم جز تو بدگر — تو قبلهٔ جان ایمان منی

بودم بخموشی در باغ عدم — تو باعث این امکان منی

از بلبل و گل بشنو این صدا — من ناله و تو افغان منی
غیرت چه بود در جای نظر — پیدای منی پنهان منی
پیش که روم من بهر دوا — تو درد منی درمان منی
تو نکهت گل تو نشئهٔ مل — تو روح من و ریحان منی
من گرچه دلیل راه توام — تو راهبر و برهان منی
در هر دو جهان شاهیست ترا — تو قیصر و هم خاقان منی
گر بی سر و سامانم چه غم — تو رخت منی سامان منی
من جز تو ندانم هیچ کسی — من عارف و تو عرفان منی
جویم بکجا من نقد روان — تو گوهر و هم تو کان منی

من بندهٔ عاجز فرمان بر
تو حاکم جسم و جان منی

بدل گر تو با یار خود یار باشی — غمت نیست گر دست در کار باشی
چو منصور ناحق بحق گر زنی دم — خبردار سر بر سر دار باشی
منه پای بیرون ز کوی شریعت — حذر کن که بر خود جفاکار باشی
بده دست در دست پیر طریقت — که از راه و رسمش خبردار باشی

بکن کسب فیض از حقیقت شناسان　　اگر معرفت را طلبگار باشی
مبین صورت گل که دل چاک گردی　　مبین چشم نرگس که بیمار باشی
برون کن ز دل نقش روی بتان را　　اگر طالب روی آن یار باشی
بخلوتگه خاص ارباب دل شو　　چو جویای انوار اسرار باشی
بران باش بر هر چه یار تو باشد　　چه در بند تسبیح و زنار باشی
فروهشته بر روی مه زلف مشکین　　شب قدر آن به که هشیار باشی

زنی دست در دامن یار عاجز
بصبح سعادت چو بیدار باشی

آمد سر بالین من آن مهر فزای　　جان بخشی و دل جوئی همه لطف و عطای
روی چو بهشتی و قد غیرت طوبی　　سر تا بقدم شرم و حیا ناز و ادای
سیمین ذقنی گلبدنی غنچه دهانی　　یا لعل لب روح فزا ماه لقای
شیرین سخنی خوش خلقی راست مزاجی　　از خاطر عشاق غم و رنج زدای
در حسن سبق برده ز خیل ملایک　　جن و بشر و حور و پری گوی چه جای
گردش همه اوقات بگردد دل پاکان　　رو کعبه و ابروی محراب دعای
خون شد دل من همچو حنا از غم و دردی　　شاید که بروزی برسد تا کف پای

یابند چو بر هم شود اجزای وجودم | چون گل ز رگ و ریشهٔ من بوی وفایی

آزرده چه گردد ز من عاجز بیدل
هستم همه احوال چو مصروف ثنایی

دوچار شدم با صنمی هوش ربایی | شوخی ستم ایجاد جفاجوی بلایی
جادو نگهی قامت آشوب قیامت | در هر قدمش فتنهٔ صد حشر بپایی
لب تشنهٔ خون چهره پر از غیظ و عتابی | ز ابرو و مژه نیزه و شمشیر نمایی
جان صید کنی دل شکنی تند مزاجی | آماده بهر وقت پی جور و جفایی
ناکرده نظر رفت ز بالین من آن شوخ | برگشته ندیداست کسی تیر قضایی
بی سبق اجل کشته چو من است هزاران | افتاده به یک غمزه و از ناز و ادایی

هر لحظه کمر بسته به خون من عاجز
دستی بنماید همه رنگین ز حنایی

ای آنکه چو ماه رو نمائی | ظلمت ز دلم مگر زدائی
بکشا گره ز زلف مشکین | از بند بلا دهم رهائی
صد بار ز جان شدم بشفقت | تا چند مرا تو آزمائی
از من طلبی وفا ولیکن | با غیر کنی تو آشنائی

خون گشت هزار جان عاشق | یکدست ز پنجهٔ حنائی
آئی چو نسیم صبحگاهم | از خاطر ما گره کشائی

از هجر تو عاجز است مجنون
تا چند بروالم فزائی

بمقصد ره نبردم چون سعی هاے بیجاے
بجاے خویش میگردم چو گردون بے سروپاے
نه با راحت سرے دارم نه از رنج است پرواے
برنگ باد میگردم چه گلزار و چه صحراے
بعشق عارض گلگون و خالے چون سویداے
دلے پر آتشے دارم سرے پرجوش سوداے
به بین شوخی که زیر تیغ ابروے تو اے قاتل
نگاهم رقص بسمل میکند طرفه تماشاے
بیا و مصحف روے و خیال خال هندویش
بگرد کعبه میگردیم و هم گرد کلیساے
بیا تا زنده ام بنشین به پهلویم اگر خواهی

پس از مرگم نخواهی یافت چون من یار شیدائے
نموده روبسے شوریدگان بر صفحۂ عالم
ندیدم همچو عاجز هیچکس در عشق رسوائے
کشیده از نیام آن فتنه گر تیغ دو سر نیمے
زهیبت عالمے را شد از ان جان و جگر نیمے
بدر شد برقع از ماه رخ آن سیمبر نیمے
برآمد از ته ابر سیه قرص قمر نیمے
کند طے منزل جانان بسر یک نظر نیمے
ببال شوق گردد قطع این راه دگر نیمے
سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قمر نیمے
نمود آخر دعاے صبحگاه من اثر نیمے
تنک ظرفم چه سازم جام لبریز تو اے ساقی
کرامت ساز تا نوشم به شب نیمے سحر نیمے
فتد عکس رخش نیمے به بام و طاق و منظرها
دهد بیرون دگر از روزن دیوار و در نیمے

مرا از سر گذشت آبش عجب ترا انیکه اے قاتل
بماندہ آب تیغ تو ہنوز ت تا کمر نیچے

برآید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماہ من
کند از گوشۂ چشم کرم سویم نظر نیچے

گم کردہ طریق آشنائی
بیگانہ ز ما چنین چرائی

ما راہ وفا نمیگذاریم
ہر چند کنی تو بیوفائی

ما بندۂ حضرت نعیمیم
شاہیم بکسوت گدائی

اے خواجہ بہ بندگان نگاہت
بس جان بلبم ز رکم نگائی

بردار بیک نگاہ لطفت
از بندہ خودی خودنمائی

دستم نرسد بدامن تو
فریاد ز دست نارسائی

در درگہ کبریا نیرزد
این تقوی و طاعت ریائی

اخلاص عمل بیار عاجز
در حضرت حق اگر بیائی

اے منفعل ز ماہ رخت مہر خاوری
بے نور چون چراغ سحر ماہ و مشتری

نرگس ز انفعال نگہ بر زمین شکست
باطل بدید چشم تو شد سحر سامری

تشبیه عارضت بگل و لاله فی المثل — تمثیل سرو هم بقدت هست سرسری

کیفیت مل ازلب لعل تو شد بباد — با رنگ و بوے او چه کند گل برابری

حور و ملک بجیب خجالت کشیده سر — خط بر زمین زجلوهٔ حسنت کشد پری

روے تو نور چهرهٔ اسلام برفروخت — زلفت شکست سلسلهٔ کفر و کافری

تو خواجهٔ دو کون و دگر بندگان تو — گردید تو ختم همه رسم سروری

در ساحت ثناے تو دارا ے دین پناه — یارا ے کیست تا بنماید دلاوری

میدان وسیع و جادهٔ دشوار پر خطر — هرجا خورد سمند خیالم سکندری

ما بندگان ملازم خدمت گذاریم — اے خواجهٔ شیوهٔ تو بود بنده پروری

بے لطف تو گشایش کارش بود محال
شاها بعاجزت نظر فیض گستری

کشتی به تیر نگاہے دگر نظر نکنی — زآه خسته درونان مگر حذر نکنی

بگوشهٔ دل غمدیدگان کنی جاے — چنانکه دل شدگان را ازان خبر نکنی

بگرد کوے تو گردد روان من شب و روز — عجب که بر سر خاکم گهے گذر نکنی

کجا امید که بینی درون نامهٔ من — زفرط شرم نظر سوے نامه بر نکنی

مرا بیاد تو دو دیده جابه جیحون ست — دمے بیاد من اے شوخ چشم تر نکنی

بپاس جان عزیزان که فشکند گاہے — ہمین بس است که تو دست بر کمر نکنی
چو شمع سوخته جانم زہجر دست چرا — شب فراق مرا اے فلک سحر نکنی
تمام عمر بپرورده ام زخون جگر — چه شد که آه سحرگاه من اثر نکنی
براه عشق رسیدن بمنزل مقصود — محال ہست ولا تا قدم زسر نکنی

گل مراد نیاری بدست اے عاجز
بتیر عشق اگر سینه را سپر نکنی

اول دہان تنگ تو پیدا کند کسے — زان بعد با جمال تو دعوی کند کسے
با از دہان تنگ تو گوئیم نکته — گر واقف است حل معما کند کسے
راه عدم گرفته بفکر دہان تو — بر خورده بین چه وصف سراپا کند کسے
بالاتر از خیال و قیاس است حسن یار — چون وصف عارض و قد بالا کند کسے
خضر و مسیح و چشمهٔ حیوان و لاله زار — در باغ حسن جمع بیکجا کند کسے
تا دیده دل بدام محبت شود اسیر — زین گونه غائبانه چه شیدا کند کسے
سرتا بپا وجود تو نور مجسم است — وصفت کرا مجال که انشا کند کسے
چشم غزال و سیب ذقن روے آفتاب — در سرو نازه چون تو ہویدا کند کسے
بیرون حد حجاب پ میسوزد پر خیال — در محفل وصال تو چون جا کند کسے

ای پاک طینتیم جمال تو نیز پاک
آلودگی کرامت که رسوا کند کسی

چون گل دلم شگفته ز فیض نگاه تو
حاصل چنین سرور ز صهبا کند کسی

جز تو میان خلق چنین دستگاه کیست
این قطره را مثابهٔ دریا کند کسی

از پرتو جمال تو موسی ز هوش رفت
پیشت چه عرض حال مسیحا کند کسی

باور نمی کنم که باین نظم آبدار
دانسته وصف عقد ثریا کند کسی

عاجز مدام سایر باغ جنان بود
گر یک نظر بچهرهٔ زیبا کند کسی

مشکل بود که عقدهٔ دل وا کند کسی
چون شمع تا گداز نه پیدا کند کسی

در راه سیل از پئے آرام یکنفس
همچو حباب خیمه چه برپا کند کسی

قارون بسر خزینه فرو رفت در زمین
دیگر چه طمع دولت دنیا کند کسی

در کشف راز عشق فلاطون فرو بماند
نتواند این گره بخرد وا کند کسی

جا ها خورد ز مستی فطرت سکندری
جولان سمند فکر نه هر جا کند کسی

ساقی شراب ناب بجام بلور ریز
آتش بآب خشک تماشا کند کسی

زین گنج ناپدید کسی را خبر نشد
سر دهان یار چه افشا کند کسی

موهوم نکته ایست نیاید بفهم کس
این نکته را چگونه هویدا کند کسی

چون در فنای خویش حیات ابد بود — بیجا تلاش خضر و مسیحا کند کسی
بیند جمال یار در آئینهٔ خیال — دل را چو دوست پاک صفا کند کسی

خواهد که جای خویش بود در دل نگار
عاجز خیال غیر نه اصلا کند کسی

چون شمع شب افروزی پروانه جانسوزی — زخم دل مشتاقان از تیر نظر دوزی
پر سوز نه بیابان کن پر نور شبستان کن — تو مهر جهان سوزی تو ماه شب افروزی
از سرو خرامانت پامال شود جانها — ای شاخ گل خوبی جور نه از که در آموزی
خوبان جهان یکسر پیشت سپر اندازند — ز ابرو و مژه ای گل شمشیر و سنان توزی
خوش باش به رنگ گل افشان زر و سیم از دست — چون غنچه بدل تنگی تا چند زر اندوزی

بر سینهٔ سوزانش آبی بزن از رحمت
تا کی دل این عاجز از آتش غم سوزی

ای شمع بزم لم یزل پرتو فگن هر جا توئی — معشوق بی پروا توئی هم عاشق شیدا توئی
شیرین توئی خسرو توئی مجنون توئی لیلی توئی — فغفور و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی
ساقی توئی شاهد توئی هم باده و مطرب توئی — ساغر توئی مینا توئی هم نشهٔ صهبا توئی
مسند نشین لامکان فرما نروا ای ملک جان — شاهنشه کل کن فکان بی مثل و بی همتا توئی

خود مظہر نور قدم خود مظہر فیض اتم — ہم شخص و عکس و آئینہ ہم موج وہم دریا توئی
گہ در لباس انبیا گہ در لباس اولیا — درکسوت شاہ و گدا اے جلوہ گر ہر جا توئی
یٰسین وطٰہٰ شان تو قرآن بود برہان تو — ہم منزل وحی سما ہم منزل اوحیٰ توئی
شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نور الہدیٰ شان خدا — ہم مالک عرش برین ہم صاحب اسریٰ توئی
فرمانگاہ مرحمت بر بندہ پر معصیت — ہم شافع روز جزا ہم حاکم فردا توئی

جز تو ندا ند ہیچکس این عاجز مست الست
مقصودش از ہر دو جہان شاہا توئی شاہا توئی

اے کہ ہر لحظہ باندا ز دگر می آئی — گہے لیلیٰ گہے مجنون بنظر می آئی
گہ چو خورشید رخ افروختہ آئی بچمن — عرق آلودہ گہے چون گل تر می آئی
گاہ در کسوت جن و ملک و حور و پری — گاہ در صورت حسناکی بشر می آئی
صورت مہر برون آئی کہ از منزل خویش — گاہ در برج شرف ہمچو قمر می آئی
گاہ در پردۂ دلہا بکنی جاے ز شرم — گہ ز شوخی نہ دہر دیدہ بدر می آئی
بر ملا گاہ زنی بر دل ما شعلہ چو برق — گاہ پوشیدہ بگلشن چو شرر می آئی
نیچہ سان گاہ بہ بندی دل ما ہمچو سموم — بکشایش گہے چون باد سحر می آئی

گہ بتخویف دل عاجز باتیغ بکف

بدام زلف صید هر دو عالم ساختی رفقی کمندی بر فراز لامکان انداختی رفقی

دران درگاه عالیشان که کس را ره نبود آنجا لوای ناز با عجز و نیاز افراختی رفقی

ز شادی آنچنان افروخت رویت کز فروغ آن جمال جمله خوبان جهان بگداختی رفقی

شود تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا ز کار و بار مشت خاکیان پرداختی رفقی

غبار دو جهان از دامن خاطر برافشاندی براه عاشقی جان و دل خود باختی رفقی

زهی جست براق برق آسایت که دریکدم ببالای فضای عرش اعظم تاختی رفقی

دران هنگام آمد شد بحسب پایهٔ هر یک نمودی لطفها بیحد بسا بنواختی رفقی

بلا نفی بتان کردی به الا الله ثبوت حق بفرق کافران تیغ دو پیکر آختی رفقی

[illegible]

ز وحدت در رهٔ کثرت علم افراختی رفقی
ز لا تیغی بفرق لات و عزی آختی رفقی

درخشان ساختی مهر نبوت در همه عالم
حجاب ظلمت از روی جهان انداختی رفقی

جهانی بود سرگردان بتیه جهل و نادانی
سرت گردم که نادان را تو دانا ساختی رفقی

فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا

باصلاح امور بندگان پرداختی رفتی

نترسیدی ز بیدینان پی اظهار دین حق
براه حق بجان و دل دل و جان باختی رفتی

ز آدم تا دم عیسی که بود است انبیا آگه
بگنج معرفت شاها تو ئی بنواختی رفتی

ببوی عنبرین زلفت معطر ساختی جانم
ز تاب عارض تابان دلم بگداختی رفتی

دل ما بیدلان از یاد تو گردد چسان غافل
که چون نقش نگین جا در دل و جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی به بیند خاطر محزون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

بروی آتشین چون شمع دل بگداختی رفتی
بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رفتی

چو گل در بزم مستان چهره برافروختی جانان
ببزم راستان چون سرو قد افراختی رفتی

به ظاهر ساختی باهم بساط آشنائی را
نهان با بیدلان نرد محبت باختی رفتی

دکان حسن وا کردی گرفتی نقد دل از من
متاع درد در بازار جان انداختی رفتی

ز راه دیده در دل آمدی بر من به بیرحمی
کشیدی تیر مژگان تیغ ابرو آختی رفتی

بیک ساعت هویدا گشت حال روز و شب بر من
نمودی رخ دگر بر رو نقاب انداختی رفتی

باستغنا زدی پا بر سر خاک مزار من
عفاک الله عاجز را اگر نشناختی رفتی

کشیدی قد بپا شور قیامت ساختی رفتی
گشادی زلف جانها در بلا انداختی رفتی

نمودی از نگاه نازکار اهل دل برهم
ز کار بیدلان هم از ادا پرداختی رفتی

مشبک ساختی از تیر مژگان سینهٔ ما لم

دگر بر فرق ریشم تیغ ابرو تاختی رفتی

به برق خنده آتش برزدی در خرمن گلها
بسوی غنچه هم رخش تبسم تاختی رفتی

چو از عمرے نگردیدم ز آئین وفاداری
براه بیوفائی چون علم افراختی رفتی

ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم
ز تاب شمع رخسارت دلم بگداختی رفتی

بترک چشم مست او مقابل چون شوی عاجز
به پیش ناوک نازش دل و جان باختی رفتی

چرا نبود از حد مرا بیقراری
که دارم بدل از غمت زخم کاری

نکردی تو یک لحظه ام پاس خاطر
مرا شد بسر عمر در پاس داری

گر آئی بیا زود جان بر لب آمد
بشوق وصال تو در انتظاری

ندانم بحسبے که دل بسته دارم
که شبها گذارم باختر شماری

نکرد از سر ناز رخ سویم آن مه
ز شب تا سحر شد بمنت گذاری

بیا تا سپارم جان در حضورت
بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا
که از حد گذشت است امیدواری

گره از غنچهٔ دل کشا که رسد ببوی چمن بری
ز خودی خویش دمی برآ بفراز عرش برین پری

چه کند ز جمع پریرخان بکمال حسن تو همسری
که بآن فروغ نمیکند مه و مهر با تو برابری

قدمی براه عدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن
برسد باوج کمال تو چه ملک چه جن و بشر پری

برباط کهنهٔ ناسزا چه نشستهٔ تو شکسته پا
پر و بال همت خود کشا که ز همرهان همه پیشتری

بتن خجسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان
گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامهٔ تن دری

تو بآب و گل که فتادهٔ نظرا بدل بنهادهٔ
چه رسی بذروهٔ لامکان چو تنک مزاج و سبکسری

بیقین شمار که عاقبت بپرد ز دست تو یوسفت

بکمال شفقت و مرحمت سگ و گرگ را که بپروری
علم خرد بفراختی دل و جان بفکر گداختی
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری
ستم است اینکه بیک نفس چو حباب روح تو در قفس
بقیود حرص و هوا و هوس که بسان مهرهٔ ششدری
تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بیخبر
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری

چرا در دل ز عاجز کینه داری — چو روے صاف تر ز آئینه داری
نه حق خدمت نو می شناسی — نه پاس صحبت دیرینه داری
نگاهے کن بحال دلق پوشان — چو در بر جامهٔ پشمینه داری
نه برداری سر از بالین امروز — خمار بادهٔ دوشینه داری
ز چشم نرگسین داری دو بادام — ز لعل شکرین لوزینه داری
ببام حسنت اے ماه دل افروز — ز زلف عنبرین خوش زینه داری
من از مهر و وفا دارم خزینه — تو از جور و جفا گنجینه داری
بشو از لوح دل اوهام باطل — چه تقویم جهان پارینه داری

به از صد مهر و ماه ای عاجز ما
ز نور عشق روشن سینه داری

بتاج خسروان دردانه باشی	فروغ مسند شاهانه باشی
چنان باشی بحسن و خوبروئی	که در هر دو جهان افسانه باشی
بجان باشم ترا من بنده ای جان	تو تا باشی مرا جانانه باشی
چو پروانه بگرد شمع رویت	بگردم گر شبی همخانه باشی
عجب تر آنکه جانم بر تو قربان	تو با من همچنان بیگانه باشی
ترا من بیدل دیوانه باشم	مرا تو دلبر فرزانه باشی

هزاران همچو عاجز مست نازت
تو با این همچنان مستانه باشی

چون من که بود در دو جهان سوخته جانی	یک ذره ز ما کمتر ما نیست نشانی
موجود چنانم که بر اهل بصیرت	این هستی من نیست بجز وهم و گمانی
خود بود و بلا قید که در عالم امکان	گردید مقید بزمانی و مکانی
کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور	مفهوم یکی هست باصناف زبانی
در راه قدم این همه آثار حوادث	چون نقش قدم هست فقط نام و نشانی

یک نقطه بوده است بصد گونه تعین | یک حرف وجود است [illegible] توضیح بیانی

آنرا که خط فاصل امکان وجوبست | لاریب تو آن گفت جهالست نهانی

آن ذات بلاکیف که بی شبه ونظیر است | الآن کما کان بسر روز نشانی

معشوقهٔ صد عشوه وصد غنج واداها | محبوبهٔ صد ناز وصد انداز وصد آنی

عاجز چه بود شیفتهٔ حسن وجمالش
پروانهٔ آن شمع دلارا است جهانی

در دست بدلم دادی و درمان که باشی | آرام دل وجان پریشان که باشی

هر شب بخیال تو چو پروانه بسوزم | شب تا بسحر شمع شبستان که باشی

از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن | ای سرو سهی زیب گلستان که باشی

من محو تماشای توام ای بت خودبین | در صورت آئینه تو حیران که باشی

بر باد دلم دادی و دردم ننمائی | آباد کن خانهٔ ویران که باشی

من بهر تو پرداخته ام خانهٔ دل را | تو بهر که می آئی ومهمان که باشی

دیدیم بسی لعل وگهر چون تو یکی نیست | ای گوهر نایاب تو از کان که باشی

بردی دل وجان صبر وسکون از همه عالم | با اینهمه خواهان دل وجان که باشی

از سینه برون ساز کنون عشق بتان را

عاجز بکه دل دادی و قربان که باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
به تیغ ناز کشتی خونش خوردی — غمش دادی و غمخواری نکردی
مریضت بر نمیگردد مسیحا — نگر تشخیص بیماری نکردی
ز دامت رفت آخر گرفتار — بجز ظلم و هشیاری نکردی
ز عمر سے من وفادار تو بودم — تو با من جز جفا کاری نکردی
منم بیمار و هم تدبیر رسائی — تو جز فکر گرفتاری نکردی

نگر بستی دل عاجز شکستی
بجز فکر دل آزاری نکردی

تو بکام کسے نمے آئی — برام کسے نمے آئی
چه طمع دارد از تو بیگانه — بسلام کسے نمے آئی
بچه امید نامه و پیغام — به پیام کسے نمے آئی
از عنایات تست آمدنت — بکلام کسے نمے آئی
نصب کردند خیمه های بلند — بخیام کسے نمے آئی
هر یکے بام خود برافرازد — تو ببام کسے نمے آئی

که به بیند ترا به بیداری — بمنام کیسے سنے آئی
پئے صید تو داعیہا چینند — تو بدام کیسے سنے آئی
جز در رو نہاسے ریش درویشان — بمقام کیسے سنے آئی

چہ نہا ست نشان دہے عاجز
تو بہنام کیسے سنے آئی

اے کہ در ملک حسن یکتائی — شد بذات تو ختم رعنائی
عنبری زلف ماہ سیمائی — لالہ رخسار سرو بالائی
روز و شب از دو عارض تابان — چون مہ و مہر عالم آرائی
قطع فرمود بر قدت صانع — جامۂ دلبری و زیبائی
جلوۂ حسنت از دل خوبان — ببرد طاقت شکیبائی
پر درت کار مہر و مہ شب و روز — خاک بوسی و جبہہ فرسائی
کردہ غارت از نگاہ نازت — عقل و ہوش از بتان یغمائی
من ز تیغت بخاک و خون غلطان — عالمی بر سرم تماشائی

با من عاجز غریب و حزین
بہ کہ با لطف کار فرمائی

نہ طفلی بماند نماند جوانی
بود پیریت آخر زندگانی

بشو زود بیدار وقت رحیل است
تو اے خواجہ تا کے بغفلت بمانی

اگر ہوشیاری طلبگار حق شو
نیاید بکار تو دنیاے فانی

چہ داری سر استقامت درینجا
کہ دنیا سرائیست تو میہمانی

منہ دل بفرزند و زن اے برادر
کہ ہستند اینہا ہمہ خصم جانی

دلت دار خالی ز حب احبہ
بود حب احباب دام نہانی

درونت بود پر ز یاد الہی
ہمین است بس دولت جاودانی

کن امروز از بر و احسان کہ خواہی
چہ دانی کہ فردا بمانی نمانی

بذکر خدا باش پیوستہ عاجز
ترا چیست حاصل ازین قصہ خوانی

السلام اے سروران را سرورے
السلام اے گمرہان را رہبرے

مثل تو پیدا نشد در کائنات
مرسلے عالی نسب پیغمبرے

السلام اے مہبط وحی آلہ
ذات پاکت نور حق را مظہرے

در مقام قرب بزم لم یزل
چون تو محبوبے نباشد دیگرے

السلام اے شافع روز جزا
رحمت عالم و امت پرورے

در تموز آفتاب رستخیز | از کرم ظل شفاعت گستری
السلام ای واقف سر خفی | حرف حرف معرفت را دفتری
ناسخ ادیان سابق کلها | سید امی لقب دانشوری
السلام ای مطلع انوار حق | از تو روشن مهر و مه و اختری
در حضورت جمله خوبان جهان | همچو ذره بلکه زان هم کمتری
السلام ای نور چشم قدسیان | دلبر پاکیزه نیکو منظری
فرش راهت دیده های نور عین | ای مبارک پی همایون پیکری
السلام ای چاره بیچارگان | قوت بازوی بی زور و زری

یک نگاهی لطف کن بر حاجتی
بر در تو آمده از هر دری

جهان چیست ای دل فنا آخرابی | نمایان دران خلق مثل سرابی
چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت | بر مرد دانا خیالست و خوابی
کرا فرصت عیش و عشرت میسر | که هر کس درینجاست پا در رکابی
بجز یک نفس نیست آرام اینجا | نگشته هر یکی سر بشکل حبابی
بزرگان چو جسم در نور زمانه | نشد هیچکس از جهان کامیابی

هزاران پری پیکر و ماهرویان / کشیدند از خاک بر رو نقابی
فلاطون و اسکندر و جم و دارا / ببین خورده بر خویشتن پیچ و تابی
از ایشان نمانده است نام و نشانی / تو بیچاره عاجز چه جای حسابی
بود قایم این جمله ذرات عالم / بیک پرتو جلوهٔ آفتابی
بجنبد عدم سر کشد ناگهانی / نباشد اگر فیض عالیجنابی
زهی فیض بخش شهنشاه ذیجاه / ز خاک درش بر رخ خلق آبی
گر از ذرهٔ آنکه بیند جمالش / برون رفت از هوش موسی ز تابی
کرامت در بارگاهش زند دم / مگر صاحب جاه ذالاخطابی
شه مرسلان شافع روز محشر / که بر دست عالی بود فتح بابی
حبیب خدا نام پاکش محمد / بر و حق فرستاد روشن کتابی

بدل باش بر جادهٔ مستقیمش
همین است عاجز طریق صوابی

جان بخش حسینانست جمالیکه تو داری / سوزد پر جبریل جلالیکه تو داری
شد ناسخ حسن خط و خال همه خوبان / بر مصحف رویت خط و خالیکه تو داری
خم گشت ز بار غم او پشت مه نو / بر مهر جهانتاب هلالیکه تو داری

يک قطره بجان ميطلبد چشمهٔ حيوان
زان لعل شکر ريز زلاليکه تو داری
دارد مه کامل بهمين داغ غلاميش
ای سرو سهی بدر کماليکه تو داری
دارد که دگر جز تو دران روز شفاعت
در حضرت حق قرب و جماليکه تو داری

يک روز مبدل شود از شادی وصلت
عاجز ز غم هجر ملاليکه تو داری

از صبح رويت هر روز عيدی
وز شام زلفت هر شب نويدی
از آب عارض وز تاب زلفت
گل رو نمودی سنبل دميدی
از تير مژگان وز تيغ ابرو
هر جاست بسمل هر سو شهيدی
ديدی کشاده بند قيامت
بلبل گريبان چون گل دريدی
گلچين جنت ديدی چو رويت
از داغ عشقت گلها چکيدی
هرگز نديدی روی زليخا
گر ماه کنعان روی تو ديدی
ديوانه گشتی مانند مجنون
گر وصف حسنت ليلی شنيدی
در جوشش عشقش وامق که ديده
در الفت تو عذرا نديدی
دارم ز تابت بهر جمالت
چون صبح صادق روی سفيدی

روز قيامت بهر شفاعت

عاجز ز لطفت دارد امیدے

نالهٔ من گر اثرے داشتے	یار بسویم نظرے داشتے
بودے اگر در دل او جائے من	بر سر خاکم گذرے داشتے
سوختے از سوز درونم دلش	گر ز درونم خبرے داشتے
رشتهٔ جان ساختمے دل درمیان	در بر اگر مو کمرے داشتے
بر سر بامش بپریدے ز شوق	جانم اگر بال و پرے داشتے
گرد تو زنهار نگشتے دلم	گر نظرے بر دگرے داشتے
شور نبودے لب شیرین لبان	گر چو لبت گل شکرے داشتے
نار جهنم شدے خاک سیاه	ز آتش عشق ار شررے داشتے
به نشدے کشتهٔ تیر نگاه	زخم اگر کارگرے داشتے
دولت وصلت شدے روزے نصیب	گر شب هجرم سحرے داشتے

بابت سیمین شدے همداستان
عاجز اگر سیم و زرے داشتے

اے اعتدال حسن ترا نیست غایتے	هم حسن اعتدال ندارد نهایتے
حسن تو هست در همه عالم معاینه	باشد جمال یوسف مصری حکایتے

از مصحف جمال تو اے نور ذوالجلال
حسن و جمال جمله حسینان آیتے

واقف ز سر حسن تو هر ذی شعور نیست
باید برائے فهم دقایق درایتے

مرهون منت تو بود جمله کائنات
گر نور نیست هر دو جهان را بدایتے

هستند پیروان تو بر راه مستقیم
باشد خلاف شرع شریعت غوایتے

دارد امید لطف تو عاجز گدائے تو
شاها بحال عاجز مسکین عنایتے

سرے دارم پر از سودا دلے پر از تمنائے
ازان روے و قد زیبا ازان زلف چلیپائے

نه از هامون خبر دارم نه از کوه و بیابانها
جنونم میکشد هر سو ز صحرائے به صحرائے

ز حد بد مست و مدهوشم بمستی باز میکوشم
دمادم باده مینوشم بدین هم شوق صهبائے

برنگ شمع و پروانه بعالم گشته افسانه
چو مجنون مست و دیوانه دلم از عشق لیلائے

بزلف عنبرین نازم بچشم سرمگین نازم

کنم جان و دلم قربان بخال چون سویدای
ازان صهبای دوشینه هنوزم سرگران دارم
کجا آن بادهٔ صافی کجا آن بادهٔ پیمای
دلم صافی چو آئینه لب و کام و زبان شیرین
ازان روی مصفای و زبان لعل شکرخای
مرا شد از ازل قسمت بگرد دلستانی چون قمری
ز عشق سرو بالای بشوق قد رعنای
نه فکر زحمت پایم نه رنج راه پیمای
کنم بر جای خود از دل عجب با سیر و تماشای
مرا جا نیست ناکاره دل خسته و صد پاره
بهر سو گردم آواره نه ماوای نه ملجای
دل جان من تماشا کن بگرد روز و شب روشن
ازان چهر جهان افروز و دندان ماه دل آرای

بده ساقی مرا جام پر از می — که در راه عشق و مستی کنم طی
بده آن بادهٔ صافی که امروز — ببینم عکس روی یار در وی

چنان صافی که با یک حبه آن
بمانم تا یکی از وصل محروم
بلبلایم فدا سازم دل و جان
چو هر جا جلوهٔ آن شاه خوبانست
ببین در خویش عاجز جلوهٔ یار
چنان امروز شد سرد آتش عشق

نہ زر و دولت کا وسوسہ ہم کے
بجذبے در رسم تا لیلی سے
کہ دارم جوش مجنون در رگ و پے
بکنم چون ورغش ہو ہو و ہے سے
بغفلت کو بکو گردی تو تا کے
کہ مہر آز رستہ شد چون مہ و سے

درین رہ پا بگل مردان راہ شد
چه باشد عاجز ناچیز و لاشے

سیدی اینها فرستادی
سید میوه ها فرستادی

سوی این عاجز فقیر و حقیر
تحفهٔ بے بہا فرستادی

از نسیم عنایت و احسان
من چه گویم چها فرستادی

یعنی از آسمان لطف و عطا
مائدہ بہرها فرستادی

تا معطر شود دماغ کشت
سید و نافها فرستادی

از گلستان لطف و حسن خلق
سید غنچها فرستادی

چه قدر نزد ما شناسا سید
که بدوش ہما فرستادی

بس ثمرهای تازه و شاداب — خوش مزه خوشنما فرستادی
یعنی بهر سرور خاطر ما — میوهٔ دلکشا فرستادی
لب و کام و زبان بهم پیوند — وه چه خوش حلوها فرستادی
بی درم بنده کرده ما را — ز ثمرها بها فرستادی
بهر این نیم جان مشتاقان — هدیهٔ جان فزا فرستادی
می فرستیم ما دعا و نیاز — که بما دعا فرستادی
باد سرسبز باغ احسانت — که ازان بارها فرستادی

هست مرهون منت جانها
روح ما را غذا فرستادی

حل هر مشکلست کام علی — کاشف مشکلات نام علی
حق تعالی کلید فتح و ظفر — داده در دست اهتمام علی
در خیبر شکست و مرحب کشت — بین چه قدرست احتشام علی
بر سر هر منافق و کافر — برق لامع بود حسام علی
ابن عم رسول و زوج بتول — برتر از هر ولی مقام علی
بصلاة و زکوة و حج و صیام — نرسد هیچکس بگام علی

سر ایشان غرق بحر وحدت شد — هر که نوشید ز جام علی
نیست مخصوص این و آن فیضش — عالمی غرق فیض عام علی

هست مداح او بصدق و صفا
عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری — وز تاب لبت شراب داری
چون سنبل تر دو زلف مشکین — در نرگس مست خواب داری
بر مصحف عارضت ز خوبی — خال و خط مشک ناب داری
بر تیغ [illegible] روشن — دو مصرع لاجواب داری
من شیفته‌ام ترا چه بینم — تو روی چو آفتاب داری
من عاشق زارم فتاده‌ام — از من تو چه اجتناب داری
پیش تو بعجز سر نهادم — بر من تو چرا عتاب داری
[illegible] حجاب است — تو از چه برخ نقاب داری
بر آتش عشقت ای [illegible] — تا چند دلم کباب داری
ما بی تو ضعیف و ناتوانیم — بی ما تو چگونه تاب داری
[illegible] بی تو — این طرفه که تو حجاب داری

یارم بسحر هم رسید امشب — ای دیده چه میل خواب داری

عاجز چو تو کشته بی حساب اند
خود را تو چه در حساب داری

ای که بره مهر و وفا میروی — بر دل من چون بجفا میروی

مهر تو جا در دل و جانم گرفت — از دل و جانم تو کجا میروی

صبح تماشای خورشید بیا پیش رو — سایه صفت چون بقفا میروی

غنچه و گل محو تماشای تو — تو به تماشای کجا میروی

من بخیال تو ز جا رفته ام — تو بخیال که ز جا میروی

بوسه که بر زلف تو جوید نسیم — تو چه پی باد صبا میروی

حیف که از بهر تماشای باغ — از من دلداده جدا میروی

آب لب لعل تو آب بقاست — از چه پی آب بقا میروی

ای ز خرامت جهان پایمال — بر سر ما همچو قضا میروی

صد گره از زلف تو در کارها — کاش پی عقده گشا میروی

رو بره راه شناسان حق — ای دل اگر راه خدا میروی

چند تو در کوه و بیابان و دشت — خار کش و آبله پا میروی

گوہر او در صدف ذات تو
در تہ دریا تو چرا میروی

از رہ کثرت سوے وحدت بیا
چون نمک تا بسما میروی

یار تو پیوستہ در آغوش تو
عاجز ما تو بہ کجا میروی

السلام اے گلرخ سیمین برے
لعل جان بخش تو گلبرگ ترے

پیش بوے زلف تو کے دم زند
عنبر سارا و مشک اذفرے

السلام اے نوبہار باغ قدس
شمع بزم اول و ہم آخرے

در ریاض حسن خلق و اصطفا
کم دمیدہ چون تو سرو دیگرے

السلام اے مخزن لطف و عطا
نیست ذاتت را عدیل و ہمسرے

درمیان بحر و کان فضل و جود
بے بہا لعلے و یکتا گوہرے

السلام اے حب تو یوم الجزا
درد عصیان را دوا اے بہترے

یا نبی اللہ ہجرت میکند
بر دل عشاق کار نشترے

السلام اے ملجا و ماوائے خلق
جز در والائی دارم درے

آمدہ سائل بدرگاہت شہا
عاجز مسکین غریبے کمترے

از عاجز کمترین غلامے — بر خواجۂ دوسرا سلامے
سلطان دو کون و فخر آدم — عالی نسبی بلند نامے
دریاے کرم سماے ہمت — ہم بندہ و خواجۂ ہمامے
خورشید سپہر ارجمندی — در برج شرف مہ تمامے
ذی شوکت و شان و حشمت و جاہ — صاحب علمے و ذی حسامے
شاہنشہ دو جہان محمد — سرچشمۂ جود و فیض عامے
ہم کان نبوت و رسالت — ہم بحر ولایت عطامے
ختم ہمہ انبیا و مرسل — ہم خاتم جملہ ہم امامے
از پردۂ غیب سر بر آورد — حسن ازلی بپئے خرامے
بر چہرہ فگندہ برقع نور — در دست ز مے گرفتہ جامے
در چشم کشیدہ سرمہ ناز — بر رو زدہ خال مشک فامے
نظارہ کنان بہر چپ و راست — بخشادہ بصد کرشمہ کامے
گردید ز پرتو جمالش ؛ — پر نور رواق و طاق و بامے
امی لقب و مدینۃ العلم — صاحب ادبے و مقامے
بر دوش رداے قاب قوسین — بر فرق کلاہ احترامے

رویش چو صباح روز عیدی — مویش شب قدر و ملک شامی
از بهر شکار جان پاکان — گیسوی معنبرینش دامی
خوش خوی خوش خصال و خوش رو — شیرین دهنی و خوش کلامی
شبگیر براق برق سیرش — تا عرش ز فرش شد بگامی
در چشم زدن شد آمد و رفت — هم کرد به لامکان مقامی
هم گفت و شنید و دید حق را — آورد لبوسه ها پیامی

خوش قسمت ما گنهگاران
دارند چنین شفیع حامی

چو کردم رها جادهٔ خود پرستی — رسیدم باوج بلندی ز پستی
کشیدم چو جام از لب لعل جانان — بخود در شدم گم از جوش مستی
نه تنها منم مست صهبای گلگون — بدور لبش عالمی شد می پرستی
نگردد چرا سینه چاکم پریشان — صبا راست با زلف تو چیره دستی
دلا تا شدی بند در دام زلفش — ز قید دگر دامها باز رستی

زنی گر دم نیستی جا جمشیدا
شوی خود بخود غرق دریای هستی

تنها نه منم از غم عشق تو بندے
از حلقهٔ زلفت دل هر کس بکمندے

در سلسلهٔ عشق که گردید مقید
سودش ندهد بند نه زنجیر نه پندے

در مجمع کثرت بود اندیشهٔ آفات
در عالم وحدت نرسد هیچ گزندے

بر اوج فلک رفته دلم خاک نشین سر
همچو ثمر پخته که از شاخ بلندے

عمریست که در آتش هجر تو شب و روز
سوزد دل بیچارهٔ عاجز چو سپندے

از خال و خط و زلف نگار سر راهے
گل کرد عجب باغ و بهار سر راهے

دل شد بتماشاے جمالش بپر شوق
تیر نگهش کرد شکار سر راهے

هر کس که نظر کرد بر آن نرگس مخمور
بد مست فتاده بکنار سر راهے

تا بوسه زنم بر کف پایش ز سر عجز
گشتم خس و خاشاک و غبار سر راهے

عاجز چه برد راه بسوے گل مقصود
استاده رقیب است چو خار سر راهے

از روے تو اے فتنه شعار سر راهے
صد صبح قیامت بکنار سر راهے

دارد هوس تیر نگاه تو دگر باره
اے راه نشین سینه فگار سر راهے

منصور صفت جلوه کند طفل سرشکم
هر یک قطره ام هست چو دار سر راهے

زلف تو بو مشک تر و عنبر سارا ــ قد تو بود نخل چنار سر راهی

زود آسی سر راه که بی پرتو ریت تو ــ بی شمع و چراغست مزار سر راهی

هر شام مرا آه بیاد سر زلفت ــ هر روز بود نالهٔ زار سر راهی

عمریست که از کوی تو عاجز بامیدی
افتاده بسی خسته چو خار سر راهی

جانا اگر بخاک شهیدان گذر کنی ــ پر ساغر دو چشم ز خون جگر کنی

گر بشنوی صدای غریبان دلفگار ــ زاه درون خاک نشینان حذر کنی

واقف شوی ز سوز درون و برون او ــ شب گر چو شمع بر سر خاکش گذر کنی

ما را دعا همین که بماند شب وصال ــ تو بر خلاف آن چه دعای سحر کنی

من بهر تو بسایه تو رخت می نهم ــ بر رغم من ز جای خود عزم سفر کنی

گل می نهند بر سر خاک مزار من ــ روزی اگر گذر چو نسیم سحر کنی

شب تا سحر بپای تو مالد دو دیده را
یاری بناز جانب عاجز نظر کنی

نه مهر انور کلاه داری ــ نه ماه انجم سپاه داری

سپهر خضر است فرش راهت ــ ز عرش حق تکیه گاه داری

بسینه اسرار حق نهفته | بجبهه نور اله داری
ز دود دلهاے دردمندان | برخ دو زلف سیاه داری
دو ولک زلیخا بشوق رویت | هزار یوسف بچاه داری
نگاهی یا بچشم هر کس | بقلب مردم نگاه داری
پے ثبوت رسالت حق | چو مهر مُهر گواه داری
جهان بشوق تو آشکارا | درون دلها نو راه داری
گرا وقوف از علو شانت | بحضرت حق چه جاه داری
ز جانب ما گنه نگاران | بحشر عذر گناه داری
نسیم یثرب گذر بسویم | اگر تو میل گیاه داری

چو کهربا جذب عشق عاجز
کشد اگر میل کاه داری

چه حاصل مرا با تو از عشق بازی | که من با تو سازم تو با من بسازی
کنم بر تو جان و دل خویش قربان | تو جانم بسوزی دلم را گدازی
بگرد سمند تو از شوق گردم | بیا یا مالی من کنی ترک تازے
بنازم بنازت که با صد نیازم | نپرسی کدام است از بی نیازی

جهانے شده پائمال جفایت
تو بے نیازی خویشتن بنازی

بمحراب ابروے تو هر که بیند
نمازی شود گر بود بے نمازی

سطر از دلم هست حرف وفایت
تو نقش جفا بر دلش می طرازی

چو حالت مرا شام وصل است کوته
چو زلفت شب هجر دارد درازی

بکین میکشی تیغ بر فرق عاجز
زهے سرفرازی و عاجز نوازی

نمودی رو و دل از دستم ربودی
در حیرت بروے من گشودی

نیارم سجده چون در حضرت تو
که الحق در خور حمد و سجودی

نیاید در نظر غیر تو اصلا
جهان زنگ دوئی از دل زدودی

بصورت گرچه داری اختلافات
بمعنی همچنان هستی که بودی

چه حاجت مر ترا دیگر ستودن
همان بس آنکه تو خود را ستودی

وجود هر دو عالم از وجودت
تویی سلطان اقلیم وجودی

نمی دارد خبر از خویش عاجز
تو تا روے خویشتن او را نمودی

اے که از کنج خفا در بزم اظهار آمدی

تا کند خود را عیان از کن بگفتار آمدی
خوبی حسن و جمالت تاب مستوری نداشت
پرده از رخ برفگندی سوے بازار آمدی
حسن خود دیدی در برخود واله و شیدا شدی
طرفه معشوقے برنگ عاشق زار آمدی
در فضاے کثرت آخر جلوہ کردی آشکار
تا زند دم از خودی با عجب و پندار آمدی
صورت آدم گرفتی خود در و پنہان شدی
خود طلسمے ساختی خود گنج اسرار آمدی
شان خود را جلوہ دادی در لباس کائنات
گاہ مجبور آمدی و گاہ مختار آمدی
گاہ اندر کسوت لیلےٰ شدی پردہ نشین
گاہ مجنون گشتہ سوے دشت و کہسار آمدی
خود گلستان بودی و خود بلبل و گل خود بہار
بو العجب بہر تماشا خود بگلزار آمدی

خویش را یوسف نمودی بر سر بازار مصر
خود زلیخا گشته با صد جان خریدار آمدی
در مقام بی نیازی لن ترانی گفته چو
رب ارنی گفته خود مشتاق دیدار آمدی
از هلاک عاشقانت نیست پروای ترا
در جمال خوبرویان مست و سرشار آمدی
گه بتندی سرکشی گه مینمائی مهر و لطف
گه بشکل یار و گه در شکل اغیار آمدی
سرنگون گردن کشان را کردی از قهر و غضب
عاجزان را از ترحم یار غمخوار آمدی
گاه بغمزه جان بری گاه بعشوه دلکشی
جان و دلم فدای تو با دل و جان بصد خوشی
ناز و کرشمه و ادا غنج و دلال و شوخیت
برد ز دست عاشقان صبر و سکون بیک مشی
گل ز رخ تو منفعل سرو سهی ز قد خجل

غیرت ماه و مشتری حور منش پری وشی

طالع خویش و خوی تو ماه من آزموده ام

با دگران چو آب خوش با من خسته آتشی

گر به هزار پرده هم عکس جمال تو فتد

طالب تو ز خود رود همچو کلیم از غشی

سوز درون عاشقان بر تو مگر عیان شود

از سر عشق قطرهٔ دلبر من اگر چشی

حال عتاب و بخششت هست بخلق آشکار

وقت کرم چو آب خوش وقت غضب چو آتشی

ورد زبان عاجز خسته جگر ثنای تو

چه بخوشی چه در غمی چه بسحر چه در عشی

ای که بحسن ترا نخوت و نازست عجیب
عاشقان را بپی ناز تو نیازست عجیب

خال رخسارهٔ تو فتنه طرازست عجیب
مردم چشم تو هم عربده سازست عجیب

چشم و ابروی تو پر عشوه و پر غمزه و ناز
سایهٔ سرو قدت پایه فرازی عجبی

سنبل تر بنظر آید و گه مار سیه
ای بدو زلف سیه شعبده بازی عجبی

بسر دهان تو کسی راه نبرد
دهن تنگ تو سربسته چه رازی عجبی

می زند پنجه بزلف تو بصد گستاخی
شانه را همچو صبا دست درازی عجبی

پایه ام شد بفراز فلک از دولت آن
ذرهٔ عشق تو ای بنده نوازی عجبی

روی بر خاک و تن آغشته بخون پای دراز
کشتگان را ته تیغ تو نمازی عجبی

زنده کردند هزاران و هزاران مرده
اشهب تیز تو دارد تک و تازی عجبی

گرچه هستی تو نهان از همه ای جان جهان

هر کسے را است بدیدار تو آزسے عجبے
شرح حال من عاجز چه توان گفت کسے
ز آتش عشق تو جانم بگدازسے عجبے

زیر این کهنه چرخ زنگاری — شد تیمر گرانسبکساری
گر یکے مبتلاے بیماریست — دیگرے را دگر گرفتاری
بار بر بار می نهد هر بار — چرخ بدکیش از جفاکاری
هر کسے ہمچو کاه زیر کوه — نیست خالی کس از گرانباری

عاجزا در این زمان عنقاست
جمع یاران و خوشدلی یاری

زلعل لبت مے فروشی کنی — زخون دلم باده نوشی کنی
چرا میکنی عیب من بر ملا — چرا از عیب خود چشم پوشی کنی
کناره کنی از من آشنا — به بیگانگان گرم جوشی کنی
نگردی گرفتار دام بلا — اگر شیوهٔ خود خموشی کنی

به باطل نه مائل شوی عاجزا
گر آئین خود حق نیوشی کنی

یا رسول عربی سیّد مکّی مدنی
مالک هر دو سرا صاحب خیر قرنی

بے بہا گوہر ذات تو بدریاے شرف
دیگران ہیچو خذف ریزه تو درّ عدنی

کہ زند لاف بپیش لب و دندان نخوت
آب از شرم شود لعل و عقیق یمنی

نرسد با دهن و زلف و قد و چشم و رخت
غنچه و سنبل و گل نرگس و سرو چمنی

پیش خورشید جمال تو نهادند عجز
همه خوبان جهان از سر نخوه و کبر و منی

ما چه باشیم که دعواے ولاے تو کنیم
کمترین والہ حسن تو اویس قرنی

بود در پرده طلبگار جمالت موسیٰ
بانگ میزد وبسر شوق برب ارنی

بطفیل تو وجود همه مخلوق جهان
نتوان گفت ترا اسے متی گلبدنی

زرّ و یاقوت بچشم تو چه دارند بها
هست پامال سم اسپ تو دنیاے دنی

زانبیاء و رسل آنجا نرسد ہیچکسے
بمقامیکه تو با عزّ و شرف خیمه زنی

عاجزم غیر تو کس نیست پناهم شاها
شافع روز جزا ملجا و ماواے منی

قصاید

اے عہد تو پیراماں بہ بینم
در عہد طرب زمان بہ بینم

اندر روے تو عالمے گلستان
روشن زرخت جہان بہ بینم

خورشید و سحاب دست جودت — زر ریزد و گهرفشان به بینم
از فیض نسیم عدل و احسان — دل خرّم و تازه جان به بینم
کس تذکرهٔ دگر نسازد — تا ذکر تو ورد بیان به بینم
جای تو بر آسمان هفتم — پای تو بفرق فرقدان به بینم
رای تو چو آفتاب روشن — روی تو چو ارغوان به بینم
شاه دکنی که نام پاکت — سرنامهٔ خسروان به بینم
محبوب علی ولی یزدان — حفظ دل و حرز جان به بینم
شب تا بسحر بر آستانت — بربسته کمر شهان به بینم
در خدمت تو ز صبح تا شام — صد طغرل و صد طغان به بینم
طغرای حکومت تو روشن — از جبههٔ تو عیان به بینم
ای نقش اطاعت تو کنده — بر ناصیهٔ جهان به بینم
یکران فلک سطبر حکمت — چون توسن زیرران به بینم
در دست تو تیغ گوهر آمود — طعنه زن کهکشان به بینم
تیغ تو به سینهای دشمن — چون آب روان دوان به بینم
بر نوک سنان سر عدو را — از نام تو خطبه خوان به بینم

تیر تو بود شهاب ثاقب	قوس قزحش کمان به بینم
تسبیح مسبحان افلاک	از بیم تو الامان به بینم
اے رحمت تو بزیر دستان	چون مادر مهربان به بینم
از خلق خوش تو عطر آگین	هر کوچه و هر مکان به بینم
مملو ز متاع وصف خوبت	هر برزن و هر دکان به بینم
در شش جهت از بهار فیضت	از هشت جنان نشان به بینم
فرتوت عجایز کهن سال	در عهد تو نوجوان به بینم
هر سمت ز نیکنامے تو	صد قافلها روان به بینم
عاجز بود از ثنایش	شیرین لب و تر زبان به بینم
این طبع بلند کهنه مشقم	چون پیر فلک جوان به بینم
خود را بتلاش گوهر مدح	زیر و زبر آنچنان به بینم
بالاے سر زمین هفتم	زیر قدم آسمان به بینم
یک مطلع خوش دگر بگویم	ممدوح چو قدردان به بینم

مطلع ثانی

ذکر تو بهر زبان به بینم	نام تو بهر نشان به بینم

آثار سلف نگشت معدوم　　از شان تو نشان شان به بینم
از یمن قدوم تو زمین را　　همپایهٔ آسمان به بینم
رم کرده ز پرتو جمالت　　از باغ جهان خزان به بینم
از هیبت ضرب تیغ تیزت　　رستم بزمین نهان به بینم
از لطمهٔ دهر دشمنان را　　آوارهٔ خانمان به بینم
در طوق و سلاسل گرانبار　　اعداے تو چون سگان به بینم
احباب تو با مراد دلها　　بس خرم و شادمان به بینم
از نعمت تو بروے احباب　　مفتوح در جنان به بینم
خواهم ز خداے حی و قیوم　　اقبال تو همعنان به بینم
اے شاه جهان چنانکه خواهی　　میخواهمت آنچنان به بینم
یعنی که ز غرب تا بشرقت　　فرمان ده و کامران به بینم
تا هست جهان جهانیان را　　از وصف تو تر زبان به بینم
عمر تو دراز باد چون خضر　　هم عیش تو جاودان به بینم
پربار نهال آرزویت　　سرسبز بهر زمان به بینم
عثمان علی ولی عهدست　　با علم و عمل قران به بینم

با شوکت و شان پادشاهی | در ظل خدائگان ببینیم

قصیده

ای بکام تو چرخ گردان باد | بمرام تو کار دوران باد
جن و انسان بود بفرمانت | خاتمت خاتم سلیمان باد
چرخ از کهکشان کمربسته | بر در تو شریک دربان باد
عالم آسوده زیر سایهٔ تو | بر سرت نیز ظل سبحان باد
چون مه نو بآسمان جلال | روز افزونت شوکت و شان باد
ماه از ماه تو بود روشن | مهر از مهر تو درخشان باد
کف دست تو باد گوهر ریز | چون صدف لب گشاده نیسان باد
چه زند پیش خاک پایت لاف | خاک بر سرمهٔ صفاهان باد
هر کجا سایهٔ سم اسپت | قند آن سرزمین چو بستان باد
عکس نعل سمند برق آسات | بر فلک چون هلال تابان باد
بقیام حدود از هیبت | لرزه بر دست می‌پرستان باد
در نیستان ز دهشت عدلت | آب از زهرهای شیران باد
از تو شد بسته باب فسق و فجور | نفس و شیطان ز تو هراسان باد

از تو رخنت درستی ایمان را — کفر را از شکست سامان باد
فیلسوف زمانه در بزمت — بمثل کودک دبستان باد
همه آسان بدشمنت دشوار — همه دشوار بر تو آسان باد
بهر سوز متاع هستی خصم — برق تیغ تو آتش افشان باد
پئ اطفاے آتش فتنه — آب پیکانت سیل باران باد
پئ جولان اشهب تیزت — سینۀ دشمنان بیابان باد
در فضاے وجود بداندیش — شاهد تیغ تو خرامان باد
پیش تو همچو زن عدو در پوش — روز هیجا تو مرد میدان باد
دوستت بامراد دل باشد — دشمنت را همیشه حرمان باد
خضر باشد مضیف احبابت — بر در مرگ خصم مهمان باد
همچو قارون حسود تو دایم — در زمین چون خزینه پنهان باد
دوستان خز و اطلس و دیبا — روز و شب با سر و پریشان باد
بمخالف قباے هستی او — از گلو چاک تا بدامان باد
هست از حق دعاے این عاجز — عمر شاه دکن فراوان باد

قصیده

ای مظهر فیض و مصدر جود — از لطف تو فتح باب مقصود
تاثیر نگاه تو بعالم — سرمایهٔ هر زیان کند سود
هر عقده که وا نشد ز گردون — از ناخن فکرت تو بگشود
هم معجزهٔ مسیح و موسی — دست و لب معجز تو بنمود
سیمای چو مهر کرد پیدا — گردون که به عتبهٔ تو سر سود
از جوشش بحر بخشش تو — جاری شده چشمهای بهبود
صد حاصل بحر و کان بسائل — بی رنج سوال میدهی زود
از گردش چشم خشمگینت — در قعر عدم هزار نمرود
از سم سمند کوه تمثال — صد پاره هزار درع و خود
از سهم گرز برق آسات — صد رستم و زال گشت نابود
شمشیر تو سر شکار دشمن — پیکان تو سینه دوز مطرود
بی منت دوستان برآرد — عزمت ز نهاد دشمنان دود
احوال من فسرده خاطر — بر طبع شگفتهٔ تو مشهود
این غنچهٔ دل نمیگشاید — جز باد نسیم فیض آمود

از تاب حوادث فلک رست

عاجز که بسایهٔ تو آسود

مستزاد

از پرده چو یک پرتو رخسار نمودی — از هوش ربودی	
ذرات جهان مطلع انوار نمودی	از هوش ربودی
ترکانه فرو هشته برخ کاکل مشکین — ای رشک بتان چین	
صید دل هر کافر و دیندار نمودی	از هوش ربودی
مشتاق جمال تو بهر گوشه هزاران — از جمع یاران	
این طرفه که تو روست باغیار نمودی	از هوش ربودی
رازیکه نهان بود بصد پرده بخلوت — ناگاه بجلوت	
از پرده برون آمده اظهار نمودی	از هوش ربودی
منصور صفت هر که بزد لاف انا الحق — گو هست محقق	
از قامت و ز لفت رسن و دار نمودی	از هوش ربودی
در عالم وحدت که نه بُد بوی ز کثرت — ای صاحب خلوت	
در چشم زدن صورت بسیار نمودی	از هوش ربودی
آنچیکه پس پرده نهان بود عیان شد — این جمله جهان شد	

زان حرف که از لعل شکر بار نمودی
از هوش ربودی

بس بوالہوساں میل شراب تو نمودند
در شوق فزودند

از ناز چو رو سوے خریدار نمودی
از ہوش ربودی

دادی خرد و فہم و ذکا از پئے ادراک
در خاک ہوس ناک

در معرفت خود ہمہ بیکار نمودی
از ہوش ربودی

زان نرگس جادوے تو اے دلبر طناز
از یک نگہ ناز

دین بردی و جان خستہ دل افکار نمودی
از ہوش ربودی

عاجز بخیال تو کہ یک لحظہ غنوداست
اے ترک بہیست

ناگہ بسرش آمدہ ہوشیار نمودی
از ہوش ربودی

مثلث

ماہیکہ رخش چو آفتاب است
مشتاق لقاش شیخ و شاب است
ہر چند کہ در نقاب باشد

مہر یکہ سیاہ رو نماید
کس چشم برو نمیکشاید
ہر چند کہ بے حجاب باشد

شہد است ز دست خوبروے
یا شربت شیر در گلوے

هر چند که زهر ناب باشد

گفتار شکر لبان نکو و بسیار لذیذ هست و نیکو
هر چند که نا صواب باشد

هر کس که حیاست شیوهٔ او هرگز نه دود زجا سر مو
هر چند که اضطراب باشد

چشمیکه فسونگر و سحر ساز بنیاد خرد ز پا براند از
هر چند که مست خواب باشد

در بزم کسیکه گلعذار است خندان دل او چو نوبهار است
هر چند که در عذاب باشد

گر لاله رخست و سرو بالا چون مرغ پرد ز شوق از جا
هر چند که دل کباب باشد

حق خالق خلد هم جهیم است عاجز چه غمت که او کریم است
هر چند که در عتاب باشد

مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و مسا چیزی نیست لیلة القدر و شب بدر و سها چیزی نیست

سنبل و یاسمن و مشک خطا چیزے نیست ‏— ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزے نیست

دود و شمع و دل ارباب صفا چیزے نیست

لب شیرین دهنان و شکر و شهد و نبات ‏— بوسه عارض خوبان و مے و آب حیات

لعل و یاقوت و دم عیسوی و هم نفحات ‏— فرح بخشند همه گرچه بصد حسن صفات

پیش آن لعل لب روح فزا چیزے نیست

ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام ‏— یا هلال است نمایان سر شام از لب بام

یا مگر قوس قزح بر فلک ماه تمام ‏— اینچنین گرچه بسے هست خیالات خام

بکمان ابروے تو ماه لقا چیزے نیست

میخورد خضر ز سرچشمهٔ تو آب زلال ‏— مردم چشم سویداے دل اهل کمال

یا که در روضهٔ فردوس نشست است بلال ‏— هرچه گوئیم شها هست همه وهم و خیال

بخط و خال تو اے بدر دجی چیزے نیست

غنچه گویند حسینان دهن تنگ ترا ‏— در نایاب بگویند اگر هست روا

عقل کل سر بگریبان که ز بے ستر خدا ‏— عقده هست مگر نیست کسے عقده کشا

اندرین راز نهان چون و چرا چیزے نیست

بود هرچند زلیخا بهمه خوبی طاق ‏— حسن یوسف زده آتش بتمامی آفاق

نیز دیگر همه خوبان جهان سیمین ساق — دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق

رو بروے تو بت هوش ربا چیزے نیست

بهر موسیٰ لب سر طور تجلی مشهور — ز آنش وادی ایمن شده صحرا پر نور

ذره ذره ست ز انوار الهی معمور — بر زبان همه اینست ز نزدیک و ز دور

بخدا مثل تو اے نور خدا چیزے نیست

چیست حاتم که زند دم بره جود و سخا — دیگر ارباب کرم پیش نوال تو گدا

میدهی نقد شفاعت تو بهر شاه و گدا — زر و سیم و گهر و لعل چه دارند بها

بکف همت تو بحر عطا چیزے نیست

همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش — جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش

برده از نگه ناز ز گویاے و خموش — زهد و ورع و خرد و طاقت و هم صبر و هوش

دین و ایمان و دل عاجز ما چیزے نیست

خمسهٔ دیگر

آنکه در دیده و جان و دل ما جا داری — شمع افروخته از حسن سراپا داری

روے پرنور چو آئینه مصفا داری — خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری

حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری

گوہر ذات تو یکتا بہمہ حسن وصفات — میخور د حسن زچاہ ذقنت آب حیات
عشوہ وناز وادا حرف خوش حسن نکات — شیوہ وشکل وشمائل حرکات وسکنات
آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری

وہم تا سر دہان تو نپوید ہرگز — فہم ہم راز نہان تو نجوید ہرگز
ہم خیال از تہ آن غنچہ نبوید ہرگز — تا تبسم نکنی عقل نگوید ہرگز
کاندرین آب خضر لولوے لالہ داری

مہر گویم کہ ترا بر فلک حسن مہی — مہر ومہ را بجبین است زتو داغ رہی
ببرد سیب زنخدان تو گوے زہی — سنبل ویاسمن ونسترن وسرو سہی
از سر زلف دوتا وقد بالا داری

نخل عشقت بجز اندوہ نمے آرد بار — ننگ وناموس ودین راہ نہد رو بفرار
چہ کنم بر تو من عاجز دلخستہ نثار — عقل ودین ودل وجان بردی وہم صبر وقرار
دیگر از خسرو بیدل چہ تمنا داری

خمسہ دیگر

اے بہ نقش پاے تو جانم فدا — خاک راہت در دو چشم تو تیا
دیدہ ودل جاے تو گردم بیا — گاہ در دل ساز وگہ در دیدہ جا

بهر دو جاے تست یا بدر الدجیٰ

داغ بر دل از رخت ماه تمام | از غلامان تو یک شمشاد نام
پا بگل سرو ست از خجلت مدام | طوبی آمد قد تو وقت خرام

گر خرامی سوے ما طوبا لنا

پیش لعلت بادهٔ صافست درد | لعل را خون در جگر از غم فسرد
از خطت سبزست زهرد زهر خورد | تا بهر چشمے ز راهت سرمه برد

چشم من دارد غبارے از صبا

آرزو دارم بدل اے شهریار | روز و شب گرد تو گردم بنده وار
گر دهی فرمان کنم جانم نثار | من نگویم بندهٔ خویشم شمار

نیست حکمے بنده را پادشاه

جان من پیوسته شد با جان تو | در دلم جا کرد ناز و آن تو
من چه گویم چندهٔ احسان تو | خواهم از دل برکشم پیکان تو

لیک از دل بر نے آید مراه

بهر صیدم برگشودی آن دو زلف | بر خط و خالت فزودی آن دو زلف
بر سمن چون مشک سودی آن دو زلف | پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف

تا رخت بینیم بعد از عمرها ؞

جان عاجز را گدازی گر دریغ
ور بخون او بیبازی بی دریغ
از غضب بر روے بتازی همچو میغ
اگر سر جامی جدا سازی به تیغ

به که سازی ز آستان خود جدا

مسدس

اے نور حق را ذات تو مظهر
هیئت مه و مهر از ذرّه کمتر
داری ز لولاک بر فرق افسر
در قاب قوسین پوشاک در بر

تحت لوایت جمله پیمبر
الله اکبر الله اکبر

در ملک خوبی فرخنده شاهی
زیر نگینت مه تا به ماهی
ظاهر ز جبهت نور الهی
سنگ و شجر داد بر تو گواهی

سلطان عالم محبوب داور
الله اکبر الله اکبر

اے شاهباز اوج تدلّی
رخسارهٔ تو برق تجلّی
از زیور قدس ذاتت محلّی
اولی مقامت عرش معلّی

رفتی ازان ہم بالا و برتر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نور وجودت شد آشکارا
ظلمت ز عالم کرده کنارا
چون سوے گردون کردی اشاره
زانگشت اعجاز شد مه دوپارا

حلقه بگوشت شد چرخ اخضر
اللہ اکبر اللہ اکبر

اے صاحب جاه وے صاحب فر
خاک درت از اکسیر بهتر
حکم تو جاری در بحر و در بر
پیش حسامت بے شور وبے شر

گردن نهادند اصنام یکسر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نام معظم اسمیست اعظم
جسم مکرم نور مجسم
راز دهانت سریست مبهم
زان سر مبهم اللہ اعلم

داند چه هر کس شان پیمبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

موے مبارک چون مشک اذفر
دندان پاکت چون لولوے تر

هر دو لب تو قند مکرر
حشمت مطہر جانت معطر

رویت منور زلفت معنبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

از خال مشکین وز چشم آہو
وز خوے نیکو وز خط گلبو

از لعل خوش گو وز قد دلجو
از تیر مژگان وز تیغ ابرو

هر دو جہان را کردی مسخر
اللہ اکبر اللہ اکبر

جان تازہ گردد از قیل وقالت
داند چہ انسان حد کمالت

گردد شگفتہ دل از خیالت
عاجز چہ داند وصف جمالت

وصفت نمودہ خلاق اکبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

مسدس

اے بذات خویش یکتاے سہیم وبے عدیل
سر بخاک آستانت ہر حسین و ہر جمیل

چون کسے را نیست جز درگاہ ولایت سبیل
میکند فریاد ہر کم مایہ ہنگام رحیل

جُد بلطفک یا الٰہی من لہٗ زادٌ قلیل

مفلس بالصدق یاتی عند بابک یا جلیل

اے خداوند دو عالم خالق خلد و جحیم	بندگانت را بود پیوسته الطاف عمیم
وصف خود گفتی بقرآن ہم غفور و ہم رحیم	آمده عاصی بدرگاہت بصد امید و بیم

ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم
انه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

نفس را پیش است ہر آن حیلہاے سکر و صحو	ہست او ہر دم گرفتار بلاے دام لہو
برنمیگردد ز قصد معصیت از ہیچ نحو	رافت تو کے شود از خاطر ہر بندہ محو

منه عصیان و نسیان و سهو بعد سهو
منک احسان و فضل بعد اعطاء جزیل

در شکست نفس و شیطان گرچه شد صد جد و کد	بندهٔ عاجز چه باشد روبروے نفس بد
دید چون عصیان خود را بیشمار و بیعدد	از وفور معصیت گشته سراسیمه ز حد

قال یا رب ذنوبی مثل رمل لا تعد
فاعف عنی کل ذنب فاصفح الصفح الجمیل

از کرم در شان مشت خاک گفتی اینما	یعنی من ہمسایه و ہمراه توام ہر کجا
پادشاها از عنایت چشم رحمت برکشا	کن ز تاب آتش دوزخ گدایت را رہا

قُلْ لَنَا بِرًّا بِرُوحِي يَا رَبِّ فِي حَقِّي كَمَا
قُلْتَ قُلْنَا نَارُ كُونِي أَنْتَ فِي حَقِّ الْخَلِيلْ

نیست خالی هیچ کار من ز نقصان و خلل
هر چه کردم بود جمله پر دغا و پر دغل

قول و فعلم شد بیابا معصیت ضرب المثل
اندکی نیکی نکردم بر مقام و بر محل

كَيْفَ حَالِي يَا إِلٰهِي لَيْسَ لِي خَيْرُ الْعَمَلْ
سُوءُ أَعْمَالِي كَثِيرٌ زَادُ طَاعَاتِي قَلِيلْ

فیضیاب از لطف تو صبح و صبا باد نسیم
غنچه از باغ فیضت هست گلزار نعیم

قطره باشد ز جودت گر بود بحر عظیم
هر کرا خواهی دهی کونین از جود عمیم

رَبِّ هَبْ لِي كَنْزَ فَضْلٍ أَنْتَ وَهَّابٌ كَرِيمْ
أَعْطِنِي مَا فِي ضَمِيرِي دُلَّنِي خَيْرَ الدَّلِيلْ

هیچکس را نیست در سلطانی تو اختلاف
هست ملک و ملک تو این جمله عالم بی خلاف

هم ده و گیر است در دست تو هم اخذ و معاف
مِنْكَ أَرْجُو فَرْطَ اللُّطْفِ مِنْ عَذَابِكَ قَدْ أَخَافْ

هَبْ لَنَا مُلْكًا كَبِيرًا اِجْتَنِبَا مِمَّا نَخَافْ
رَبَّنَا إِذْ أَنْتَ قَاضٍ وَالْمُنَادِي جِبْرَئِيلْ

قاضی الحاجات هستی هم توانا و قوی
شافی الامراض از تو تندرستی و بهی

از در معنی مکن دامان امیدم تهی | هستم از بهر شفا و حاجت خود ملتجی

عافنی عن کل داء واقض عنی حاجتی
إن لی قلباً سقیماً أنت من یشفی العلیل

خیر و شر را نیست بی حکم تو در عالم ظهور | هست در دستت کلید راحت و رنج و سرور
زانقلاب چرخ افتد گر بکار من فتور | بر در کس چون روم ای مالک یوم النشور

أنت شافی أنت کافی فی مهمات الأمور
أنت حسبی أنت ربی أنت لی نعم الوکیل

تو کجا ای عاجز عاصی ز سر تا پا قبوح | هر زمانت از گناهان توبه باید نصوح
گفت چون هضماً لنفسه صاحب صدق و صلوح | بر روانش رحمت حق باد هر شام و صبوح

أین موسی أین عیسی أین یحیی أین نوح
أنت یا صدیق عاص تب إلی المولی الجلیل

مخمس

دل بستهٔ سلاسل زلف دوتای تو | جان خستهٔ کرشمه و ناز و ادای تو
چون من کدام هست بگو مبتلای تو | هر شب منم فتاده بگرد سرای تو

هر روز آه و ناله کنم از برای تو

ازمن گرفتہ دل بدگر آشنا مشو
آمیختہ بسنگدلان پرجفا مشو

ہستم چوراست باز بمن کج ادا مشو
جانان باین شکستہ دلے بیوفا مشو

عمرے گذشت تا شدہ ام آشنائے تو

پروانہ وار گرد تواے شمع سالہا
گشتم بعہد امید وصال تو ہمہ کجا

رسوا شدم بعشق تو در خلق برملا
روزے شب وصال میسّر نشد مرا

اے واے برکسے کہ شود مبتلائے تو

جانان ترا کہ ہست بسے دستگاہ لطف
جویند بیدلان ز تو دایم پناہ لطف

بر عاجز شکستہ چوداری نگاہ لطف
برحال زار من نظرے کن براہ لطف

تو بادشاہ حسنی و خسرو گدائے تو

متفرقات

مجال نیست کسے را کہ دم زند اینجا
چہ دم کہ یک سرموے قدم زند اینجا

چوگوش زد شدہ ارشاد مرشد کامل
ضرور ہمچو فلک پشت خم زند اینجا

کلام شیخ بباید بگوش جان گیرد
حدیث شیخ بدل ہم رقم زند اینجا

بہ پیش اہل طریقت معاف نیست کسے
ز خود پسندی اگر جام جم زند اینجا

اگرچہ عاجزم اما بپایۂ مسکین +

مجال نیست که شیطان رہ هم زند اینجا

آب لعل تو شهد ناب بود — عرق روی تو گلاب بود

تا جمال تو در حجاب بود — در جهان قدر آفتاب بود

اگر از روی خود نقاب کشی — مهر و مه چشمه سراب بود

نبود حاجت شراب دگر — مستی چشم تو شراب بود

در کمالات ذات و حسن صفات — ذات پاک تو لاجواب بود

یا نبی چون توئی شفیع امم — جرم عاصی چه در حساب بود

در فیض تو گر شود مسدود — بد سے عالمے خراب بود

راحت و رنج این سرا دو در — بر دانا خیال و خواب بود

یک نفس بیش نیست اے عاجز
زندگیٔ تو چون حباب بود

الا اے جان ظلم و روح بیداد — کنم تا چند از دست تو فریاد

نے گردد دلم یک لحظه خاموش — زمانه بهر فریادم کمر زاد

ز زلف او بپایم کرد زنجیر — ز سرو قد بگردن طوق در داد

چو قمری قید مادر زاد دارم — نیم تا زندگی زین قید آزاد

نبودی خانه ام برباد دردم +
ترا ای عشق یا واحسرتا نه آباد

نیاساید روانم از گل و دل +
نگردد شاد دل از روی شمشاد

بجز حرف ستم دیگر ندانی
مگر تعلیم جورت کرد استاد

ضمیرت پر ز مضمون جفا هست
سخن داری تو حرفی از وفا یاد

تو تا کی در کمند حرص افتی
برون آ زود قفس سست بنیاد

فتادی از برای دانهٔ چند
بدام این چنین بی رحم صیاد

دمی در یاد حق بگذار عاجز
کنی در شعر تا کی عمر برباد

گرت جانب دگر آهنگ گردد
ازین جانبت سخت دلتنگ گردد

ز یاران دیرینه بینی جفا ها
از آن خاطرت شیشه در سنگ گردد

عزیز تو باشد براه مخالف
رفیق تو هم در پی جنگ گردد

رسد چون به نزدیک هنگام رحلت
گل سرخ تو زرد و بی رنگ گردد

بود سخت دشوار جنبیدن از جا
به پیش تو یک گام فرسنگ گردد

همه عضوهای تو از کار ماند
خر بارگی سست و هم لنگ گردد

نماند دگر عقل و هوش تو بر جا
که یک سو همه رای و فرهنگ گردد

نباشد ترا کار از عز و جاہے	دلت تنگ از نام و ننگ گردد

بر آید روان تو از چشم عاجز
چو آئینہ کان صاف از زنگ گردد

خاطر چو گل شگفتہ چو مل پر نشاط باد	مملو مدام ہم تو از انبساط باد
تا دور مہر و ماہ بگردون ز فیض تو	از شرق تا بغرب کشادہ سماط باد
باشد ہمیشہ کوکب بخت تو در عروج	خصمت ستارہ سوختہ در انحطاط باد
ہردم لیاقتت بسعادت شود قرین	اقبال را بسلطنتت ارتباط باد
این طرز عدل و داد کہ داری بنظم عام	ہم بہر رہنمائی خاصان صراط باد
قدر گہر بود بہر پیش گہر شناس	ہان در شکستن دل کس احتیاط باد
در کارگاہ خلق مثال نظام شمس	ذات تو انتظام جہان را مناط باد
برہم زحد شدہ ست مہمات خاص و عام	یارب میان اہل دو ل اختلاط باد

ترسم کہ کار حلق بنا دگر نہد
عاجز اساس عقل ترا انضباط باد

امروز کہ ہست روز عید است	یا ساعت از عادہ و وعید است
ہر لحظہ بجاے عیش و عشرت	از رنج و الم بدل نوید است

این طرفه که عید آمد اما | اسباب نشاط نا پدید است
بی لطفی و بی حلاوتیها | در خاطر بنده بر مزید است
بینم که بجای سنبل و گل | خار از سر خاک سر کشید است
وقتیکه بهار رو نماید | افسوس چها خزان وزید است
جائیکه کنند فرش مخمل | از خار بگل بساط چید است
به هر رگ گل ز جور گردون | از نشتر غم الم رسید است
از فتنهٔ چرخ مار و هم مور | اندر شکم زمین خزید است
آسوده دلی نبینم امروز | الا که بمرقد آرمید است
سنبل همه پیچ و تاب خورده | هر غنچه و گل جگر درید است
بلبل بکمال جان خراشی | خون جگر از مژه چکید است
از ساحت خاطرم مسرت | چون آهوی وحشئی رمید است

عاجز چه دلت شگفته باشد
چون باد خزان بر او وزید است

زهی مکان که درش همچو دیده پر آب | زهی مکان که درون و برونش آب خراب
زهی مکان که نمایان بر آب همچو حباب | زهی مکان که بدو هر طرف محیط سحاب

ستون زباد و سقفش به باد استاده
جدار باش مثال سراب بس نایاب

توان بدیده حیرت نگه کند سویش
چسان قیام پذیرفت این مکان سراب

هزار چرخ زد این چرخ پر دغل لیکن
جزین ندیده مکان دگر چنین در خواب

شکست خورد مگر قدر آن نمی شکند
بسان زلف بتان کز شکنج پیچ و تاب

ز انفعال همه خانهاے این عالم
ز ابر و آب کشیده بروے خویش نقاب

بود نشاط درین خانه اهل عشرت را
که سیر آب مدام است بر سر مهتاب

من غریب کجا و چنین سراے عجیب
که زیب آن شست مے و نقل و هم کباب و رباب

اگر درستی آن مرضی شریف بود
مناسب است درستش کند براے ثواب

وگرنه بنده هم آزرده نیست زین تکلیف
اگرچه تنگ نمود ست جملگی اسباب

فقط جواب طلب بوده است از ره غور
براه لطف بفرماے هر چه هست جواب

زهے فرخنده و فرخ مکان است
که خوبیهاے عالم را ضمان است

نیفراز دبدعوے گردن خویش
ازان کوتاه دست آسمان است

فتاده بر زمین از خاکساری
که این عالم سراے خاکدان است

حصارش محکم از حفظ الٰهی
ز آفات زمانه در امان است

برونش چون برون کج ادایان / درونش چون درون راستان است
سفید و مختصر چون مردم چشم / ضیای دیدهٔ پیر و جوان است
ازان خورد آمدست اندر مکانات / که جمله امکنه را مثل جان است
بظاهر سایه اش پست است لیکن / به باطن پایه اش بر فرقدان است
چرا نبود بدین اوصاف خانه / که مالک خانه را فخر زمان است
امیری ذوی شرافت باکرامت / امارت را ازو نام و نشان است
سخن فهم و سخن سنج و سخن گوی / که مهر طبع را چون آسمان است
نثار نظم او نظم ثریا / فدای نثر او نثر ایجان است
گلستان سخن را نوبهاری / بهارستان معنی را روان است
محیط جمله انواع کمالات / که بهر علم و دانش بحر و کان است
شجیع و باذل و صاحب مروت / قوی زو پشت هر یک ناتوان است
ندانم که با این خوشخصالی / بر این عاجز چرا نامهربان است
کنون ختم سخن به بر دعایش / که قاصر در ثنای او زبان است
بود تا بر زمین گلها شگفته / منور تا فلک از روشنان است
کمربسته بود اقبال بر در / برآید هرچه مقصودش نهان است

دلم از خراش غمت شانه گردد / بسوداے زلف تو دیوانه گردد

بسوزد چو پروانه بر شمع رویت / ز عکسش چو آئینه همخانه گردد

رود چون بکتم عدم باز آید / بعز و شرف همچو دُر دانه گردد

اگر روز باشد بود مهر رخشان / اگر شب بود شمع کاشانه گردد

چو بارے بیفگند طرح محبت / نشاید دگر بار بیگانه گردد

چه حاجت بشرب مے ناب آنرا / که از چشم مست تو مستانه گردد

غمت هر کجا خانه آباد سازد / بسے بر نیاید که ویرانه گردد

ازان به که در خلق فرزانه باشد / بدیوانگی عاجز افسانه گردد

راستی شیوهٔ ارباب وفا میباشد / کجروی جادهٔ اصحاب جفا میباشد

دل عشاق پر از صدق و صفا میباشد / همچو خورشید همه نور و ضیا میباشد

سالک راه خدا از سر اخلاص و وفا / کشتهٔ خنجر تسلیم و رضا میباشد

در پے اهل صفا رو که بمطلب برسی / ره تاریک دلان مکر و دغا میباشد

خوش حسینکه بود بر رخ زیباش نقاب / خوبی حسن حسینان بحیا میباشد

گر حبیب تو کند جور بر وے تو مرنج / قهر او پیش بود مهر خفا میباشد

شکر صد شکر کہ او میل بقا جز نکند
شہ کجا مائل دلخستہ گدائی باشد

مناجات

اے کہ کس چون تو بردبارے نیست
ہمچو من کس گناہگارے نیست

رحم فرما بخستہ حالی من
عفو کن چون تو عفوکارے نیست

مرہم لطف نہ بزخم دلم
چون من خستہ دلفگارے نیست

با کہ حال درون خود گویم
جز تو کس یار و غمگسارے نیست

کو خزان دیدہ کہ بعد خزان
بہرہ اندوز از بہارے نیست

پیش دریاے رحمت تو کریم
جرم این بندہ در شمارے نیست

عفو تقصیر بندہ عاجز
بر تو اے بے نیاز بارے نیست

اے مہر تو دلنواز ما را
وے قہر تو جان گداز ما را

بے نام تو کار کے کشاید
اے نام تو کارساز ما را

بر رحمت تو فخر داریم
ہم بر کرم تو ناز ما را

چندانکہ ز ما تو بے نیازی
صد چند از ان نیاز ما را

بستی در دیگران بر ویم | گردی در خود فراز ما بر ا
نقش خط بندگیت یارب | بر لوح جبین طراز ما را

ما عاجز و ناتوان ضعیفیم
دور از در خود مساز ما را

رباعیات

چراغ بزم ارباب صفا باش | ضیائے دیدهٔ اہل وفا باش
چو با بیگانگان یک عمر باشی | دمے با خویشتن ہم آشنا باش

دیگر

خداوندم توانا و خبیر است | بہ لطف و جود و رحمت بے نظیر است
منم او را غلام او دستگیرم | ازان نام غلام دستگیر است

دیگر

سحر بر کشید از رخ خود نقاب | بر آفاق پر تو فگند آفتاب
دلا ہر چہ خواہی بخواہ از نیاز | کہ گردید از لطف حق مستجاب

دیگر

درین گلشن ز فیض خاکساری | وزد ہر سو نسیم لطیف باری

خزانش میدهد رنگ بهارے	که خندد بر رخ فصل بهارے

دیگر

یاره هم خیال رفعت وجاهے نمیکند	میلے بسوے مهر و ماهے نمیکند
ساقی بجام بادهٔ لبریز گردیش	آن شوخ مست نازنگاهے نمیکند

دیگر

برون آ از خودی چون مغز از پوست	ببین از دیدهٔ دل صورت دوست
مقید در زمین و آسمان نیست	بهر جائیکه بینی جلوهٔ اوست

دیگر

تا چند پزی از پئے دنیا هوسے چند	تا چند بود در رهت این خار وخسے چند
بردار قدم زود بسوے منزل مقصود	اکنون که بماندست ز عمرت نفسے چند

دیگر

کس ز آب زلال هست سیراب	بدمست کسے ز بادهٔ ناب
این طرفه که ساقیم در آغوش	من کاسه بکف بجرعهٔ آب

دیگر

بر کسے کشف سر احمد نیست	جز احد واقف محمد نیست

که بود راز دان رب صمد — محرمش بایزید و سرمد نیست

دیگر

بصدر نقشبندی صدر اعلی — نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده بر اوج ولایت — ز انوارش منور زیر و بالا

دیگر

در دست زمی پیاله دادی — داغی بدلم چو لاله دادی
زین سفله چه کنم نشاط یارب — دل را چو بغم حواله دادی

دیگر

مگو بعالم پیری ز من جوانی رفت — زمان عیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و باده بنوش — چو رفت عقل تو تکلیف آسمانی رفت

دیگر

چو بخت یار و عمرت پایدار است — اگر زهر است نوش و خوشگوار است
وگر کوتاه عمری واژگون بخت — اگر تریاق باشد زهر مار است

دیگر

از مردم گمراه ترا دوری به — زان چشم که حق بین نبود کوری به

گرفتند دور انست باظهار کمال　　چون مردم چشم از همه مستوری به

دیگر

هر چند که سر فراز دارم　　چون شمع بدل گداز دارم
شب تا بسحر بشوق رویت　　میگریم و دیده باز دارم

دیگر

شد سوخته جانم از صدایت　　آتش زده در دلم هوایت
ای خاک در تو آبرویم　　از جا نروم چو نقش پایت

دیگر

خواهم بدل از عشق تو داغی گیرم　　زان در ره ظلمات چراغی گیرم
چون خضر بسر چشمهٔ حیوان برسم　　آبی خورم از مرگ فراغی گیرم

دیگر

معالجة المحبة بالحبیب　　مداواة العقول باللبیب
صلاح الجسم تحصیل من طبیب　　واصلاح النفوس بالادیب

قطعات

سر تا بقدم تمام عیبم　　شاها بگدا هنر چه دیدی

پروردهٔ نعمت تو هستم	دیگر بزرم چرا خریدی

قطعه

دور آخر گشت و محفل شد تمام	قطرهٔ از مے بجم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین	آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

دیگر

گر دلق گلیم است و گر اطلس و دیبا	کچکول و عصا هست و گر تاج و نگین است
فردا به یقین زیر زمین خواهد شد	امروز هر آنچیز که بر روے زمین است

دیگر

هرگاه برابر کرم لب بگشاید	دامان صدف پر شود از گوهر مقصود
محروم شود چون ز در فیض تو عاجز	اے ذات تو سرچشمهٔ فیض و کرم وجود

دیگر

به نصیحت ایقلب و جان پدر	بکرات و مرات گفتن نشاید
اگر دو مزاج تو روشن ولیکن	مزاجهم بسوے عبادت گراید

دیگر

كَلَامُ الْحَبِيْبِ كَالْمَاءِ الْحَيٰوةِ	يَفُوْحُ الرُّوْحُ مِنْ اَطْرَافِ فِيْهِ

يَعِزُّ الفحلُ جارُ ذاتِ عقلٍ
وَيَخزى صُحبةُ المرءِ السفيه

دیگر

الا انّ النوائبَ حادِثاتٌ
فتقبلها قلوبٌ مستقيمه
سِوى الموتِ تفرّ الناسُ منهُ
لِانّ الموتَ حادِثةٌ عظيمه

دیگر

چون نهی دل بر متاع دیگران
بر متاع خویش نه کار آمد است
کس وفا از اغیار در عالم ندید
هر کجا یار است غمخوار آمد است

دیگر

نه باید کرد خدمت عاجزان را
چه حاصل گردد از تسلیم و آداب
بعهد ما چنین ارباب همت
بود کم بلکه کمتر بلکه نایاب

دیگر

برو قاصد هم سوے آن جان جانان
بگو خاک راهت شدم در هوایت
اگر نام پرسد بگو خاکسارم
نشان گر بجوید بگو نقش پایت

دیگر

از لب بام همچو ماه نو
جام گیرم ز دست گلها

میکنم سرخ روز بادهٔ ناب　　تا شود مائلم گل اندامے

ابیات

همسایهٔ بد مباد کس را　　هم سایهٔ بد مباد کس را

دیگر

دلے بے کینه چون آئینه دارم　　صفا دارم نفاق آئین ندارم

دیگر

دنیاے نه سراے بود و باش است　　جائیست که جان و دل خراش است

دیگر

چون ز خواب مست شوخم چشم میگون باز کرد　　از نگاه گرم نازش رنگ گل پرواز کرد

تمت

تقریظ از نتائج افکار شاعر ذی وقار عالی تبار شیرین مقال نازک خیال یادگار سخنوران سلف زنده کن نام استادان خلف مولوی سید اشرف صاحب المتخلص به شمسی مدرس دار العلوم سرکار عالی

نکہتِ گلاب را دیدم و شمیم معطرش شمیدم در ہر برگش غنچہ ہاے معانی نہفتہ است
و در ہر غنچہ اش چمن زار لطافت شگفتہ۔ آرے تصنیف شاعرے است کہ
نخلبند نونہالان گلستان معانی است و نمایشے از اندیشۂ دانشورے است کہ
سر آمد نازک خیالان نکتہ دانی است الحق انچہ گفتہ خوب گفتہ و گوہرے کہ
نسفتہ سفتہ اعجازے است کہ از عاجز نیروے اعجاز می نماید و در روشنگریست کہ
از ریزہ ہاے خزف تجلی میکشاید چشم بینندگان از تابناکی نکتہ ہایش روشن
و دماغ دانندگان از مضامین رنگینش گلشن۔ نکتہ ہاے کہ سنجیدۂ اوست ہمہ
سنجیدہ و قطرہ ہاے کہ چکیدۂ خامۂ اوست بدریا سفینہ ہا گنجیدہ۔ غزل
سرائیش دام غزالان سخن و تازگی افکارش ذلیل کنندۂ آبریز اندیشہ ہاے کہن
پریزادان معانیش از نقاب لطافت عشوہ سازان و گل چینان خیالش
در حلہ ہاے فصاحت جلوہ پردازان۔ صفائی اندیشہ اش را فصاحت
آئینہ دار و رعنائی افکارش را بلاغت پردہ دار۔ گہر ریزی خیالش

غیرت لآلی عدن و شگفتگی شگوفه هاے رنگینش رشک گلهاے چمن عرض اینچنین نغزگوے خوب گفتار در نغز گویان پیشین هم کم می نماید و در سخن آرایان این زمان که آئینه داران رازهاے قدیم اند کم از کم الله تعالی این چمن زار افکار را آسیب مهرگان چشم زخم نرساند و گلهاے این گلزار همیشه بهار را هواره از نسیم قدردانی شگفته و شاداب دارد

چکیده خامه عنبر شامه سخنور یگانه یکتاے زمانه دقیقه رس سخن سنج معنی فهم مولوی صدیق احمد صاحب فهیم وکیل سرکار نظام علاقه کوتوالی

توئی آنکه کلکت بوقت روانی … به باد صبا میکند هم عنانی

بنوک طبیعت جواهر فروشی … بدست و زبان ابر گوهرفشانی

توئی در حقیقت بدخشان معنی … که ریزد ز کلکت همه لعل کانی

سبق برده آواز کلکت ز طوطی … به شیرین نوائی و رنگین بیانی

بود نام عاجز دلی ز و طبعیتا … به بازوے رستم کنی قهرمانی

به بازوے تو پوردستان نیرزد … سر دگر کنی دعوی پهلوانی

بهر جا که رخش سخن گرم تازی … بلرزند دیوان از تندرانی

بدام کمند تو آیند عاجز ۔ چه طوسی چه شیرازی و اصفهانی
ز دیوان تو خوانده ام حرف حرفی ۔ زهی نغمه سنجی زهی نکته دانی
کلامی که در طبع فرحت فزاید ۔ نشاط آورد چون می ارغوانی
کلامی که جان تازه در تن دماند ۔ زلالیست از چشمهٔ زندگانی
کلامی که آرد ز خمخانهٔ دل ۔ به مینای پیری شراب جوانی
کلامش نگوئی بگوئی که آرد ۔ گهرهای روشن ز تاج کیانی
همین است اشعار جادو طرازی ۔ همین است آثار سحر بیانی
نگر خامهٔ دلکشای تو باشد ۔ کلید در دولت جاودانی
بمیدان زهد و ورع شهسواری ۔ بشرع و طریقت کنی پهلوانی
چه پیمانهٔ عشق لبریز داری ۔ که آورده ای از جام جامی نشانی
ندارند نسبت ز شان کلامت ۔ چه وحشی یزدی چه تکلو نشانی
ز افسانهٔ دیگران می نگوئی ۔ ز احوال دل میکنی ترجمانی
سخن می تراود ز خاموشی تو ۔ چو غنچه گره بسته با صد زبانی
ولیکن چو در دست خود خامه گیری ۔ نمایان شود وسعت بوستانی
بمیدان صورت نگاران معنی ۔ بری گوی سبقت ز بهزاد و مانی

زہے طبع فیاض ابر بہاری | وماند چمن را ز حسن معانی
نے کلک تو نکتہ ہا می نگارد | کہ شاخ چمن میکند گل فشانی
و لیکن بس است این ز اعجاز طبعت | سخن بر لب آری و در دل نشانی
بر و نیست ہمت ز حد حساب الم | چہ وصفت سرایم باین بے زبانی

فہیم از ارادت بگوید دعا ہا
بہ فضل و کرم در جہان دیر مانی

تقریظ از طبعزاد سخن گوے والا نژاد صاحب لسان معجز بیان سر آمد فصحا و بلغا مولوی مرزا ابو الفضل موید الشعرا شیرازی

در سنہ ہزار و سیصد و بست و ہفت ہجری کہ این بندہ پرستند بحیدر آباد دکن رحل فگن بود دیوان فصاحت عنوان جناب فضائل مآب کمالات اکتساب مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی الحال ادام اللہ بقاءہ المتخلص بہ عاجز بنظر آمد الحق تمام غزلیات بلاغت آیات جناب معظم الیہ مرغوب و با اسلوب و بطرزے زیبا و شیوہ بعقیدہ این مسود اوراق بدون شائبہ و اغراق اشعار فصاحت اشعار

مولانا عطف است بغزلیات مولانا جامی علیه الرحمه و شمس مغربی نور الله مضجعهٔ
و این چند بیت از زبان قلم بعنوان تاریخ از ین صفحه قلمی گردید من کلامه

زهی ز گفتهٔ عاجز که هست بس موجز | بجنب وی شعرا عاجز اند بل اعجز
نسفته است بعالم کسی چنین گوهر | نگفته است کلامی کسی چنین موجز
زهی سخنور ماهر که شاعران جهان | ز رشک گفتهٔ او می‌نهند لب بدندان گز
هزار و سیصد و عشرین و سبع بود بسال | که زیب طبع گرفت این کتاب حالی از
غرض ز گفتهٔ عاجز مؤید آمد شاد | چو طبع مردم افیونی از حلاوت گز
امید آنکه بماناد این خجسته کتاب | بدهر تا بعروض است نام بحر رجز

هر آنکه منکر وی باد در زمانه اذل
هر آنکه ناظر وی باد جاودانه اعز

تقریظ مترشح قلم اعجاز رقم شهسوار میدان سخن کلیدار مضامین هر فن نکته سنج دقیقه رس مولوی علی حیدر صاحب طباطبائی

دیوان بلاغت عنوان که سرچشمهٔ حقایق و عرفان است چون شاهد مراد تن در آغوش وصول در داد و غاشیهٔ قبول بر دوش قبول نهاد و لعمری ابیاتش معادن جواهر زواهر طریقت خزائن درر غرر حقیقت است

لمعاتش سراج منہاج سلوک و اتقا - وتجلیاتش مصداق خر لموسیٰ صعقا - اثباتش معراج کمال سالک است - ونفیش برہان کل شیٔ ہالک از نقمی معنیش اہل دید را دامان نظارہ مالامال واہل تقید را زبان بیغارہ لال

للّٰہ در صحیفۃ او دعہا	دررا انفوق قلائد العقیان

تقریظ الفاضل الکامل الالمعی العالم العامل اللوذعی فصیح اللسان بلیغ البیان مولوی سید عبد اللہ المخاطب بہ نیر جنگ خلف رشید مجتہد زمان علامۂ دوران ثانی طوسی وسحبان واقف علوم خفی وجلی آقا سید علی الموسوی الشوستری الجزایری المخاطب بسلطان العلما ادیب الدولہ سناد الملک اعلی اللہ مقامہما

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ الذی جعل الشعر دیوان العرب وترجمان الادب وجعل تحت العرش کنوزاً من الحکمۃ بلا امتراء وجعل مفاتیحہا السنۃ الشعراء وصیر الشعر بل البیل العلیا لکونہ موزوناً علی الالسن یتلذذ بہ السامع والمصغی ونسلم علی محمد سید الکائنات والہ السادات وصحبہ نجوم الہدایات الطیبات بلا غشۃ ترجمان

فصاحت بنیان، رصافت تبیان، سامانی سنائی لمعان جامی بیان
نظیری شان، ظهیر فر ارباب علم و عرفان، رهنمای ارباب طریقت، پیشوای
اصحاب حقیقت، جناب مستطاب، سیادت انتساب، سعادت اکتساب
مولوی سید غلام دستگیر صاحب، والا مناقب را دیدم و درست
سنجیدم الحق در بلاغت و براعت و فصاحت و حصافت و ترصیع و تسجیع
و سلاست و جزالت قصب السبق زا حایز و مراتب عالیه غالیه فایز
و با این همه متخلص بعاجز اند و میدان یکتائی و همتائی را عاجز اند، و مجموع کلام
الکلام کرده رام نموده اند، و صنعت تجنیس را در بدیع بیانی و بیان بدیع
الانسجام فرموده اند، کلامش چون قند مکرر یک هند شکر ریزی کرده
چشم بد دور و دیدهٔ بدبین کور، و آیات شهرتش مرفوع و رایات
حلاوتش منصوب و حاسدش با خفض عیش مجرور باد، بافصح من نطق
بالضاد و آله الامجاد و اصحابه الانجاد، حرره اقل السادات
و العلما الراجی عفو ربه القوی السید عبد الله الحاج طبیب بنیر جنگ بن السید علی
الموسوی الشوشتری الجزائری المخاطب بسلطان العلما
ادیب الدوله شاد الملک اعلی الله مقامه الشریف

تقریظ سخن گوے جادو نگار نظام و نثار گوہر آبدار مہر سپہر فصاحت ماہ برج بلاغت شیوہ بیان سرآمد شعراے زمان بلند فکر نازک خیال مولوی مرزا قاسم علی بیگ صاحب المتخلص بہ اخگر صیغہ دار عطیات دفتر مالگذاری سرکار عالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنا میزد زہے لخلخہ گلاب کہ از نکہت روان افزایش نسیم انگسایان چمن صورت را دماغ دل تازہ و تر است ۔ و شمیم آشنایان گلشن معنی را مشام جان معطر ۔ طرفہ دستنبویست کہ بوے او عطر آماے انجمن قدس است ۔ و نادر گلدستہ ایست کہ رنگ او بہار پیراے گلستان انس شعر بہار عالم عشق دل و جان تازہ می دارد برنگ احباب صورت را بسوار ارباب معنی را ۔ چہ این شاہد نو خاستہ بزم تقدس کہ پردہ از رخ برگرفتہ ۔ یوسفی پیرہنیست کہ جلوہ اش دل شیدائیان حسن سخن را زلیخا وار در بر گرفتہ ۔ رخشندہ آفتابیست کہ بجذبہ آب و تابش ذرہاے ہیچ نقصان ذرہ وار سر در ہواے او میدہ ۔ تابندہ کوکبیست کہ افزادانی فروغ چشمہاے اندیشہ

رصدبندان بلندخیال آئینہ مثال حیرت تماشاے او - این خسروی میکده ایست
کہ بسرگرمی جوشش خودہنگامہ خیز دماغ گشتہ - یا جمشیدی بزمیست کہ ہنگامہ آرائی سیہ
مستی ساز آئین دلآویزی در عالم مثال بستہ - فرازستان سخن کہ دیوار کاخ بلندیش را
بام عرش برین ہمپایہ نمی تواند شد یک ذرۂ جلوہ اش نہ طاق فلک الافلاکست - و یک
کنگرۂ اظہارش آن وراے سدرۂ پاک - ہمانا دیوان حضرت عاجز است کہ عاجز
طرز بیانش ہر راجز است - کلام کاملش ہمہ اعجاز کلیم - و مقال سالمش باحیاے
طبع سلیم غزلہا خیل غزالیست کہ بشوخی چالش از دام اندیشہ بدر جستہ - و یا را دۂ
جنبشے در کمینگاہ قرطاس قطار بستہ - چند حروفش عقد پروین - جواہر نقاطش
گوہر ثمین - در بازار فصاحتش یوسف صورتان معانی فوج در فوج - و در ساحل بلاغتش
تلاطم دریاے حسن بیانی موج موج - ہر مصرعہ اش ابروے ہلالی چشمک زن برق
خیالی - مطلع او مقطع ہر دیوان - و مقطع او مطلع ہر عنوان - رباعیاتش مربع نشین
چار بالش کمال سخن - و ابیاتش ہمہ بیت المعمور خوش آہنگان این فن - سبحان اللہ
ناظم این نظم خجستہ نظام بانتظام طبیعت قدسی الہام خود طرفہ مضامین فرخندہ آئین

در ضبط تنظیم از آسمان بریسمان کشیده که با روح الامین از فراز عرش برین دوش بدوش
رسیده - فروغ‌مانی جدت خیالش با حدت خورشید رخشان هم رخش - در رخشندگی
کوکب اندیشه‌اش با شعشعهٔ موکب ماه تابان سهم بخش - اگر از راستی عنان نه پیچند میتوان گفت
که در طریق سخن رانی نظیری نظیر است - و اگر از درستی روی تماشا بنهند میتوان خواند
که در وضع خوش بیانی ضمیری ضمیر است - عیب داستان نباشد اگر همه اندازه بیانش
را در طرز زیبا ادائی به از اصفهانی شمارند - و خلاف انصاف پسندان نبود که در طرز
ادای سخن شیوهٔ زبان ایراقی دانند - سراپای این شاهد غیبی و ناظورهٔ
لاریبی که دیدم و در هر نگاهی را بهی و از هر راهی نگاهی کردم به کمال آرایش
جمال خودی بی اختیار دل از دست این سوخته بال با خود میبرد - شعلهٔ حسن گدازش
با آتشین تمثال خویش جان تفته را چون شمع بهزار سوز و گداز میسپرد لراقمه

تا شمع حسن شعله فروز نگاه شد   عالم تمام سوختهٔ برق آه شد

الله الله چه شاهدی که زاهدی از دست غنج و دلالش نتوان رست - و پای
دل را جز بکمند گیسوی بیتالش نتوان بست - دیدهٔ مخمورش شراب دو آتشه

از جام جامی کشیده — و ابروی خمدارش چون بیت نظامی از پی آیندگان
تیغ بر اف[گ]ار رسیده — من که کهن دلدادهٔ نشید این باربدی نوایم بذوق نشاط
سماعش چه قدر بر خود بالیده ام و چها در خویش نگنجیده ام — ازین سرمدی زمزمه
که ترانهٔ ازلی را همساز است و نغمهٔ ابدی را هم آواز چنان از خود رفته ام که در
سرودستان عالم هستی بهزار مستی جا گرفته ام — شناسا شناسد که زمزمهٔ لسان غیب را
تاثیری دیگر است — و دانا داند که ترانهٔ بی عیب را اثری دیگر — یارب
این گلشن بیخزان مینو آهنگی بلبلان معنوی شورانگیز طائران اولی اجنحه دار — و روز و شب
بخروش آهنگی مرغان قدسی پر و بال نواخیز دلهای معنی سنجان بساز — و بوا رسیدگی
چشم انصاف رسیدگان نکته سخن زیست قدردانیش دو بالا بفرمای —

آنرا که نمط چنین گزارش — انصاف دهاد روزگارش

تقریظ رقم زدهٔ کلک بلاغت سلک سلطان القلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال نکته خیال
محمد حمید صاحب مدراسی و خلیفه خوار سرکار عالی
خدمتی را که اصحاف خود آنی پرداختی مزد جمله بیست بیکران — لغت دو صحیفه است مختصر

سید انبیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان که نزول نصوص قرآن را وجهے وسبے است
صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم - اما بعد بندۂ خاکسار محمد سعید کہ بہ تخلص صاحب
دیوان ہذا است در تصریح شمہ از حالات مصنف توجہ می گمارد تا طالبین
و شایقین کتاب را دقیقہ در انکشاف حسن صفاتش فروگذاشت نگردد - واضح باد
کہ صاحب دیوان ہذا مولانا سیدنا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبندی
ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسۂ اعظم سرکار والاجاہی بن سید محی الدین بیجاپوری
از مشاہیر سادات بیجاپور است جد امجدش در عہد حکومت نواب والاجاہ
جنت آرامگاہ از شہر بیجاپور وارد مدراس شدہ رخت اقامت درین دیار انداخت
اب و عم گرامیش سید امین غوث المتخلص بہ نجد از اساتذۂ آن زمان تحصیل علوم عربی و فارسی
نمودہ علم شہرت برافراختہ از مرتبۂ شاگردی بہ پایۂ استادی رسید چنانچہ ملاحظۂ تذکرۂ
گلزار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شدنیست و تاریخ ضخیم مسمی بتاریخ امیر الامرا
مصنفۂ والد صاحب دیوان ہذا بکمال سحر بیانی و جادو نگاری بلا طبع در کتب خانۂ
والاجاہی موجود الغرض مصنف مذکور از بدو شعور ہمہ ہمت خود مصروف

تحصیل علوم داشت و بفیض صحبت و تعلیم علما و شعراء عهد خود در علوم عربی و فارسی
بهرهٔ وافی و دستگاه کافی بهم رسانیده از امثال و اقران خود فایق - بذهانت
و ذکاوت دقیقه رسی و نکته سنجی مشتهر گردید آخر از انقلاب روزگار بعهد وفات
نواب غلام غوث خان رئیس کرناتک معه عیال و اطفال عازم حیدرآباد مینو سواد
گردید و بسرکار نظام ملازم شده بجلدوے حسن خدمت وظیفه مے یابد
چون خاطرش همچو آئینه مجلا و صافی بود بدست پیر روشن ضمیر سرتاج
برنا و پیر جناب حضرت مسکین شاه صاحب قدس سره العزیز بیعت نموده
سرمایهٔ سعادت دارین اندوخت - الحال بعالم گوشه گیری بآرائیگی
مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلدهٔ خویش میگذارد
شاعریست نازک طبع بلند فکر هر شعرش دلربائے اہل ذوق و شوق
عالمے است بے بدل که بسیارے از اہل مدراس و اہل این بلده از
خرمن فیضش خوشه چینی نموده نظم و نثر پسندیده سخندانان می نگارد
و بازار سحر سامری بشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانیش با پیشینیان

از خاطر می رباید بکمال عجز و نیاز از عاجز تخلص شده چون خاطر

از عوارض و استقام مقتضی آن نبود که بجمع و ترتیب اوراق منتشره

آن گراید لیکن باصرار بعض شایقین مکرمی مولوی سید عبدالرزاق صاحب

المتخلص عاصی که ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله

وکیل درجۀ اول وجگر گوشه وخلف الصدق مصنف است

بمصداق الولد سر لابیه در علوم و فنون مختلفه ید طولی دارد

وگاه گاه باوجود عدیم الفرصتی بطرح سخن می پردازد و مسامع

روشن طبعان نازک خیال را بجواهر زواهر اشعار خود گهر سنج

می سازد بخیال زنده داری نام پدر خود سش در فراهمی اشعار

منتشره وی کوشیده و سعی بلیغ بکار برده ترتیب وطبع دیوان

لخلخۀ گلاب عاجز همت بربست جزاه الله خیرا

علاوه این دیوان رساله دیگر در علم تصوف و یک رساله جامع

امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذهب اسلام هم

نوک ریز خامهٔ اعجاز نگار اوست که هنوز به حیز طبع نیامده انشاء الله تعالی
قریب تر حلیهٔ طبع خواهد پوشید

قطعهٔ تاریخ

من طبع زاد شاعر خوش گو شیرین زبان عذب البیان
تیز طبع روشن مزاج تلمیذ مجتهد زمان فاضل دوران
آقا سید علی الموسوی الشوستری الجزائری المخاطب
بسلطان العلماء ادیب الدوله سناء الملک اعلی الله مقامه

سحر است یا که اعجاز نظم جناب عاجز
مقبول گشت و مطبوع مرغوب و دلکش آمد

مثل کلام جامی چون مقال عطار
هر شخص عارفی را مطلوب و دلکش آمد

ز اشعار دل نشینش یکبار هر که بخواند
بر لوح دل شدش نقش چون خوب و دلکش آمد

هجری و سال فصلی در صنعتی ز منقوط
از میر نور التقی بس محبوب و دلکش آمد

محبوب و خوب شمعی آمد به بزم عشاق
سنه ۱۳۲۵ھ
نظم جناب عاجز محبوب و دلکش آمد
۱۳۱۹ ف

تقریظ نوک ریز قلم جادو رقم شاعر با وقار عالی تبار مهر سپهر فصاحت ماه برج بلاغت شگفتہ خیال شیرین مقال سخن سنج معنی فہم یادگار شعرا سلف زندہ کن نام سخنوران خلف مولوی مرزا مہدی خانصاحب المتخلص بہ کوکب ناظم مردم شماری سرکار عالی حفظہ اللہ تعالی عن آفات الزمان فی کل حین وآن

اگرچہ سخن گوئی و خامہ سرائی را درین زمان بازار کساد است اما پیروان این طریقہ را کہ دلدادگان سخن نغز اند باوجود ناقدرشناسی ایام شورے در سر و آتش شوقے در نہاد داشتہ اوقات عزیز خود را صرف شعر گوئی میکنند و ازچاہ تنگ و تاریک طبع یوسفہاے مضامین آبدار را بیرون می آورند و بر منصۂ شہود جلوہ می دہند - واقعاً ہرکس درین وادی قدم گذاشتہ است از ناہمواریہاے آن واقف است و یا بجہت تسوید نظم قلم برداشتہ است از خشونتہاے آن آگاہست - آرے -

طبع می باید کہ تا کس شاعرے مغلق شود

ورنداری بے سبب زحمت بدہ اقلام را

ولے آنچہ درخور است اینست کہ تا بتوانیم باید تتبع از کلام اساتذہ اہل زبان

کنیم و بطرز آنها سخن گوئیم۔ مصداق این مقال دیوان جناب مولوی سید غلام دستگیر صاحب
المتخلص به عاجز است (که با وجود قدرت تام از راه عجز و انکسار خود را عاجز
نام نهاده است) که موسوم به لخلخهٔ گلاب است والحق عطر مجموعهٔ لاجواب است۔

کلام جناب موصوف بیشتر بطرز و شیوهٔ اهل زبان است و ظاهر است که
معنی تتبع همان است که در زبانے که سخن گوئیم باید پیروی از محاورات و طرز
سخن اهل زبان کنیم والا استعمال الفاظ پارسی را هر کس که کتب پارسی را
خوانده است بتواند کرد ولے با طرزیکه اهل زبان آنرا استعمال کنند جز تتبع و سلیقهٔ مستقیم
حاصل نگردد۔ هر کس دیوان سید را از اول تا آخر بغور مطالعه کند خواهد دانست
تا چه اندازه درین امر کامیاب شده است۔ اشعار بلند دارد و مضامین دلپسند
و دلبستگی خاصی بطرز اشعار عرفاے قدیم دارد که اهل ذوق را موافق طبع آید و
مناسب مذاق و مزاج افتد۔ سبکش سبک سادهٔ متقدمین است که اهل زبان آنرا
بسیار دوست دارند این نه کارے آسانست تا کسے قدرت بر زبان نداشته باشد
ممکن نیست که خوب ازین عهده بیرون آید۔

اشعار آبدارش بلند است و انتخاب خالی از دقت نیست همین قدر عرض
میکنم که درین زمان از کلام پارسی اهل هند باین سبک و شیوه کمتر بنظر رسیده است

و هر کس درین دیوان بنظر تعمق بنگرد تصدیق بیان حقیر را خواهد کرد که جز صدق سخن نگفته ام

تقریظ چکیدهٔ خامهٔ عنبر شمامه شاعر عالی تبار ذی تمکین و باوقار نظام و نثار جواهر آبدار آصف ملک سخنوری رشک فردوسی و انوری نازک خیال شیرین مقال سرآمد شعراے نامی مولوی محمد عبد الجبار خانصاحب المتخلص بآصفی النظامی سررشته دار محکمهٔ معتمدی صرف خاص و پیشی خداوندی بندگانعالی مد ظله العالی حماه الله عن شر النوائب

جبین خامه میبالد ز وضع سجده افشانی — هلال آسا بمحراب نیاز حمد یزدانی
ز برق جلوهٔ حمدش نگاهش تاب میبازد — چو موسی هر که باشد موسی طور سخندانی
بگلبرگ زبان رنگ سخن از حمد او بالد — نفس چون شاخ گل دارد بفیض او گل افشانی
بجز وصف او غواص فکر برترین دانش — نفس دزدد حباب آسا ز ننگ و طرسامانی
بصحراے کمالش آسمان یا ذرهٔ ماند — که میدارد بباد و دامن گردش پر افشانی
بچرخ قدرت او مهر تابان نیری باشد — که صبح فیض او با عطسهٔ سازد فروغانی
شراب شوق او در خم امکان میرسد زان سان — که دارد اهتزاز هستی از وے طبع امکانی
نه بندد گر بشهد حمد او کام خرد طرفے — گزد هردم لب خود را بدندان پشیمانی

دماغ عقل در بزم سخن افسردگی دارد
نه پیماید گر از حمد او صهباے روحانی

بعلم او مصور شد حقایق پیشتر از وے
که کاف و نون دهد پرواز با اشکال امکانی

جمال اوست در ذرات امکان آینه آرا
که عقل بهترین را از فروغ اوست حیرانی

کمال اوست در گلزار امکان بهار آرا
که از هر برگ گل پیدا الود ساز گلستانی

فلک گهوارهٔ آسایش اطفال امکان است
که ماند دایهٔ مهرش بشغل مهد جنبانی

دل روشن ز بحر فیض او آن گوهرے باشد
که دارد در کنار قطرگی طوفان عمانی

شهید خنجر عشقش حیات جاودان دارد
که دارد جوهرش سرچشمهٔ از آب حیوانی

بگلزار ثنایش لفظ ماند با گل خندان
که میدارد ز انفاس مسیحا عطر افشانی

درین میدان که لا احصی است هرم دورباش ارا
نفس کوته کمندے میکند از وضع پیچانی

هر چند غواص عقل هیولانی گزیده گوهرهاے ثناے بیهمتا خداے عز و جل از مغاص او بپاک برآرد مگر از تنگ قطرگیش غرق و رطه لتشویر میگردد و در نگاه جوهریان راسته بازار او بیابان گوهر بحرے خجالت تیره میشود قادرے که بحر اخضر افلاک را بگوهرها تا بسود انجم موج خیز لمعهٔ جاوید انوار گردانید و صانعی که از سلک ثریا و عقد پروین بلالی متلالی اختران تجلی فروغ دوام و ماینداز ان گوهرهاے تابناک درگوش عروس زمانه گوشواره و ازین لالی درخشان و شاخ گوهرین در گردن شاهد

لیل و نهار ساعد شاهد زمانه را السوار ماه توزیب بخشیده و بپاے نازنین جناے
روزگار خلخال زرین بدر کشیده لغازهٔ شفق چهرهٔ عروس خاوری برافروخته
و بسرگرمی شعلهٔ حسنش سینهٔ مهر مسکن پیر فلک سوخته چشم عشاق بسرمایهٔ گوهر سرشک
شوقش بدستگاه عمان و سینهٔ شیدائیان بلعل هاے لخت جگر کان بدخشان

بهواداری انوار جمال ذاتش — رگ ابر مژه شوق گهر ریز شود
کان یاقوت ز رشکش شود آتشکدهٔ — آتش لعل دل سوخته گهر تیز شود
اهتزازیست ز ذوقش که بایجاد پیش — نغم بزیرم دل عاشق طرب انگیز شود

وجواهر زواهر نعت نثار فرق عزت احمدی گویا ایست که ترصیع اکلیل لطفش بجواهر
غالیه بلاغت است و لمعات گوهرهاے الفاظ جاوید فروغش خیرگی نگاه اصحاب
فصاحت بگوهرافشانی نیسان هدایتش بحر دلهاے صافی گهران گوهر کدهٔ ایمان
به فروغ بخشی آفتاب کلام بلاغت نظامش باحجار قلوب اهل ضلالت رنگ لعل
بدخشان کریمے که دست گوهرپاش او آبروے نیسان برده و فیاضے که کف
گوهرریزش بحر و کان را خوار کرده گوهر شب تاب بتولے که از شبستان ملل
موج فروغ او ظلمت ضلالت شسته و گوهر خانهٔ خیر رسالتے که گوهرگر سپهر
در شب اسری گوهرهاے انجم تابناک بفرق عزتش گسسته ـ

آن گوهر محیط ازل کز فروغ او فرد گر بتاج سر انبیا بود
از ارجمندی گهر ذات عالیش گوهر گرای گوهر او کبریا بود
ذاتش که بود گوهر از قلزم قدم آبش ز فیض چشمهٔ آب بقا بود

اما بعد بر ضمیر اشراق تنویر روشن فطرتان هویدا باد که مراتب سخن بحسب مراتب ادراک سخن آرایانست و گران بهائی و بی قدری جواهر مضامین بحسب سرمایهٔ معانی گنجینه گشایان است سخن سنجان از دستگاه علوم و فنون لعنای طبیعی اتصاف دارند و بهنگام عرض جوهر هنر دست احتیاج از آستین نمی برآرند گدایان گو سخن که بریزه چینی مائدهٔ احسان منعمان خوی کعب لنگری داشته اند در زمانهٔ از بخل و امساک منعمان غوغا بر داشته اند و سخن سرائی را ذریعهٔ شکم پروری پنداشته اند ازین ممر نگاه قهر آلود ارباب دول بدو باش آرائیست و سخن فروش رسوای شیوهٔ گدائیست سخن که سرجوش صهبای خم ادراکست با رنگین ساز بزم هوش بادشاهان است و بهنگامه گرم ساز محفل غنج و دلال کج کلاهان است اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً وَاِنَّ مِنَ البَیَانِ لَسِحرًا ازین هر دو مراتب پرده کشاست و از سر حقایق مذاق هم عقده کشاست مدایح سلاطین سرچشمهٔ آب بقا بود که خامهٔ پاک درون سلف از ظلمات مداد

برآورده است و نام ونشان را جاویدان کرده است معدن دل ارباب
سخن به پرتو آفتاب عنایت مبدء فیاض چنانکه جواهر آما بود هنوز تیشهٔ وقت
فکرشان ببرآوردن جواهر زواهر معانی بکاوش است و نیسان طبع اصحاب
هنر از سرمایهٔ بحر فیض لایزالی چنانکه گوهر زا بود هنوز رگ اندیشهٔ شان از
گوہاے مضامین بریزش است اما نگاه جوهر شناس ارباب دول از غرهٔ
تابش آن خیره است وچشم انصاف دریادستگاهان از برق پرتو آن
تیره است از کساد بازاری تمیز اگر جوهریان راسته بازار کمالات
دکان سخن فروشی تخته بند کنند بجاست و بر در اظهار مطالب غرا قفل خموشی
زنند رواست اگر چشم خفاش ندارند آفتاب سخن را بهمان لمعه افشانی
میتوانند دید و از پرتوش جاوید انوار می توانند چید آزاده مشربان ساقی
پرست فنون از غوغاے محتسب بخل پروا ندارند و بیانگ نے قلم و صداے
دف قرطاس درمیکدهٔ زمانه بوسعت مشربی استغنا میگسارند و هوے
مستانهٔ ایشان هر نفس بلند است و موج بادهٔ معانی بصید ذوق طبایع کمند
از گلشن سخن گلهاے معانی میشکنند و بر سر مذاق هم میریزند بزم عشرت
مشربی شان بهارکدهٔ نازک خیالیست و محفل خوش مذاقی چاشنی

کدهٔ شیرین مقالے انفاس قدسیه از صبح دوم نشانمند تر باشراق
تنویرے و دل روشن از مهر تابان فروغناک تر بروشن ضمیرے
غبار راه فبکرشان توتیاے چشم روشنان و از خاک آستان
طبع شان کیمیاے شرف روحانیان بتجلی حسن شاهد غیب دلها آئینه
فروش و با نوار جمال جمیل حقیقی ضمیر بخورشید خاوری همه دوش
بتمناے بوسهٔ لب لعل جان پرور دلبر از سرچشمهٔ آبحیات
سیر گشته اند و بخیال کاکل رساے جانان از هواے عمر دراز
خضر درگذشته اند جوشش شوق بگداز جگر طوفان انگیز و سرگرمی عشق
از آتش طور در سینه شعله خیز
از گرم نفسان بزم سخن هنگامه گرم ساز ارباب مذاق و آهنگ بلند کش
محفل اصحاب وجد و حال شمع نفس برافروز از شعلهٔ بیانی و طور معانی
تجلی کده ساز از سوز زبانی بهار کده آراے محفل حسن و جمال
گلچیدگان سخن بنگهاے ذوق و عشرتکده طراز غنج و دلال پریان
باهتزاز کیفیت شوق سرآمد قدسی نفسان پاک درون و سرحلقهٔ
روشن ضمیران اشراق علوم و فنون نیسان گوهرریز مطالب غرا بحر زخار لآلی

مقاصد اسنی آفتاب ضمیر ہمام العصر مولانا مولوی سید غلام دستگیر المتخلص بہ عاجز
کہ زمین قدرش سپہر اوج است و سرچشمۂ شانش قلزم موج طبع بلندش عرش برین آستانہ
دانہ خاکی نہادے سر نیاز بزمین گوہر خانہ خیز اصحاب فضل و کمال است و ثمر باغ
ارباب شرف و اجلال است پدر بزرگوارش فرید الدہر وحید العصر مجمع علوم
کاشف اسرار منطوق و مفہوم مولوی سید محمد مدرس مدرسۂ اعظم است کہ خامۂ
معجز بیانش ہیکل تاریخ امیر الامرا را طراز بستہ و از چشم آرائی مطالب سر اسرش کحل مشک
بسیر عظمت جاوید نشستہ پدرش صدر آرائے عز و تمکین سید محی الدین است کہ از
آفتاب وجودش خطۂ بیجاپور اشراق دستگاہی داشت و مانند خورشید خاور رے
لوائے فروغ شان عالی دران مرز و بوم می افراشت بزرگان دودمان عالیشان
از مشاہیر سادات بیجاپور اند و از نشانمندی فروغ نجابت آفتاب ظہور اند و جد
فاسد صاحب دیوان و دیگر بزرگانش بعہد فرخندہ مہد ٹیپو سلطان شہید انار اللہ
برہانہ در مملکت میسور مناصب سترگ و خدمات بزرگ داشتند و در عرصۂ
وجاہت لوائے شان افتخار می افراشتند۔

جد امجد مصنف مرصع بعہد فرماندہی نواب والا جاہ جنت آرامگاہ منشور بعہد آ طلب
قضا مانند مسند شدہ بارباب بارگاہ عظمت و اجلال گردید و بحفظ مدراس آرمید

بنوازش خاصه آن امیر قدرشناس کمالات صوری و معنوی قامت عزتش بخلعت
اعتبار شالے دیگر آفریده و سر ارجمندیش از برکشیدن نگاه قدردانی آن رئیس
سکندر شوکت بگردون رسید۔

سید امین غوث المتخلص به بیخود که عم بزرگوارش بود از ناموراستاتذه زمانه است
و از سخن سنجان یگانه است گلهاے محامدش در تذکره گلزار اعظم جاوید بهار است
و سطر اوت بخش نگاه ذوق دیده وران روزگار۔

مراالمنا عاجز که بقوت فکریه و نازک خیالی و جودت طبع رسا و اندیشه فلک پیما سهم
دار تحصیل العلوم و فنون متعارفه استشال ورزیده چشم ادراک بسیاے کتب
متداوله دوخت و پس از سپری شدن شطرے از عمر گرامی از علوم عقلیه و نقلیه
حظ وافی اندوخته سید فیاض از خزائن معلومات علوم و فنون و دقایق عربیت
و استعارات فصحاے عرب و عجم صاحب دستگاہ گردانید و بسیرابی فیض لایزالی
گلشن طبع رنگینش بهار مطالب ارجمند و مقاصد بلند دمانید روزگار حیات
شیرین بهم بزمی قدح پیمایان شیرین مذاقے میگذرانید و از صهباے معانی
بهارین محفل رنگین کلامان گلکده عشرت میگردانید که دست کشاکش حوادث
روزگار شیرازه مجموعه تعلقات خدمت نواب غلام غوث خان رئیس کرناتک

گسسته و از خمار ناانجامی زمانه آشوب و فتن باده عشرت و کامرانی از جوش نشست
مگر ساقی بزم همت جام پیمای محفل دولت مختار الملک سالار جنگ که بقدح آشنائی
علوم و فنون جام صلای وسعت مشربی قدردانی میداد احوال عالی مشربی و بشرا
نفسیه و انفاس قدسیه او گوش کرده بیرات عنایت خاصه که عبارت از منشور طلب است
بیجاگی خواران مصطبه دولت علیه آصفیه نواخت و بصاف عنایات و تفضلات کریمانه سرخوش بیخودی ساخت
در حوالی نگاه اعتبار خدمات قصب السبق از شهسواران عرصه اعتبار برده و خود را از جوهر پیش
کمال و قابلیت عمل لشا منند بزم اعیان زمان کرده ازانجا که پس از هر جنبش آرامش و پس از افزایش
کاهش در کمین امکانیان است و قوت جوانی و ضعف پیری از لوازم ذات امکانیان است بارگی شبابش از
گرم جولانی معظمات اعمال سم انداخت و طبع عزلت گزینش از هنگامه فرسودی این و آن باز و اساخت سرکار
هنرشناس آصفیه بجلدوی حسن خدمات لطیفه پرورش نواخت و بسلک دعاگویان دولت علیه منسلک ساخت
مولانا عاجز مصداق تخلص شریفش خویش از پیکرپای منکر خودبینان نگاه حقیقت بین فرو بسته بحلقه تجدید
خاطر صوفیه صافیه بصاف نوشی معارف نشست جام طریقت بدست پیر میکده اسرار حضرت مسکین شاه صاحب
قدس الله سره که از مشاهیر صوفیه خاندان عالیه مجددیه نقشبندیه بوده و مرشدان تقوی شعار باده حقایق و معارف
نمی پیمود نوشید و بطریق ریاضت مجاهده نفس چنانکه باید کوشید اکنون مشرق سینه اش خورشید اشراق است و
ولفانیه رایش چون صبح دوم تجلی فروش آفاق زاویه عزلتش مهبط انوار است و گوشه وحدتش محیط اسرار

روزگارے سپری شد که دیوان فصاحت طرازش از قالب طبع بر آمده و هنگامهٔ ذوق فصحای
زمان گرم گردانیده بود و بمذاق اهل درد چاشنی کیفیت سوز و گداز رسانیده بود —
رنگین کلامان بهار کدهٔ سخن مجموعهٔ اشعارش که گلدستهٔ چمن حقایق بود ساز نگاه شوق پنداشتند
و از طرف لبستن رنگ و بوے کلامش خط سیر بهار عجم بر داشتند فرزند دلبندش مولوی
سید عبد الرزاق که از سعداے زمانه است و علوم و فنون و قوانین دانی سیاست مدن یگانه آست
از وجودش صدر انجمن وکلاے نامی دکن را طراز است و گلشن عقل و دانش ازو برگ و
ساز گوهرهاے نظم و نسق جاگیرات فخر الامرا نواب فخر الملک بهادر و نیز بعدالت گستری ناظم است
و از پیش آهنگی معاملات امور لشامند تدبیران اعاظم زادگان طبع پدر بزرگوارش را که
برادران معنویش هستند چون وجود عزیز خویش گرامی داشت از محاسن ذاتی اینها چون
ذکر بلند نامی خویش محافل و مجامع اعیان زبان را خالی نگذاشت مگر بپایهٔ طبع لقا مات
موزون اینها برید و بشهرت دین سعیدان ازلی عزت دودمان عالی خویش فهمید عاجز تمنا
قوی طالع است که چنین فرزندان گرامی داشته است که هر یکے را آبروے جاه و دانیست
و هر یکے از اولاد گوهرے بحر عالی دودمانیست امید از فضل باری جنان است که سایهٔ قلم
براعت رقم مولانا عاجز بر مفارق جگر گوشگان معنوی همواره مبسوط خواهد ماند
هر یکے فرزند دلبندش از بقاے نام و نشان عمر خضر بهم خواهد رساند

خاتمه از طرف سید عبد الرزاق متخلص به عاصی ابن صاحب دیوان هذا ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر و وکیل درجهٔ اول سرکار عالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی کن عطا آتش بیانی　　که تا سازم عیان سوز نهانی

منم دردی کش پیمانهٔ دل　　شرار آه آتش خانهٔ دل

الهی ناله ام کن آتش انگیز　　شرارے در دل شوریده ام ریز

الهی آنچنان بنواز جانم　　که گردد نالهٔ مغز استخوانم

الهی سینه پر اسرار گردان　　دلم را مشرق انوار گردان

الهی ده زبان این بے زبان را　　نشانے بخش تو این بے نشان را

الهی در بیانِ من اثر ده　　درختی می نشانم تو ثمر ده

الهی نعمت از خوان رحمت　　من درویش را فرما عنایت

دل پژمرده را طبع جوان بخش — تن فرسوده را تازه جان بخش

منم بی‌مایه و مسکین غریبی — بده از گنج لطف خود نصیبی

کلامم را شکرریز دهن کن — قبول خاطر اهل سخن کن

الهی تلخیم با نوش دمساز — سخن شکر دهن تنگ شکرساز

الهی بخش در طبعم روانی — که جوشد از دلم بحر معانی

الهی سینه‌ام را طور گردان — ز نور جلوه‌ات معمور گردان

ز فیضت بهره‌ور طبع نظامی — ز جام لطف تو سرمست جامی

بسعدی شد عطا شیرین بیانی — بخسرو شاهی ملک معانی

چه گوهرها که از بحر سخایت — فرو بارید نیسان عطایت

بمن هم رشحهٔ از فیض سرمد — بسرخیل سرافرازان محمد

تعالی الله چه نام آمد بگفتن — که چسپید بوسه جان بر لب من

زهی مسند نشین بزم ارشاد — گرامی گوهر دریای ایجاد

فلک فرسا سوار عرش پیمای — همایون پر همای لامکان سای

پیمبران جهان را حکمت آموز — دبیر عقل کل را دانش اندوز

هلال آسمان نعل سمندش — شکار لامکان صید کمندش

فلک تخت و ملائک بارگاہے … ہمہ شاہان عالم را پناہے
نخستین موج بحر آفرینش … ضیاے دیدۂ ارباب بینش
بہشت حسن را خرم بہارے … بشہر خوبرویی شہریارے
دل پاکان ہمہ قربان پایش … سر شوریدگان با در ہوایش
حسینے نازنینے خوش ادائے … خداوند جہان را دلربائے
زہے گلدستۂ بند باغ قدرت … کہ باشد نام و نقش ابر رحمت
رؤف خستہ حالان را مسیحے … کریمے رحمۃ للعالمینے
بحق قدر سیا نراہست سرتاج … یکے از شان پاک اوست معراج
وزیر بادشاہ روز محشر … شفاعت خواہ عاصی پیش داور
سر کونین خاک راہ مقبلانست … ہوایش خدمت صاحب لاانست
من و این خدمتے اللہ اکبر … گداے را شدہ دولت میسر
بحمد اللہ درین فرخندہ اوان … مرتب گشت این پاکیزہ دیوان
بتائید کلام تازہ دلفرو … دو بالا گشتہ است این مہر اضوٰ
کلام خسرو ملک معانیست … چمن در روے بہار جاودانیست
زبانش کلید گنج عرفان … دو صد گنجینہ در ہر حرف پنہان

زبانش در دهن موجیست دریا | ولی موجی که با ابر است همتا
زبانش موج دریای بیانست | بساحل ابر سان گوهرفشانست
دماغ عارفان زین عنبرین بوست | صفای صوفیان از صافی اوست
شکرپاش دهان نوشخندان | خردبخش دماغ هوشمندان
غزل پیرا کن شکر سخندان | زبان دان ساز مرغان خوش الحان
نشاط آموز دلهای نژند است | پسند طبع هر مشکل پسند است
بمیدان سخن مانند بهرام | ز فرط خاکساری عاجزش نام
بعهد ما بدین اعجاز حاشا | در احیای سخن چون او مسیحا
کلامش نقل بزم قدسیانست | شراب محفل روحانیانست
گلستان سخن را نوبهاری | ز جامی و نظامی یادگاری
فروغ شمع ایوان نجابت | چمن پیرای گلزار سیادت
گلی بشگفت در باغش که خورشید | ز خود شرمنده شد تا روی او دید
ز گلزار بیانش گر نسیمی | رساند بر مشام گل شمیمی
ز شاخ گل دمد در باغ و بستان | بجای برگ گل مرغ غزلخوان
خیالش بود تا گردد بدفشان | بهم الماس با لعل بدخشان

اگر چون این سعادت بخت من بود ... سعادت بر سعادت گشت افزود
به یکجا ساختم درهای غلطان ... به آب و تاب چون مهر درخشان
بهای هر درے صد بحر و کان باد ... همیشه مشتریش قدر دان باد
من این گلدستهٔ را تازه بستم ... گلے را با گلے شیرازه بستم
ز آسیب خزان مامون بادا ... ز چشم حاسدان مصئون بادا
منم او را غلام او قبله گاهم ... معین و یاور و پشت و پناهم
از و من یافتم در دهر عزت ... از و تقدیر من بگرفت رفعت
غم روزی و فکر زر ندارم ... به یمن فیض او خوش می گذارم
خوشی کبریا در خدمت اوست ... رضائے مصطفی در طاعت اوست
الٰهی تا بقائے این گنهگار ... بفرقم سایهٔ او را نگهدار
ز کارش او را خوشنود گردان ... الٰهی عاقبت محمود گردان

غلط نامهٔ دیوان عاجز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۵	بتکد	بتکده
//	۷	دیرحرم	دیر و حرم
۳	۱۴	چارکن	چار رکن
۴	۵	گشتی	گشتن
//	۲	ند	اند
//	۱۳	ز سر کبر منی	ز سر کبر و منی
۶	۵	رنگین	بنگین
۹	۳	گریشتها	گر و شتها
۱۰	۱۱	دید	دیده
۱۶	۴	دستها	دستی
۲۰	۱	بهش	بهشترا
۲۵	۴	اورا	ورا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۲	براک	هریک
۳۳	۴	طلاطم	تلاطم
〃	۸	ملالمت	ملالت
〃	۱۳	عرق	غرق
۳۶	۱۳	شب روز	شب و روز
۴۷	۱۱	سکین	سنگین
۵۶	۱	حنت	جنت
۵۷	۱۳	حیست	چیست
۵۹	۱۱	چوزلف	چو به زلف
۶۰	۹	درحشان	درخشان
۶۲	۱	میولند	میکند
۶۹	۱۴	سرشن	ارشن
۷۵	۴	آفروخته	افروخته

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۰	۱۴	یارآنکه	یارایکه
۶۸	۱	نقدوجان	نقدجان
۶۹	۵	زلیان	زنیسان
۷۱	۱۳	قدت برآمد	قدت رابرآمد
۷۴	۴	عیق	عقیق
〃	۴	نشتر تر برآمد	نشتر آمد
۷۷	۱	می ساغر	مے وساغر
〃	۳	چه نتوان	چه توان
۷۹	۳	پیچد	پیچیده
۸۰	۱۳	بیابت	بابت
۸۱	۴	فراموشیت	فرامشیت
۸۲	۲	زیر	زهر
〃	۵	هوشیار	هشیار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۳	۱۴	آنانکه	آنان که
۸۶	۱۵	لشد	نشد
۹۰	۱۳	گواره	گوارا
۹۲	۵	〃	〃
۹۵	۵	قهقه	خنده
۱۰۳	۱	نشته	تشنه
۱۰۶	۸	شکسته پالی	شکسته پائی
۱۱۲	۱	مشک وتتار	مشک تتار
۱۱۳	۱۲	چنان	جنان
۱۱۴	۱۳	بحریکے	بحر یکم
۱۱۵	۱۵	عنبر	عبهر
۱۱۶	۱	قد	قدر
〃	۱۱	چه باید	چه باشد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۷	۸	باآ	بازآ
۱۲۲	۹	زراماسه	زراماسے
۱۲۳	۱۱	زهله وپرهیز	زهله وهم پرهیز
۱۳۱	۳	چوآئینه	چون آئینه
〃	۱۵	گہے باب گہے	گہے آب وگہے
۱۳۲	۲	بگردشام	بگردشم
۱۳۴	۱۳	میکشد	میکشند
۱۳۵	۱۰	متی	مستی
۱۳۸	۳	وزل	وزدل
۱۴۵	۳	دگر	ذکر
〃	۳	زسفل	سافل
〃	۷	سے	بسے
〃	۹	وصلش است	وصلش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۷	۹	بدہب	بمذہب
"	۱۲	نغزد	لغزد
۱۴۸	۱۳	دیوانگشت	دیوانگیت
۱۶۴	۶	خودرائیم	خوددرآئیم
۱۶۶	۱۰	طنازشوخ	طنازوشوخ
۱۷۴	۸	دشتم	داشتم
"	۱۰	باده	بادا
"	۱۲	پیوشته	پیوسته
۱۷۸	۱۰	سیم وران	سیم وزران
۱۸۲	۳	اگه	آگه
"	۹	ماه	ماہے
۱۸۵	۲	بنجانه	بجانب
"	۷	ازوا	اورا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱	۱۱	خواب کن	ترک خواب کن
۱۹۹	۲	بنان	بتان
〃	۱۲	مرحمی	مرہمے
۲۰۱	۱۴	تیز	نیز
۲۰۴	۱۱	مشت	مشتی
۲۰[illegible]	۲	پندار	بے پندار
۲۰۸	۷	تا بیا	تا بپا
〃	۱۲	بدرسلدجی	بدرالدجی
۲۰۹	۷	دار	دارد
۲۱۳	۶	فگندلی	فگندہ
۲۱۵	۱۲	درے	ورے
۲۱۷	۵	بپاسے	پاسے
۲۱۸	۱۱	فردس	فردوس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۵	۷	تاکجا	تا بکجا
۲۲۶	۱۳	بروبیند	بروئید
۲۲۷	۹	دل دین	دل و دین
۲۲۸	۱۱	خریدنش	چیدنش
۲۳۰	۴	دیده	و به
۲۳۷	۱۱	سلیٔ شبه	سایۂ شبہہ
۲۳۸	۱۳	محال	مجال
۲۴۰	۹	کوئین	کونین
،،	۹	جان دل	جان و دل
۲۴۴	۸	تخت نه	تخت و نه
۲۴۵	۱۲	پشت پناہے	پشت و پناہے
۲۴۸	۸	بعزم	بمعزم
،،	۹	براایم	برایم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۶۰	۴	ایجاد جفا	ایجاد و جفا
۲۶۳	۶	خودی خود	خودی و خود
۲۶۴	۷	دشوار پرخطر	دشوار و پرخطر
؍؍	۸	ای خواجۂ	اے خواجہ
۲۸۰	۷	نور عین	حور عین
؍؍	۶	نگاہت	نگاہ
۲۸۵	۱۲	دل جان	دل و جان
۲۸۸	۶	در نرگس	دو نرگس
۲۹۵	۱۲	بسازی	بنازی
۳۰۰	۱۰	درہ	ہمہ
۳۱۲	۱۰	تو	فیض
؍؍	۱۱	ہلال	بلال
۳۱۴	۳	خوش حس	خوش و حسن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۴	۱۴	چشم	چشم
۳۲۱	۸	نضوح	نصوح
۳۲۲	۸	نگاه لطف	نگاه لطف
″	۸	ر	به
۳۲۳	۴	حمشه	چشمه
″	۱۲	فرباد	فریاد
۳۲۸	۶	معنی رراوان	معنی راروان
۳۳۱	۱۵	لطیف	لطف